

11

664

CHECKED - 1963

۱۲ و
۷۷

Checked
1987

CHECKED

۷۷۸۷۷	داخله نمبر
۱۲ و	فن نمبر
۷۷ ف	تخا نمبر

۱۲۵۶
۷

P

1584

۲۶۸۴۶



انجامی



باهتمام

دانشمند معظم

ح. پیرمان

تشارات حسین محمودی

جلو خان مسجد شاه

زندگانی جامی



هنوز نعمات دلنواز بلبل دستانمرای شیراز یعنی
آغاز و انجام خواجه شمس الدین محمدحافظ بگوش جهانیان
نرسیده بود که شمس الدین محمددشتی اصفهانی
از دست ترکتازی ترکان بغراسان پناه برده در قصبه خرچردجام رحل
اقامت افکنده و دختر یکنفر از عقاب امام محمد بن حسن شیبانی^۱ را به
عقد خویش در آورد از این پیوند پسر بنام احمد وجودیافت او نیز
در همان شهر تأهل اختیار نموده و بامر قضا مشغول گردید چندی بعد
برای انجام کارهایی بهرات رفته و هنگام بازگشت کودک پنجساله خویش
را در آغوش یافت این کودک عبدالرحمن نام داشت و بعد ها بنام جامی
مشهور آفاق شد^۲
در اینوقت سی و یکسال بود که ستاره درخشان حافظ افول کرده

۱ - امام محمد شیبانی در سال ۱۸۹۰ وفات یافت

۲ - جامی در تصیده رشح بال بسال تولد خویش اشاره کرده و گوید :

بسال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی که دزد مکه به یثرب سرادفات جلال
ز اوج قله روازگاه عزو قدم بدین حسیض هواست کرده ام پروبال

و دست روزگار شمع دیگری در چراغدان ادبیات ایران میگذاشت
 عبدالرحمن از زمان کودکی آثار ذکاوت خویش را به همگان نشان
 داده مقدمات فارسی و عربی را نزد پدر آموخته و در هرات که در آن
 ایام یکی از بزرگترین مراکز اشاعه علم و ادب بود بمدرسه نظامیه داخل
 گشته بتحصیل عربی و معانی بیان پرداخت مختصر تلخیص سکاکی و
 مطول را نزد استادى جنید نام آموخته سپس از محضر خواجه علی سمرقندی
 که از دانشمندان زبر دست عهد خود بود استفاضه نموده مدتی هم نزد
 محمد جاجر می بکسب فضائل اشتغال ورزید . اندکی بعد از هرات ب سمرقند
 شتافته در حوزه درس فتح الله تبریزی که استاد میرزا الغ بیك گورکان^۱
 بود راه یافته و بوسیله این مرد دانش دوست شهرتش در آن شهر روز
 افزون شد .

اهالی سمرقند بقدری در فضائل جامی مبالغه نموده که قاضی زاده
 روم^۲ بملاقاتش مشتاق گردیده و پس از دیدار او باشگفتی و اعجاب تمام
 گفت : تا بنای سمرقند دست هر گز بجودت طبع و قوت تصرف این
 جوان جامی کس از آب آمویه بدین جانب عبور نکرده است این تمجید
 نیز ورد زبانها گشته و موجب شد که میرزا الغ بیك هم خواهان
 مصاحبت او شود و بحضورش خواند . از این روز کوکب اقبال او

۱ - میرزا الغ بیك گورکان فرزند شاه رخ سلطان از ۸۱۲ تا ۸۵۳ در قسمتی از خراسان
 سلطنت داشت عاقبت بفرمان فرزندش عبداللطیف بدست عباس نامی کشته شد و جمله
 «عباس کشت» ماده تاریخ اوست عجب آنکه عبداللطیف نیز بدست شخصی موسوم
 به بابا حسین کشته شد و ماده تاریخ او هم «بابا حسین کشت» در آمد .

۲ - قاضی زاده روم در سنه ۸۸۹ فوت شد

درخشندگی یافته و تاپایان حیاتش از فروغ و تابش آن کاسته نشد.
جامی در بدایت حال یعنی در نخستین مراحل سخنوری
بمناسبت آنکه اجدادش از مردم «دشت» اصفهان بودند دشتی
تخلص میکرد ولی بعد ها بواسطه آنکه تولدش در ولایت جام اتفاق
افتاده و آن ولایت مولد و مرقد شیخ الاسلام احمد جام^۱ بوده است
فیضان طبع خود را مرهون رشحات جام ولایت آن بزرگوار دانسته
و کلمه جامی را برای تخلص اختیار نموده و خود در این رباعی بدان معنی
اشارت میکند :

مولدم جام و رشحه قلمم جرعه جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریده اشعار بدو معنی تخلصم جامی است
جامی سالها در سمرقند و هرات با استفاده و استفاده مشغول گشته و در
اثر خوابی که دید مرید شیخ سعدالدین محمد کاشغری نقشبندی گردیده
سالك طریق عرفان شده در راه سلوك رنجها برده ریاضتها کشیده و
بوسیله مرشدش شیخ سعدالدین بخدمت خواجه عبدالله احرار رسیده
و بمقامات عالیه نایل آمد و چون مرشدش دارفانی را وداع گفت جانشین
او شده و برمسند ارشاد متمکن گردید .

در شانزدهم ربیع الثانی ۸۷۷ هنگامی که سنین عمرش به شصت
رسیده بود بقصد طواف بیت الله از هرات حرکت کرده پس از دو ماه

۱- شیخ الاسلام ابونصر احمد بن ابوالحسن جامی از مشایخ متصوفه است
و در سال ۵۳۲ هجری وفات یافت «احمد جامی قدس سره» تاریخ فوت اوست

سیزدهم شعبان سال ۸۷۸ بهرات وارد شد این مسافرت قریب بیكسال و نیم طول کشید .

گویند بار دیگر سلطان عثمانی جامی را بروم دعوت نموده و مولانا بقصد ملاقات آن پادشاه از خراسان بسوی اسلامبول حرکت کرد ولی در قونیّه خبر فوت سلطانرا شنیده بهرات مراجعت نمود و بالاخره در همان شهر بروز جمعه ۱۸ محرم سال ۸۹۸ هنگام نماز پیشین دنیا را بدرود گفت و با خاموشی آنچراغ پرفروغ دود از خراسان برآمد ۱

سلطان حسین بایقرا و امیر علیشیر پس از آگاهی از فوت جامی با گروهی انبوه از وزرا و علما و رجال و اعیان بخانه اورفته جنازه را با احتراماتی که نظیر آن دیده نشده بود بعید گاه هرات برده بر او نماز گزارده و در پیش روی شیخ سعدالدین بخاک سپردند گویند در آنروز پادشاه بواسطه درد پا نتوانست به تشییع جنازه حاضر شود و همواره بر این بی توفیقی تأسف میبرد ۲

در تاریخ ادبیات ایران سخنودی را نمی شناسم
مقام جامی که مانند جامی در دوران زندگانی خود همواره
مورد توجه و ستایش خاص و عام بوده و بقدر

۱ - دود از خراسان برآمد ماده تاریخ وفات اوست ماده تاریخهای دیگری نیز برای فوت او ساخته اند منجمله امیرعلیشیر نوائی گفته است :

کاشف سرالهی بود بی شک زان سبب گشت تاریخ وقاتش کاشف سراله
و انوری بخاورائی ساخته است :

جامی که بود بلبل جنت قرار یافت فی روضه مخدله ارضها السما
کلك قضا نوشت روان بر در بهشت تاریخه و من دخله کان آمنا
۲ - سندی که عدم حضور پادشاه را در مراسم تشییع تایید کنند بنظر نرسید .

او در نظر سلاطین و فرماندهان و وزرا و رجال و وجوه اهالی کشور ایران و ممالك مجاور قدر و منزلت یافته باشد. برای احدی از گویندگان و نویسندگان ایران اتفاق نیفتاده بود که در یکزمان طرف توجه دویا چند نفر از سلاطین واقع گشته و در اثر محبت یکی از آنان طرف بی میلی دیگران نشود این توفیق تنها شامل حال جامی بوده است که در یک عهد مطلوب و محبوب پادشاهان ایران و روم و مصر و فرمانروایان شام و آذربایجان و عراق و حجاز بود و در نظر همگان مرتبتی عالی و رفیع داشت و علت این توفیق نبوده است مگر داشتن فضل و علم کافی، بی اعتنائی به مال و منال دنیاوی ۱ آلوده نشدن بمدح و ذم عالی و دانی ۲ خضوع نفس و فروتنی بی اندازه ۳ و بالاخره قوت ناطقه که گاه با نصایح و حکم

۱ - جامی بارها باین معنی اشاره نموده و از آن جمله است :

بروژی بود خشک نانی کفاف بسالی بود کهنه دلقی بسند
عبدالغفور لاری در تکه له مینویسد گاهی قبا بدوش مبارک ایشان میبود بر داشته بر
زیر پا میانداختندی و میفرمودندی که هم پلاست و هم لباس

۲ - نه دیوان شعرست این بلکه جامی کشیدست خانی بر رسم کریمان

زالوان معنی درو هر چه خواهی بیابی مگر مدح و ذم لثیمان
۳ - ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند

گرفی المثل بجلوس صدر آوردن دوی هریک بصدر مجلس آهنگ میکنند

بهر گری زمین که بود ملک دیگری تیغ زبان کشیده بهم چنگ میکنند

امیر علیشیر نوائی ۱. وزیر معروف سلطان حسین بایقرا ۲ یکی از فضلاء دربار موسوم به کمال الدین حسین را با مقداری هدیه و تحفه نزد سلطان یعقوب فرستاده و مقرر داشت که کلیات جامی هم یکی از تحفه ها باشد هنگامیکه کمال الدین حسین بدربار سلطان یعقوب رسیده و وقایع سفر خود را برای سلطان نقل میکرد اظهار داشت که در این سفر همواره بمطالعه کلیات حضرت جامی که در شمار تحف وارد دست سرگرم بوده و در حقیقت نخستگی راه را بدانوسیله بر طرف میساختم سلطان یعقوب ۳ از اطلاع

۱ - امیر نظام الدین علیشیر متخلص به نوائی برادر شیری سلطان حسین بایقراست که دو سال ۸۷۶ امارت یافته و اجازه مهر زدن بر احکام و مناشیر باو داده شد و جمله علیشیر مهر زد تاریخ آن گردید . امیر مزبور وزیر علم دوست و هنر پرور بوده جمعی کثیر از شاعران و مورخان و نویسندگان و موسیقی دانان و صورتگران معروف بوسیله او در دربار راه یافتند خودش هم طبع شعر داشته در زبان فاوسی و ترکی صاحب دیوان است کتابهای مجالس النفائس و خمسة المعیرین از تألیقات اوست جامی در کتاب بهارستان که چهارده سال قبل از فوت آن امیر نوشته است اشعار او را قریب بچهل هزار بیت میخواند شرح حال مفصل امیر علیشیر را صاحب تاریخ حبیب السیر در کتابی بنام مکارم الاخلاق نوشته است که بنظر نرسید بهر حال امیر مزبور در سال ۹۰۶ وفات یافت و جمله (انوار رحمت) تاریخ فوت اوست کتاب مجالس النفائس او را شاه علی نامی در عهد شاه عباس و فخری این امیری در ۹۲۷ از ترکی بفارسی ترجمه کردند مترجم اخیر آنرا لطائف نامه نامید

۲ - ابوالغازی سلطان حسین بایقرا از خاندان تیمور لنگ است بر کرکان و مازندران و خراسان فرمان میراند و او پادشاهی علم دوست و هنر پرور بوده کتابی هم بنام مجالس العشاق تألیف کرده است تولدش در ۸۴۲ و مرگش در ۹۱۲ اتفاق افتاد (هزار حیف ز سلطان حسین بایقرا) ماده تاریخ فوت اوست .

۳ - سلطان یعقوب ترکمان از امرای آق قویونلو است که از ۸۸۴ تا

۸۹۶ بر آذربایجان فرانروائی داشت و پادشاهی هنر دوست بود

براینکه کلمات جامی نیز از جمله هدایاست ییحدخرسندشده ومایل گردید که همان ساعت آنرا بنظرش برساند ولی پس از حاضر شدن کتاب معلوم شد کتابدار امیر علیشیر اشتباهاً کتاب فتوحات کبیر را که از حیث جلد و ترکیب با کلیات جامی یکسان بوده است فرستاده و بیچاره کمال الدین حسین را ۱۱ مفتضح ساخته است.

غرض از ذکر ایندو حکایت آن بود که دیوان و رسائل جامی همواره در مجالس سلاطین و صدور حاضر بوده و بعنوان تحفه باطراف فرستاده میشد.

دانشمند محترم آقای محیط طباطبائی در مقدمه کتاب بهارستان ۲ راجع به عظمت مقام جامی حکایتی آورده اند که عیناً نقل میشود.

«در یکی از جنگهای قدیمی که در حدود ۱۰۰۰ هجری نوشته شده بود وقتی شرح حال او را بتفصیل دیدم اکنون در دسترسی من نیست ولی از آن ابن دود استان ۳ را بخاطر دارم که حاکی از عظمت و جلال صوری او در جنب جلالت قدر معنوی می باشد.

سلطان حسین بایقرا مدرسه در هرات ساخت و روز افتتاح مدرسه در صحن آن جشن عظیمی برپا کرد و در گرداگرد مدرسه برای وادین بر حسب مقام و درجه مجلها تعیین شد در صدر محلی برای سلطان و

۱ - کنال الدین حسین برمکی (کرمکی) مردی فاضل و صاحب تألیفاتست مدتی صدارت سلطان تحسین را داشته و (صدر قریش) تاریخ وصول او بمقام مزبورست این بیت را بنام او نوشته اند :

اذین باغ جهان آرا چسان آرم قدم بیرون که باشد ووصه خلدش درون باغ ارم بیرون

۲ - بوسیله کتابخانه مرکزی با مقدمه فاضل نامبرده چاپ شده است

۳ - در اینجا فقط یکی از دو داستان نقل شد مطالعه قصه دوم را بکتاب

بهارستان رجوع شود

شاهزادگان و وزرا و در دو سمت برای طبقات مردم معلوم گشت در یکقسمت تخت شاهی جای جامی و در جانب دیگر امیرعلیشیر بایستی بنشیند ناگهان جامی از در در آمد و بواسطه ضعف پیری و ناتوانی مزاج نتوانست خود را بصدر مجلس برساند در پائین مدرسه محلی که خالی از جاه و جلال بود انتخاب کرده و بر زمین فرو نشست در آن موضع مجلس برهم خورد و ذیل آن صدر و صدرش ذیل شد شاه و وزیر و شاهزادگان در پیرامون او جای گزیدند انتهای

در تذکره سامی آمده است که نوبتی جامی قاصد ملاقات سلطان ابو سعید شد ولی دربان که او را نمی شناخت از ورودش منع کرد چون پادشاه از واقعه آگاهی یافت احترام جانبش را بر چیدن آلات طرب فرمان داده و یکی از ندماء خاص را باستمال و دعوت او فرستاد ولی جامی نخواست که گرانی نموده و باتلخی حضور خویش عیش آنها را منقص سازد پس غزلی که این ابیات از آن است بسططان فرستاده و از حاضر شدن بوزش خواست :

نه زهد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان
بجایی کاطلس شاهان نشاید فرسوده حاشا که راه قرب یا بد دل گردد آلود و درویشان

راجع بتعداد آثار جامی میان تذکره نویسان اختلاف

آثار جامی است سام میرزا ۱ در تذکره سامی ۲ بالغ بر چهل

تألیف بدو نسبت میدهد ابو طالب تبریزی تعداد

۱- سام میرزا فرزند شاه اسمعیل صفوی شاهزاده فاضل و شاعر هنرمند بوده

و در سال ۹۸۳ با جمیع شهزادگان و بستگان سلسله صفوی بامر شاه اسمعیل ثانی کشته شد و شاه اسمعیل با این قساوت عادل تخلص میکرد سام میرزا تذکره شعرائی بنام تذکره سامی گرد آورده است این شعر را بنام او نوشته اند :

حاصل عمر نثار ره یاری کردم شادم از زندگی خویش که کاری کردم

۲- این تذکره بوسیله آقای وحید در چاپخانه اومغان چاپ خورده است و تاریخ تألیف آن ۹۵۷ می باشد

آنها را معادل اسم جامی پنجاه و چهار مجلد مینویسد ۱ که در احوال عرفا ، در تفسیر ، در نحو و صرف ، در عروض ، در قافیه ، در منطق ، در حدیث در شرح آثار مولوی نظامی و عراقی و غیره در موسیقی در معما در قواعد سلوک و غیره بنظم و تشریح و تاریخ تألیف یا تصنیف اغلب آنها را با کمال دقت ضبط کرده است و مابریخی از آثار قلمی او را نام میبریم .
معروفترین مجموعه آثار جامی عبارتست از هفت اورنگ که این رباعی را در دیباجه آنها مینگارد :

این هفت سفینه در سخن یکرنگند وین هفت خزینه در گهر همسنگند
چون هفت برادرند بر چرخ بلند نامی شده بر زمین به هفت اورنگند
و هفت اورنگ عبارتست از هفت مثنوی بشرح ذیل

اول - سلسلة الذهب بر وزن حدیقه سنائی هفت پیکر نظامی
باین بحر (آخر امشب شبی است سالی نیست) و آن مرکب از سه کتابست
مشمول بر حکایات و تمثیلات که شیعیان علی بن ابیطالب آنها را موهن
شمرده بدان وسیله در شهر بغداد جامی را دچار مخمصه و کشمکش ساختند
دوم - قصه سلامان و ابسال بر وزن منطق الطیر عطار و مثنوی
ملای روم باین بحر (بشنوا زنی چون حکایت میکنند) و قصه مزبور افسانه -
ایست فلسفی مشحون از حکایات شیرین و بدیع ۲

سوم - تحفة الاحرار بر وزن مخزن الاسرار نظامی باین بحر
(آه من العشق و حالاته) که مجموعه از قصص و مقامات حکمت آمیز است
چهارم - سبحة الابرار باین وزن شیرین (چارده ساله مهمی بر لب بام) ۳

۱ - عجب آنکه تألیفات جامی معادل کلمه (جامی = ۵۴) و سنین عمرش معادل

کلمه (کاس = ۱۸) است که معنی دیگر جام باشد

۲ - این منظومه با اهتمام دانشمند محترم آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه با

مقدمه متین بوسیله کتابخانه خاورد (شرق) چاپ شده است

۳ - جامی مثنوی دیگری هم با همین بحر در مناسک حج بنظم در آورده است .

پنجم-یوسف وزلیخا بر وزن ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی
و خسرو شیرین نظامی گنجوی باین بحر (الای آهوی وحشی کجائی)
و آن حکایت معروفست .

ششم - لیلی و مجنون بر وزن لیلی و مجنون نظامی باین بحر
(تورفتی و عهد خود شکستی) و این قصه نیز مشهور است

هفتم - خردنامه اسکندری بر وزن شاهنامه فردوسی باین بحر
(توانا بود هر که دانا بود) این کتاب نیز مجموعه ایست از اقوال حکمای بزرگ
دیگر از آثار منظوم جامی کتاب تجنیس اللغات است باین بحر
(مصر شهر و شهر ماه و ماه آب و خوف سهم) ۱ غزلیات جامی نیز مجموعه
ایست مرکب از سه دیوان بنام فائحه الشباب و واسطه العقد و
خاتمة الحیات که اولی را در ۸۸۴ تدوین کرده و آخرین را در ۸۹۶
مدون ساخت .

اما معروفترین اثر جامی در ثرعبارتست از نفحات الانس در شرح
حال عرفای صوفیه و بهارستان که کتابی است بتقلید گلستان ۲
دیگر از آثار جامی کتاب شواهد النبوه در شرح غزوات رسول اکرمست که

۱ - این مصراع نیز از همان کتاب است

۲ - باید دانست که جامی نیز مانند سایر مقلدین گلستان توانسته است
در این میدان کوفی برده و هنری نشان دهد معروفست که چون حکیم قاتنی
کتاب پریشان را بروش گلستان تألیف نمود یغمای جندقی شاعر شوخ و شیرین
سخن آنمید اورا گفت سعدی با آنهمه نبوغ و دهائی که در نظم و نثر داشته
است در گلستان میفرماید « دفتر از گفته های بیهوده بشویم و منبعه پریشان نگویم »
تراچه رسید که پریشان گفتی ؟

موجب انضجار خاطر شیعیان گردیده و اندک اندک جامی را از مقام شامخی که داشت در نظر اهالی ایران پایین آورده و تقریباً گمنام ساخت. کتاب لوائح ۱ نیز یکی از آثار اوست که مخلوطی است از نظم و نثر خلاصه جامی رسائل و تألیفات بسیار دارد که قسمت اعظم آنها را فاضل مقدم آقای محمدعلی تربیت در تقویم تربیت سال ۱۳۰۸ نام برده اند ۲ هر که خواهد بداند انجا رجوع کند

جامی نه تنها در زمان حیاتش مورد توجه و ستایش جامی و جامه بود بلکه بعد از مرگ نیز مقام رفیعش پای بر جامانده و در تمام ممالک فارسی زبان آثار نظم و نثر او دست بدست گشته هزاران نسخه از تألیفاتش در ایران و هندو افغانستان با خطهای خوش و تذهیبهای گرانبها نوشته شده است علاوه برخی از مؤلفاتش بکرات در اروپا و در هندوستان بطبع رسیده است از

بقیه از ذیل صفحه چهاردهم

در این اواخر کتابی بسبک گلستان با نام ملستان بخامه یک نفر از فضایل متأخر در نامه کانون شعرا درج میشد یکی از خوانندگان برای آن کتاب این قطعه را سرود. اگر شعر خوب نیست مضمون خوبست :

دش یاری بنامه کانون که زکل رشک سنبلستانست

قصه نغز دید و چون نگریست دید عنوان آن ملستانست

گفت هین معنی ملستان چیست گفتش مهمل گلستانست

۱ - این کتاب در سلسله انتشارات مجله نسیم صبا و بوسیله آقای کوهی

انتشار یافته است -

۲ - این تقویم مجموعه نفیسی است مشتمل بر تقویم ۱۳۰۸ شمسی، منتخب

غزلیات همام تبریزی، شرح حال ۲۵ نفر از دانشمندان آذربایجان، ترجمه حال جامی و رباعیات خیام از روی نسخه او کشفورد.

جمله نسخه مطبوعه درهند که در تصحیح دیوان حاضر مورد استفاده قرار گرفت چاپ پنجم بوده است اما نویسندگان و شعرای ایران اگر او را با نظر انصاف و بدون آرایش بتعصب نگریسته اند بمقام شامبخش اعتراف ورزیده و مانند سام میرزا که خود از خاندان مروچین مذهب شیعه است نامش را بتعظیم و تفخیم ذکر میکند و اگر او را بچشم تعصب دیده اند مردودش دانسته و مانند قاضی نورالله شوشتری^۱ همواره اسمش را با دشنام و ناسزا از قبیل رئیس المعاندین توأم ساخته اند نگارنده تا درجه که میسر باشد اقوال مخالف و موافق را ذکر نموده و روابط و لطائف او را با معاصرینش نقل میکند.

مهمترین و صمیمی ترین دوست جامی امیر علیشیر نوائی بوده است که شرح حال او را در مجالس النفاثات نوشته و يك كتاب هم بنام خمسة المتحیرین در ترجمه احوال او پرداخته است که مندرجات آن بقرار مشروح در پائین است.

۱ - قاضی نورالله شوشتری صاحب کتاب معروف مجالس المؤمنین است که بواسطه آن در این اواخر بنام قاضی شیعه تراش شهرت یافته است کتاب نامبرده ترجمه حال شیعیان مذهب امامیه و رد بر علما و کتابهای اهل سنت و جماعت است قاضی نور الله در اواخر عمر بهند افتاده در آن عهد جهانگیر پادشاه تیموری بر هند فرمانروا بود و امر باخذ و قید قاضی صادر کرد آن بیچاره در حضور جهانگیر ادعای تسنن کرد ولی کتاب بزرگش قابل انکار نبود پس بحکم جهانگیر چندان تازیانه خاردار بر بدنش زدند که جان سپرد بعدها کتبی در رفیع بر مزارش ساخته شد قاضی نامبرده طبع شعر هم داشته و این بیت از گفتار اوست

عشق تو نهالی است که خاری نمر اوست من خاری از آن بادیه ام کاین شجر اوست

- ۱ - اصل و تولد و حیات جامی و شناسائی مؤلف با او
- ۲ - ملاقاتها و صحبت‌های مؤلف با جامی که معرف درجه صمیمیت بین آنها است

۳ - مکاتباتی که میان آنها شده است

- ۴ - کتبی که بخواهدش مؤلف بقلم جامی تحریر یافته
- ۵ - کتب و رسالاتی که به تصویب و توصیه جامی بقرائت مؤلف رسیده به علاوه شرحی از مرگ و دفن جامی که با جلال و شکوه فوق العاده صورت گرفت و در آن اعضای خانواده سلطنت و نجبا و روحانیون و جمعیت انبوهی از عوامه حضور داشتند ۱

خلاصه آنکه امیر علیشیر نسبت بجامی محبت و ارادت بیحد و حصر داشته و غالب اوقات خویش را در مصاحبت او صرف میکرد و اگر مسافرتی برای یکنفر از آنها پیش میآمد رشته روابطشان بوسیله ارسال نامه و پیام برقرار میماند و خود در نامه که بجامی نوشته بدین معنی اشاره کرده و گفته است :

گر در دیرم بگفت و گویت باشم و در در حرم بجست و جویت باشم
در وقت حضور رو برویت باشم در غیبت روی دل بسویت باشم
و در نامه دیگر اشتیاق مفرط خویش را بدیدار جامی با این رباعی نشان می دهد :

۱ - این قسمت را آقای رشید یاسی در مقدمه سالنامه واپسال نوشته اند و

نکات و نده از آن کتاب نقل کرده است

سعدی نهاد کاخ سخن را بنا ولی جامی بیمن همت عالی تمام کرد
 در فن شعرا گرچه غزالی است بینظیر در سلك اولیا نتواند مقام کرد
 باردیگر غزالی وقاسم کاهی زبان بطعن جامی و سنائی گشوده آنارا
 منافق خواندند ۱ بیاضی استرآبادی ۲ از استماع ناسزای آنان خشمگین
 شده و اینرباعی را ساخت :

کاهی و غزالی آن دو لایعقل مست در غیبت جامی و سنائی زده دست
 در دهر کسی بمثل ایشان نگذشت کاهی چه خسست یا غزالی چه سگست
 در کتاب مجالس المؤمنین ۳ نوشته است که نظام استرآبادی ۴ در خطبه
 دیوان خود چنین آورده است که شبی سلمان ساوجی ۵ را در خواب دیدم که

۱ - اتفاقاً قاضی نور الله حکیم سنائی را از شیعیان مشارالیه شمرده است

۲ - بیاضی استرآبادی شاعر بوده و دارای اینگونه افکار است

شب یلدای وعده اترا چرخ چه شود کر دم صبح دهد

یا مرا بر امید وعده تو صبر ایوب و عمر نوح دهد

۳ - کتاب مجالس المؤمنین در ۹۹۳ شروع و در ۱۰۱۰ تمام شد

۴ - نظام استرآبادی نیز شاعر بوده و شعر او از این قبیل است :

کرد بروی صفحه خاک استخوان دست از بهر حرف تجربه دیگران قلم

و او را دختری بوده است که طبع شعر داشته و این قطعه را در تقاضای سنگت

برای قبر پدرش بسططان حسین فرستاد

سر فرازا نظام سحر کلام داشت در جان و دل معبت تو

در زمان حیات چون نکشید منت دیگران بدولت تو

در ته خاک نیز آن بهتر که بود زیر بار منت تو

۵ - جمال الدین سلمان ساوجی شاعری معروف است و شرح حال او را

آقای رشید یاسمی در کتابی مخصوص نگاشته و منتشر نموده اند در ۷۷۸ با فقر و

پیشانی وفات یافت

خشمگین است و میگوید چرا این مصراع مرا بدون اشاره بنام قائل گرفته ای (لودکت الجبال وانشت السماء) این عمل را عرب ادب سرقه گویند در پاسخش گفتیم چرا این اعتراض را بر جامی نمیکنند که از همین قصیده این مصراع را گرفته است (کلیدر فی الدجیة والشمس فی السماء) و وقتی که از خواب بیدار شدم بخاطر آوردم که چنین مصراعی را در دیوان جامی نخوانده ام ناگزیر بکلیاتش رجوع کرده و آنرا در آنجا یافتیم هم در آن کتاب منقولست که روزی شاه قاسم انوار ۱ بر اثر توصیه جامی و اصرار ملای تفتازانی بامر و تمنای سلطان حسین بر منبر رفته و در بیان لاله اله الله بسخن پرداخت جامی فرصت یافته خواست تا اشکال مشهوری که در آن کلمه است القا نماید لاجرم متوجه شاه قاسم شده گفت بنده در کلمه لا اله الا الله بحث دارم شاه قاسم در پاسخ گفت سابقاً شنیده بودیم که تو در کلمه علی ولی الله بحث داری و حال می بینیم که در لاله اله الله نیز بحث داری و جامی سخت شرمنده شد بطوری که سابقاً اشاره کردیم جامی بواسطه کتابهای سلسله الذهب و شواهد النبوه مورد خصومت شیعیان گردید و قاضی میر حسین شافعی یزدی این قطعه را در طعن بجامی سرود :

۱ - سید معین الدین علی قاسم الانوار از شعرا و خطبای معروف و همواره مورد توهیم فرمانفرمایان عصر خود بوده است نوبتی خواستند او را محترماً تبعید کنند نمی پذیرفت بالاخره او را باین شکل راضی کردند که شما خود فرموده اید :

قاسم سخن کوتاه کن برخیز وعزم راه کن

شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

پس بهتر آنکه بکفته خود عمل نمائید سید راضی شده بسمرقند نزد میرزا

الخ بیک رفت و بالاخره در خرچردجام که مولد جامی بود مرحوم و مدفون گردید و فاتش در ۸۸۱ اتفاق افتاد .

آن امام بحق ولی خدا کاسد الله غالبش نامی
 دو کس ۱ اودا بجان ییازردند یکی از ابلهی یک از خامی
 هر دو را نام عبد رحمانست این یکی ملجم آن یکی جامی ۲
 و هنگامی که شاه اسمعیل صفوی ۳ شهر هرات را مستخر ساخت امر فرمود
 تا عمارات مقبره او را منهدم سازند و ضمناً دستور داد که هر جانام جامی
 در کتابها و دواوین دیده شود نقطه (ج) را تراشیده و بر بالای آن
 گذارند تا خامی خوانده شود هاتقی ۴ خواهرزاده جامی از این خبر متأثر
 شده و قطعه زیرین را بشاه اسمعیل فرستاد :
 بس عجب دارم ز انصاف شه کشور گشای
 آنکه عمری بردرش گردون غلامی کرده است
 کز برای خاطر جمعی لوند نا تراش
 نقطه جامی تراشیده ست و خامی کرده است

- ۱ - بعقیده بنده اگر (دوتن او را) میساخت بهتر بود
- ۲ - نام این ملجم هم مانند جامی عبدالرحمن بوده است
- ۳ - شاه اسمعیل اول مؤسس واقعی سلسله سلاطین صفویست که پادشاهی متهور و پر دل بوده جنگهای او با امرای داخلی و پادشاهان عثمانی معروفست این پادشاه جنگجو طبع شعر هم داشته و ترکی و فارسی شعر گفته خطاطی تخلص کرده است و این بیت را بنام او نوشته اند
- بیسون ناله زارم چو شنید از جا شد کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
 شاه اسمعیل از ۹۰۷ تا ۹۳۰ سلطنت کرد
- ۴ - عبدالحی متخلص بهاتقی خواهرزاده جامی است ظفر نامه تیموری و فتوحات شاه اسمعیل را برشته نظم کشید ولی رشته منظومه اخیر با انقطاع رشته حیاتش کیسخته شد ماده تاریخ فوت او اینست (جامی ثانی چه شد) و حبیب الله معروف تاریخ وفاتش را (۹۲۷) اینطور پرداخته است
 از باغ دهر هاتقی خوش کلام رفت سوی ریاض خلد بصدعیش و صد طرب
 تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت از شاعر شهان و شه شاعران طلب

ظاهراً شاه از خامی متصرف شد و رضایت خاطر هاتفی را که هم در آنوقت مأمور نظم فتوحات او بود فراهم ساخت.

لطائف هاتفی برای نظم تاریخ زندگی و فتوحات تیمورلنگ که اکنون بنام ظفرنامه تیموری یا شاهنامه تیموری معروفست باخال خود جامی مشورت نمود که آیا سرودن شعر رزمی در بحر متقارب با وجود کتابی مثل شاهنامه مورد اعتراض و ایراد واقع نخواهد شد جامی گفت قطعه از اشعار شاهنامه فردوسی را استقبال کرده و هنر خود را نشان بده تا جواب مناسب گفته شود و قطعه معروف فردوسی را (درختی که تلخست و ویرا سرشت) ۱ برای استقبال باو عرضه داشت هاتفی روز بعد بخدمت جامی آمده و این قطعه را فرو خواند :

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردش	ز انجیر جنت دهی ارزش
بدان بیضه دم در دمد جبرئیل	دهی آبش از چشمه سلسبیل
شود عاقبت بیضه زاع زاغ	برد رنج بیهوده طاوس باغ

جامی خندان شده گفت طبعت پرمایه است ولی برای ساختن این قطعه در هر شعری بیضه نهاده ای ۲

۱ - این قطعه در اصل از ابو شکور بلخی است که فردوسی آنرا بصورت ذیل درآورده و تبدیل با حسن فرموده است :

درختی که تلخست و ویرا سرشت	کرش بر نشانی بیاب بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام کوهر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد

۲ - بیضه نهادن یا بطوری که امروز معمولست تخم گذاشتن کنایه از انجام

کاریست که بازحمت و اشکال زیاد انجام شود

وقتی ملا ساغری در محفلی مدعی شده بود که جمیع شعرای معاصر از مضامین من استفاده کرده و معانی اشعار مرا دزدیده اند جامی قطعه زیرین را در تعریض باو سرود :

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند

هر کجادر نظم من يك معنی خوش دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت

راست میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

ساغری از شنیدن این قطعه دلگیر شده و نزد جامی شکایت نمود جامی

جواب داد من گفته ام (شاعری میگفت) ولی بدخواهان بتصحیف (ساغری)

میخوانند گناه از من نیست

روزی در محفلی جامی غزلی را که تازه ساخته بود میخواند و مطلع

آن غزل این شعر بود

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی هر که پیدامیشود از دور پندارم توئی

یکی از حاضران گفت شاید از دور خری پیدا شد جامی بلا تأمل پاسخ داد

« پندارم توئی ». بطوریکه سابقاً هم نوشته شد آثار فکر این شاعر در

ایام حیاتش بکرات استنساخ شده و برخی از آنها شخصاً دیده و اصلاح و

امضا میکرد و بسیار علاقمند بود که دیوانش گرفتار تصرف نویسندگان

اشعار نگردد چنانکه خود بدان آرزو اشاره کرده و گفته بود

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا چنانکه بود در قم زده هر چه خواست نوشت

اگر چه شعر فروغ از دروغ میگیرد دروغ و راست در او هر چه بود راست نوشت

ولی یکنفر از نویسندگان خوش خط آن عهد موسوم بعبدالصمد خطاط بواسطه

طبع شعری که داشت ۱ دست تصرف دراز کرده و دیوان جامی را چنانکه میخواست نوشت غافل از آنکه شاعر اصلاحات او را نخواهد پذیرفت چون دیوان مزبور را بنظر جامی رساندند قلم برگرفته تمام تصرفات را بخط خویش اصلاح کرده و این قطعه را بر آخر آن افزود:

خوش نویسی چو عارض خوبان سخنم را بخط خوب آراست
لیک در وی بسپو های قلم گاه چیزی فزود و گاهی کاست
کردم اصلاح آن من از خط خویش و انچنان ساختم که دل میخواست
هر چه او کرده بود با سخنم من بخطش قصور کردم راست
این دوربای و قطعه را نیز جامی در کتاب بهارستان آورده و پیدا است که موضوع بذله و لطیفه بوده که از ذکر آنها خودداری ورزیده است.

شاعری خواند پر خلل غزلی کاین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به از آن که کنی حذف از آن تمام حروف

دی همی خواندی بدعوی مطلعی کاین نه مطلع بلکه بحر گوهرست
کی سزد یک بحر تنها خواندش ز آنکه هر مصراع بحری دیگرست

۱ - شعر عبدالصمد خطاط از این قبیل است :

سیمین بدنت چو مغز بادام ترست بادام دو چشم تو از آن خوبتر است
دندان و لب تو در لطافت گوئی با یکدگر آمیخته شیر و شکر است

نفحات وصلك اوقدت جمرات شوقك في الحشا
ز غمت بسینه کم آتشی که نزد زبانہ کما تشا
بتوداشت خود دل گشته خون ز تو بود جان مرا سکون
فہجرتندی فجعلتنی متحیراً متوحشا
دل من بعشق تو می نہد قدم وفا برہ طلب
فلئن سعی قبہ سعی و لئن مشی قبہ مشی
ز کمند زلف تو ہر شکن گری فکنده ۱ بکار من
بگرہ گشائی زلف خود کہ ز کار من گری گشا
تو چہ مظهری کہ ز جلوۂ تو صدای سبجہ صوفیان
گذرد ز ذروۂ لامکان کہ خوشا جمال ازل خوشا
ہمہ اہل مسجد و صومعہ پی ورد صبح و دعای شب
من و ذکروطرہ و طلعت تو من الغداۃ الی العشا
چہ جفا کہ جامی خستہ دل ز جدائی تو نمی کشد
قدم از طریق وفا بکش ۲ سوی عاشقان بلا کشا

غزلیات

احن شوقا الی دیار لقیّت فیہا جمال سلی کہ میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما
 بوادی غم منم فتاده زمام فکرت زدست داده نہ بخت یا ورنہ عقل دہبر نہ تن توانا نہ دل شکیا
 ڈھی جمال تو قبلہ جان حریم کوی تو کعبہ دل فان سجدا لیک نسجدوان سیمنا لیک نسعی
 ڈسر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن زبیزبانی غم نہانی چنانکہ دانی شد آشکارا
 بکت عبونی علی شیونی فسا، حالی ولا ابالی کہ داتم آخر طبیب و صلت مریض خود را کند مداوا
 اگر بچورم بر آوری جان و گر بتیمم بیفکنی سر قسم بجانت کہ بر ندارم سر ادا دت ذاک آن پا
 بناز گفتی فلان کجائی چہ بود حالت در بنجدائی مرضت شوقاومت ہجرا فکیف اشکوا لیک شکوا

بر آستان کینہ جامی مجال بودن ندید از آن رو

بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

کارما جز فکر مردن نیست درواز یارما وہ کہ یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
 روی در دیوار غم شبہا بسر بردن چہ سود گر نہ آن مہ بر وند یکشب سراز دیوار ما
 میکند پاک از سر شکہ سرخ روی ما رقیب و ز حسد دیدن نیارد ونگ بر رخسار ما
 گر چہ شد سر حلقہ اہل معرفت و اشیر شہر سر نیآرد برون از حلقہ زنار ما
 چند خود را پیش ما قیمت نہی ای پارسا خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما
 طرہ کن کو گوشہ دستار خود زاہد کہ شد درد پسالای حریفان گوشہ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار کفت

جامی از انقاس خوش اکنون تو می عطار ما

ای بردہ رخت رونق کلہا و سمنہا دارد دھن تنگ تو در غنچہ سخنها
 گر سرو نہ چون قد تو باشد نتوان برد چون آب بزنجیر مرا سوی چمنہا
 صحرائی عدم لالہ ستان شد چو شہیدان باداغ تو رفتنہ بخون غرق کفنہا

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را از زلف تو با این همه خمها و شکنها
با لذت آوارگی لذت عشقت غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف رخ او خشک فروماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دارا تابخوازی ننگرد رندان دردی خواری
شرع را آزاد اهل دل تصور کرده است زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را
طبع بر کنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید تا دهد آن کنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را برون طبع طبع نکشاید برویش جز در ادبار را
منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست نیست جز چهل جلیلی موجب این انکار را
بوی عشق از گفته عطار عالم را کرفت خواجه مز کومت از آن منکر بود عطار را

سروحدت منطلق الطیر است جامی لب بیند
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

یا من بدا جمالك فی کل ما بدا بادا هزار جان مقدس ترا فدا
مینالم از جدائی تو دم بدم چو نی وین طرّفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشقست و بس که درد و جهان جلوه میکند گاه از لباس شاه و که از کسوت گدا
یک صوت برد و گونه همی آیدت بگوش گاهی ندا همی نبیشت نام و که صدا
بر خیز ساقیا بکرم جرعه بریز بر عاشقان غم زده از آن جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
کفّیم و والسلام علی تابع الهدی

حرز جان هاست نام دلبر ما ما اعز اسمہ و ما اعلی
نام او کنج نامه لا هوت کنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند همه اشیا مظاهر اسما
لااری فی الوجود الا هو محو شد نام غیر و نقش سوی
هستی مطلق است وحدت صرف این هو این انت این انا
من واو و تو از میان برخاست سروحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکته وحدت
نشد چو ماهی از دریا

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را که وارهاوند به پیرانه سرزما را
 کرشمهائی غزالان مست می بخشد فراغت از دونهان عاشقان شیدا را
 چه سود بشکسان چون نیبرد ز دلم هوای قد دلارا و روی ذیبا را
 شراد سینه مجنون از آتش لیلی کباب ساخت همه آهوان صحرا را
 سجود خاک رخت بردنم تنها بود بخاک میبرم امروز این تنارا
 بدیده سوی تو آمیم که اوسر باکان برهگذار تو جا نیست بر زمین پارا

هلاک جامی دلخسته خواست آن کاراست

بشکل و شیوه سوادان سروبالا را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا که داد مژده وصل تو هر که دید مرا
 ریمده بود دل از هوش و صبر شکر خدا که آن و میدد بدیدارت آدمید مرا
 فتاده مرده تنی بودم از جمال تودور بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
 کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا که کحل دیده ز خاک رخت کشید مرا
 کل مراد بر آورد در ریاض امید بدل ز هجر تو خاوی که می خلید مرا
 همه ولایت عشقم بود بزیر نگین ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی

خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
 انلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی که مانند از ظلمت هستی دوون برده مشکها
 بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
 بر آری بحر بی پایان ز جود بی کران موجی که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
 مرا نظاره محمل زسلی با ز میدارد چه باشد برق استقنا زند آتش بمحلها
 تو سلطان فلك قدوی چه باشی با گدای طبعان تو خوشید جها نتا بی چه کردی شمع محفلها

صفای جامی جامی بردنک غم از خاطر

اذا ماتلق من هم فحاولها و ناولها

کیست آن سر که در آمد بدو خلوت ما که شد از عکس و خش نورهه ظلمت ما
 آفتاب نیست درخشنده که از ظلمت او رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما
 میسر شتیم گل محنت از آب مزه شکر که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما

جان زکف رفت چه سازیم ثنای قدمش که پس از مرگ خرامد بس تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری مارا این لقب درد جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بچاک قدمش لیک چه سود که نیفتاد قبول گرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ریم زمره کوکب بی ماه رخت شبها تاریک شبی دارم با این همه کوکبها
چون اژدر کرم من بگذشت خدنگ تو از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها
از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست بر آردی ز آن غمزه بخورتیزی بر چرخ رود مردم از دست تو یارها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه وعنا یان تعلیم خط از لعلت گیرند بکتابها

جامی که بی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ای با تو ز گل فراغ مارا گل بیتو بسینه داغ مارا
در باغ گل از تو میبرد بوی بوی تو برد بیای مارا
دازد شب هجر شعله آه در عشق تو بر چراغ مارا
دل رفت و نشان ز هر که برسم سوی تو دهد سراغ مارا
کنجی و ز مفلسی خیالت جا ساخته در دماغ مارا
مائیم و صغیر عندلیبان خوش نیست تغیر زاغ مارا

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ مارا

نسیم الصبح ز رمنی ربی نجه و قبلها که بوی دوست می آید از آن پاکیزه منزلها
چو کردش و وصل افزو نجه جای طمن اگر مجنون بیوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من پر ز مهر یار او فارغ نبودست آن که میگویند راهی هست دلها را سوی دلها
رسید اینک زده سلسی و من از ضعف تن زینسان فخذ یاراح و وحی تحفه منی و اقبلها
مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش که دور اولی سم اسبش ز آسب چنین کنها
مرا از هجر او در دل گره میبود صد مشکل چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکله

ز جور دو غم فرجام جامی قصه ها دارد

ولکن خوف املال الندامی لم يطولها

هر شب افروخته از آتش دل مشغله ها	روی از کوی غمت سوی عدم قافله ها
دل از پرتو خورشید درخت قندیلی است	از سر زلف تو آویخته با سلسه ها
شرح اسرار خرابات نداند همه کش	هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله ها
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو	که کین گاه حوادث بود این مرحله ها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی	باده دزده که ندارم سر این مشغله ها
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه	کامشب از دست تو هم پیش تو آرم کله ها

وقف از سر خرابات جز آن مست نشد
که بیخانه بر آورد چو جامی چله ها

شد برقع زوی چو مهت زلف شب آسا	سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود	ای خواجه بیا ساغر می کبر و پیاسا
دنیی نه متاعیست که ارزد بنزاعی	با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار نی از فهم کتی جمله سماعست	لا یسکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی	جز پیر مغان نیست درین راه شناسا
خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد	رخساره بخاک ره هربی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
ما صادق من واح مصافاتک کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا	زادها الله تعالی شرفنا
زائر کوی تو از کعبه گذشت	سر کوی تو کجا کعبه کجا
ساخت همچون مه نونا شده پیر	میل ابروی توام پشت دوتا
سر من غرقه بخون افتاده است	تا فتادست ز تیغ تو جدا
بی تو با جان دگرم باقی نیست	جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا درد دوا نیز بود	چون تو بی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای
جاتنا منک بشیر فنجای

هر چه اسباب جمالت رخ خوب ترا	همه بر وجه کمالست کما لایغفی
بعد عمری کشت گفتمی و من میمیرم	هر دم از غم که مبادا نکند عمروفا
بس که زاهد بر بیا سبحة صدانه شمرد	دو همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
کر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب	غم آنست که از تیغ تو افتاده جدا
خواستم خواهم از آن لب بدها دشنامی	حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی دوسر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف توؤد دست امید

خصه الله تعالى بمزيد الزلفی

منکه خدمت کرده ام رندان درد آشام را	کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنائی عشق اذهر مراد	بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی همیخواند که من	کم شدم در شاهده و بر می نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون	در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میکشد دامی بی صید مکس چون عنکبوت	شاهبازی کو که اژه هم بردود این دام را
معتصب در منج می از حد تجاوز میکند	میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از تمام فطرت قسمت خود یافتند

زهد و رزاق جامه سالوس و جامی جام را

چند بوسه دست و پا بیک دیار یار را	فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یارا اگر طعن فرامشکاریم زد دور نیست	زانکه با یادش فرامش کرده ام اغیار را
خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا	نامه اش تموین جان طی کردم این طومار را
دیده ام آزار از آن رخ دور می خواهد دلم	تادهم بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم	درج در گفتار کم درد دل بسیار را
چون مراد نامردان آمد او همواره باد	بر مراد او مدار این گنبد دوار را

بنده جامی و دعای او که بر نامه زد دست

خدمتی زین به دعا گوین خدمتکار را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را	کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
در آرزو خواب خوش ای بخت بدمگر بکشایم	بروی همچو موش چشم شب نهفته خود را
خدا بر ما مکن ای باغبان مضائقه چندان	که يك نظاره کنم باغ نوشکفته خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم	کنم نثار رهش این در نسفته خود را
رمید دل و من از زلف دام نه که نخواهم	بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

همین بسست باو نامه جامی که نویسی

بخون دل برش این درد ناک گفته خود را

ترا ای نازنین هر سوز دلها صد سپه بادا	بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک و ده بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میکفتم	ترا هر شب درون دیده من جایکه بادا

ز حکم عقل میبختد فراغت عشق تو مارا همیشه عشق تو در کشور دل بادشه بادا
 سیه و خواندیم و آن موجب صد سرخروئی شد سر مومی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
 طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا
 کله کج کرده می تازی سمند و خلق میگویند خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو

نه دروی فکر مسجد نی هوای خانه بادا

شد سحر قائم اقبال من شیدا را آتش انس من جانب طور ما را
 از خوش آن آتش رخشنده کز آئینه صبح میبرد شاه آن رنگ شب یلدا را
 گر نیابم ز سرکوی تو در کعبه نشان از مزه دجله بغداد کنم بطحا را
 نکمت عنبر سارا همه عالم بگرفت تا صبا شانه زد آن طره عنبر سا را
 طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست بحدیثی بگشا آن لب شکر خا را
 بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم لاله ها غرقه بخون میدهد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت

چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را وز فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را
 شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست مرهم وصلی که ازل چندان آزار را
 اشک خونین سرخ رو میهاست پیش مردم حق گزاری چون کنم این دیده خوبار را
 خون از آن کریم بهجرا و که در خون غرقه به دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
 بار گفت آن مه بر آیم با تو خوش سال دگر شد چنان امسال کاندراک جویم بار را
 بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت چون پسندم بر شعاع دولتش این عار را

سر بیالین جدائی دید جامی را طلیب

گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را با طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
 بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش آورده زیر فرمان هم پیروم جوان را
 کر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران بزمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
 خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
 زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
 محمل میند امروز ای ساربان جانان کز آب چشم باشد ده بسته کاروان را

جامی ز عشق جانان گر گفت توبه کردم

این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

منم زجان شده بنده مه یگانه خود را	که ساخت جلوه که نازبنده خانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهر دم	هزار بوسه زخم خاک آستانه خود را
نداد دست جز اینم که ریختم زدو دیده	بیای او کوهر اشک دانه دانه خود را
کیوتر حرم او بشاخ سدره و طویی	نمیدهد خس و خاشاک آشیانه خود را
گرفت قصه دردم درازی شب هجران	کجاست یار که کوه کتم فسانه خود را
بهانه سازم و سویش روم ولی چو پیرسد	چه کار آمده کم کنم بهانه خود را

چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی

رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

ای مه خر که نشین ازوخ برافکن برده را	شادکن آخر کهی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری	جان دهد در تن صدای سم اسب مرده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چه سود	چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خردسال	رقص دانه اضطراب مرغ بسمل کرده را
جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یک نفس	تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب نتوان وصال یافت آری کورسد	دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست

جام می گیریم دغم زاهد افسرده را

اگر هر دم دنی صد تیغ بر ما	برین از تو نتوانیم قطعا
جفا ها خواهم فرمود گفتن	خدا را ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانه چشم	بمردم گفته ام این نکته صد جا
بگوشت میبرد سر زلف مشکین	دگر زاندازه بیرون مینهد پا
سربی منز زاهد را توان کرد	برابر باکدو حاشا و کلا
بزم با آه و دل زان لب خیالی	بلی بی دود نتوان بخت حلوا

بقتل جامی ای مه و نجه کشتی

کرم کردی جزاک الله خیرا

از خاوخار عشق تو دوسینه داوم خارها هردم شکفته بر رخم زان خاوها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم
 و مجانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن
 تاسوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
 زاهد بسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
 هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
 دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده کام هر کسی من مرده از غیرت بسی

یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی باو

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا
 این قالب فرسوده گراز کوی تو دور است
 آزرده مبادا که شود آن تن نازک
 چون برگذرم از سر کوی تو که آنجا
 خوش آنکه ز می مست شوی بیخبرافتی
 کمر هست چو میجر نفسم گرم عجب نیست
 از حبک قد او قدنی قلبی نارا
 از بهر خدا چست مکن بند قبا را
 یارای گذشتن نبود باد صبا را
 پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پارا
 از حبک قد او قدنی قلبی نارا

جامی نکنند جز هوس بزم تو لیکن

در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا
 بنه کرته نیلی سوی بستان بخرام
 باغبان کاش کند سوسن گل فرش رخت
 همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
 سرو را جالب جویت و ترا گوشه چشم
 ز آب صافی نکر آن روی چو گل تادانی
 یکره ای سروسپی قامت خود را بنما
 تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا
 زانکه بروی زمین حیف بود آن کف پا
 نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
 الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
 کز چه روانه جو بان تواند اهل صفا

باتو جامی هوس گشت گلستان دارد

لیک چون مهر می سرو کند شاخ کیا

من که جا کردم بدل آن کافر بد کیش را
 ناصحا سودای بد خوئی چنین میدادم
 و سم دلجوئی ندارد یارب آن سلطان حسن
 کیش بر تیر جفا داود بکین بیدلان
 دل نگار تست کار او میفکن باطیب
 درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش
 گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
 ورنه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را
 یا نیگوید کسی حال من درویش را
 از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را
 زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را
 با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

سینه جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد

زانکه آه سوزناکش میکند آذ نیش را

برکشای صوفی زسراین خرقة سالوس را جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد بود نقش کاسه در این سخن کاوس را
حسن رعنا یان ز جمد عنبر افشان جلوه یافت ژیب و فرآری ژبر خود بود طاوس را
جسم خاکی از ریاضتهای مشکل کن قوی ۱ بر فروز از نو چراغی این کهن فانوس را
رنج بیعاصل مبین در بیض عاشق ای طیب نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودا میان بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نیاید زد دست

بای در راه طلب نه دولت پابوس را

بغرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را پا مال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذارد یک نظاره در آن رو که اهل دل گیرند کیمیا نظر پا کباز را
خوش آنکه تونشینی و من پیش روی تو سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند محمود ساخت شهره عالم ابا ز را
از شرح سوز درد من ای جان گداختی پیش که گویم این الم جان گدا ز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ز ما بگذار شهسوار من این ترکنا ز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر

کوته کن این فسانه دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما تا کشد گنج بقا رخت بویرا نه ما
چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگونش دود آلوده سفالیت ز خمخانه ما
ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن دور باد آفت زهد تو ز پیمانه ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان بکشادیم قاف تا قاف جهان برشد از افسانه ما
شبهه زهد بر ندان چه فروشیم که نیست نرخ یک جرعه می سبحة صد دانه ما
سایه رحمتی ای شمع چکل کافتا دست بال پر سوخته در پای نو پروانه ما
جای این نافه کشامی ز کی آموخته

که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را شعله در خرمن ذنی مثنی خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر پرده حیرت نبندد دیده ادراک را

جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
جامه جان پاک شد تاوی زیر پیراهن ببخش کز چنان رشته توان پیوند کرد این پاک را
دامن خرکه برافکن ای مه خرکه نشین ورنه خواهد سوخت آهم خرکه افلاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فکن گر نیم لایق که آلائی بمن فترک را

خاك شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت

آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاك را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا خواهم از شوق کنم جامه جان پاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
میریدم ز سر راهش اگر میرم زار بگذارد خدا واکه شوم خاك آنجا
شدم آواره شهری بگرفتاری دل که ز خونریز غریبان نبود پاک آنجا
پای جانی که نهد کاش گذارد اول که بمژگان زخس و خار کنم پاک آنجا
دور از آن مه گذرانم ز فلک ناوک آه تا چسان میگذرانند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید کفش

که نبندند چنین صید بترک آنجا

خوش است ناز توای سرو گلزار مرا نیاز پرور عشقم بناز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوه رباحین بین دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا
ز کشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
ز جام لعل لبت جرعه کرم فرما که کشت نرگس مست تودر خمار مرا
بگو بهر چه کنم اختیارده که نماند به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بند می نهد بر پای و گرنه عزم رحیلت ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی

که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساز کن با ناله من چنگ را آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بسکه نایدم ز درد دوری آن سنگدل دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی اورفمن که اشک ساخت دو بار گرد من فرسنگ دور سنگ را
وه که رازم فاش خواهد شد چنانوشم ز خلق چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنم آزار جان بیدلان اندکی آمده تر بند آن قهای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان و دل دمی نما تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیای طغرای دولت خواهی از سلطان عشق

خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجعل حل نشود مسئله ما	می ده که زحد میگردد مشغله ما
در راه طلب بادیه و کعبه چه باشد	صد بادیه و کعبه و يك مرحله ما
در راه در آینه همه هرزه دویان	گر بانگ درائی رسد از قافله ما
پشینه سیاه از سبب زلف تو کردیم	در خرقه بزلف تو رسد سلسله ما
ز داژ دل ماشله براوج فلک آتش	شد نور ده شمع فلک مسئله ما
مارا کله از خوی تو اینستکه هر چند	کردیم کله گوش نکردی کله ما

جامیای مطلب دولت وصلش که برونست

تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا	چون کنم جان دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل هر جاروم	گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صدخوب و در جلوه نازندلیک	از همه نظاره روی تومی باید مرا
و چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو	دیگری را خوب رو گفتن نیشاید مرا
پیخودی من ز عشقت گرچه از حد در گذشت	هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
کر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان	نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی کم است از خاکبای ما بسی

زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش و گریه ابر و بهاران را	کجا دانست یارب داغ و درد دلفکاران را
مبار ای ابرو ز گشت آنچا بک سوار آخر	که دیده بر رهست از دیر باز امیداران را
ازین عشق جگر خواره چه دارم چشم بهبودی	که بر داده بیاد نیستی چون من هزاران را
ز جام نیم خوردا و کجا يك جرعه تا بینی	چو عهد من شکسته توبه برهیز کاران را
چنین کز باده عشرت بغواب مستی شبها	چه دانی محنت بی خوابی شب زنده داران را
سزد کوی یکی چون من عنان دوستی پیچد	بتی کو بسته فترک بیند شهرباران را

سمند ناز جولان ده بره کو کشته شد جامی

اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید کزد و عالم فرد سازد مرد را	درد این معنی نباشد مردم بیدرد را
مودة غم میدهد یار و نداند اینقدر	کاین نوید عشق باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد ز رویش حسن راهنگامه گرم	کرد کشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله نیمی سرخ و نیمی زرد وید از کلم	چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی
 کرچه کشتم خاک را او بحمدالله که باد-
 جز چنان خوابی کجایلی بود این خورد را
 از سر راهش سوی دیگر نبرد این کرد را

برد جامی را بکوی میل اشک اما چه قدر

در چنان بستان چنین خاشاک و آب آورد را

ای غمت تخم شادمانیها	وصل تو لعل کامرانیها
کرده ام کم بکوی عشق دلی	بروی از داغ تو نشانیها
میبرم کومهای غم بر دل	از دوت میبرم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو	کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جوین عشق را شرطست	ساده بودن ز نکته دانیها
بقعه خیر ماست گوشه دیر	لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی درو مدام خوش است

طیب الله عیش بانیها

چه سود کرب خن چشم اشکبار مرا	که نیست هیچ اثر کربهای زار مرا
برهنگار چو خاکم فزاده هان ای بخت	بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برای خدا	خبر برید ز من یار غمگسار مرا
گاهی که خاک شوم قالبم بیاد دهید	بود که جانب کویش برد غبار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت	ز تیر سخت تر آمد دل فکار مرا
بین خراییم از عشق ای که داری یاد	بعهد عاقبت آسوده روزگار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن

که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا	ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا
شیخ در صومعه گرمست شد از ذوق سماع	من و میخانه که اینحال مدامست اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست	که لب لعل تو و باده کدامست اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست	هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا
می کشی تیغ که سازی دل مارا بدو نیم	تیغ بگذار که یک غزه تمامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دیده نه جام

بزم عشقت چه جای می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا	لعل الفراق فیه شفا
دردنوشان جام درد تواند	صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست	همچو موی تو فتنه ز قفا

یاری کس نخواهم اندر عشق حسبی الله وحده و کلی
گر چو یوسف شوی ز ما غائب همچو یعقوب ما و یا اسفا
بعجفا داغ دیگران میسند چند میسوژیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفی

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما خورشید را فروغده از عکس جام ما
کلگون می در آرمیدان کنونکه هست رخس سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بیکدو قدح مست کن چنان کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند از فرم این همای نه آمد بدام ما
گاهی می شبانه کهی باده صیوح بنکر وظیفه سحر و زاد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست

خامش مباد طوطی شکر کلام را

عمری ز غمت بودم باخاطر خوش چانا ودعت و اودعت فی قلبی اشجانا
دام سر زلفت را کر خال بود دانه صید تو شود دایم صد مرغ دل دانا
گفتم که بهجر اژدل شوق تو شود زایل فی الهجر مضی عمری والشوق کماکانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا قد اشرقت الدنيا من کاس حمیرانا
از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی شد در کرو باده دراعسه مولانا
صد گذشته هجر احیا یابد بدمی هر جا کز گلشن وصل تو بوئی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی

ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا سهلست اگر نباشم از آن سیه تن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک کر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز ناله من کر صدا فتد نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگوی کزین آستان برو مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا تو اکنون فسانه ایست بهر ایچمن جدا

دانی که چیست جامی از این آستان دور

آشفته بلبل ز حریم چمن جدا

گربدانی قیمت يك تارموی خویش را کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی بارومی از گل تازه تر و شمع بغواب تازه کردی دردل من آرزوی خویش را
تا نکرد گل ز اشکم این همه دل کز بتان میربای فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید لاله و ستیل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطر من ز آلاش زهد ریائی شدم ملول یکدو کاسه درد خواهم شست شوی خویش را
ایکه گوئی خوی از آن بت میتوانی باز کرد و و که من به میشناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتیم بهای خاک کویت آبروی
گفت درو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبید بشیر ای باد بر کنعان گذر مژده پیراهن یوسف بیر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را
گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج طاعت این بارتبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بی تو شبها اقلبی گرچه باشد خواب اغلب مردم مرطوب را
دی بخاک پاش با صد ذوق میسودم مژه

گفت جامی گردش آهسته زن جاروب را

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها
شدی مشهور شهر آسان که همچو سوره یوسف هی خوانند طفلان قصه حسنت بکتبها
بغواب او بردرت یابند جاجانهای مشتاقان به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
زنو هر شب بزیس یارب رود بر آسمان افتد ملائک را غلط در سبزه از غوغای یاربها
تنم و از آتش دل هر دم افزاید تب دیگر خدارای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها
شدم بد بخت ز اشک خود نشد آری مرا هرگز سعادت مندی روزی از این سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو به عشق تو

بنی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

آنکه از حلفه زرگوش گرانست او را چه غم از ناله خوتین جکرانست او را
کوکله بر شکن اناز که بسر مسند حسن منصب شاهی زرین کمرانست او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای صدف سینۀ صاحب نظرانست او را
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی نظر لطف بحال دکرانست او را
دی گذشت از من بد روز و دگر باز نکشت و به که خاصیت عمر گذرانست او را

خاك شد دیده غمدیده مجنون و هنوز چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

بند تلخ پدران در دل جامی نگرفت

زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما	کوتاه ز دامن تو دست هوس ما
ما قافله کعبه عشقیم که رفته است	سر تا سر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از کل رویت	این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما حذر ای شعله شوق	آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی	از پیر مغان نیست جز این ملتسم ما
در پای خم آلوده لب از می چویفتیم	وانند ملائک به پر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست رسید است

یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

و خنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را	دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را
تغم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب	بیش از این ضایع مکن در سنگ خارادانه را
خیز کو مشاطه کاند زلف مشکینت نماید	بسکه دلها شد گره راه گذشتن شانه را
میکنم سینه پناخن کرده رو در کوی تو	میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم	ز آشنایش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق یکرنگی تقاضا میکند این روشن است	ورنه شمع آتش چرا زده میجو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوای رفیق

مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها	چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال را بفرست	که منعبان نشانند میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید	تو در خیال من آمی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون رهم بحیله عقل	گرفته از همه سو دزد و پاسبان تنها
بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش	که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چو نی چگونه تنالم که شد ز ناوک تو	هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی

که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

میغزائی خط مشکن عارض چون سیم را	میگشی بر صفحه امید حرف بیم را
روی تودر احسن التقویم اگر دیدی حکیم	کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترادر گوش کن
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب پس
خلقه خدمت سر افرازان هفت اقلیم را
با فرودستان زحد بیرون میر تعظیم را
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
گو معلم بر شکن هنگامه تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن

هر چه فرمائی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط جان فراست اینها
صبر و خرد از دلم چه جوئی
با آفت جان ماست اینها
در دور تو خود کراست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیزت
ای شوخ چه فتنه هاست اینها
نرخ تود و کون چون نهی عقل
یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم
کز همچو تومی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد
یا رب ز دل که خاست اینها

گوئی که رواست قتل جامی

وانگه نکشی رواست اینها ؟

باسیران نظری نیست ترا
چون نیارم دگرم پیش نظر
بر غریبان گذری نیست ترا
کر نظر بادگری نیست ترا
قول دشمن مشنودر حق من
که ژمن دوست تری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست چگر
چند گوئی جگری نیست ترا
در ذلت ناله مارا چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن
کر ژمن درد سری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار

غیر از این خود هنری نیست ترا

زد برفتار خوش قدرت ره ما
تو همای و نیست ظل های
رفع الله قدره ابد
جز دو زلف تو دام ظلها
گر کند غنچه باتو دعوی لطف
بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا دردی
تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدائی و خلقی
بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد
بتو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید

گفت لله در ناظمها

هر دو جای تست یا بدوالدجی	گاه در دل ساز و که در دیده جا
گر خرامی سوی ما طوبی لنا	طوبی آمد قد تو وقت خرام
چشم من دارد غباری از صبا	تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد
نیست حکمی بنده را بر پادشا	من نگویم بنده خویشم شمار
لیکن از دل بر نیاید مرا	خواهم از دل بر کشم پیکان تو
تا رخت بینیم بعد از عمر ها	برده بکش چون نمودی آن دو زلف

گر سر جامی جدا سازی به تیغ

به که سازی ز آستان خود جدا

که جز خوی نکولایق نباشد روی نیکو را	معلم کو مده تعلیم بیداد آن پری رو را
که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگورا	مرا چشم نکومی بود از آن بدخوچه دانستم
یکی زین سو خرامان بگذران آن سرود لیجورا	رقیبا چون بره می بینیم افتاده رحمی کن
که من روزی بکوی آشنائی دیده ام اورا	اگر پای سگش میبوسم ای ناصح مزین طعنه
اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مورا	بجای هرسر مو بر تن من باد صد نشتر
براهش روی افتادن سرشک بی دره ورو را	نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر بودی

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی

مبادا که تو عار آید سگان آن سرکورا

ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را	به کعبه گر نمائی جمال خود یارا
مشعبد فلك این حقهای مینا را	بدور حسن تو از مهره وفا پرداخت
مسیحان فلك سبحة ثریا را	ز شوق طوق سگان در تو گردانند
ضمان نمیشود از من حیات فردا را	بترك عشرت امروز چونکنم که کسی
پیرس شرح مداوای من مسیحا را	مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک
بکوه قاف طلب آشیان عتقا را	کناره کن ز جهان تا رسی بمأمن عشق

حریم میکده جامی مقام پاکان است

ز داغ زرق بشو خرقة مصلا را

در حریم وصل تو محرم نیسازد مرا	با تو یکدم بغت بد همدم نمی سازد مرا
عاشق غمخواه ام جز غم نیسازد مرا	دیگران و اشاداد ایدل بوصل خود که من
آژمودم بارها آنهم نیسازد مرا	نیست سوز عشق راجز صبر چیزی سازگار

بهر تسکین دل افکار من مسکین طیب ساخت صدمرهم ولی مرهم نیسازد مرا
 با غم مهجوری و اندیشه دوری خوشم خاطر شاد و دل خرم نیسازد مرا
 خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت دیگر آب و خاک این عالم نیسازد مرا
 هر نفس جامی مدم بر من قسود عافیت

با بلا خو کرده ام این دم نیسازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سروسهی قدر ما اعظمه شأناً ما ارفعه قدر را
 ای پیکر روحانی از ذلف بنه دمی در قید تعلق کش ارواح مجرد را
 من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود میزد رقم هستی این لوح ذبرجدر را
 من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی هر لحظه از این غصه خواهم بکشم خود را
 میسند ز قتل من آزار بر آن ساعد یک تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را
 دردت ز ازل آید تا روز ابد باید چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطش جامی آیین سخن نو کرد

ذوقی دگراست آری اشعار مجدد را

گر چه هر روز ز صدره کم نمی بینم ترا خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
 هر بنا محکم و سنگست ای دلت چون سنگ سخت چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
 عشق شد در دل مقیم ای عقل در در بریر کاندین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
 بهر قتل عاشقان میدیدم تین پیش غم چون به بخت ما رسید آنهم نمی بینم ترا
 طینت پاک تو کوئی ز آب و خاک دیگرست جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
 از خم محراب ابرویش همانا غافلی ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا

وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

بام بر آ و جلوه ده ماه تمام خویش را مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
 بفلامی دوت صرف جوانیم همه بهر خدا تفقدی پیر غلام بشا
 با همه میرسد غمت قسمت بندهم بده خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
 برد متاع هستیش زود بکشور عدم هر که بدست عشق تو داد و دام خویش را
 در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
 بر من خسته دل مزین طعنه بهر نیکوان صید کسی دگر مغوان آهوی دام خویش را
 بر تو سلام میکنم گر چه فرود یافتم با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

بخت و تف غم دلم خام هنوز کار من پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک و شوق لعل تو

باده خور ویر او فشان جرعه جام خویش را

ای دوا برو گره افکنده چه حالست ترا گویی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال افتاد عشق ما نیز از اسباب جلالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقد میکند ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرارنج و ملال نیست تا بهر سقله سر غنچ و دلالت ترا

بی تو گشتم چه خیالی و بغا طرنگدشت هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز پیر و بال امید مشکن بال و پرم را که و بالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق

که برون رفتن از این ورطه محالست ترا

زلف تو برمه پریشان کرد مشک ناب را شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد و آ با آن دو ابروی و بین پشت سوی قبله رود روی خود محراب را

پسته را تا زان دهان و لب رساید بی بکام دل بتنگ آمد ازین معنی اولوالالباب را

باد شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل معجان غمزه ات هرگز ملول کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب بروی از پیکان دری بگشای فتح باب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از شعر خوش

وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله و تنگ خویش را تا ز خون دیگران شوئی خدنگ خویش را

می چنین گلرنگ و کلبویست یا گل بیش تو شست در آب خجالت آب و رنگ خویش را

میکنم آدم همچو ز در پوته بس کز آه کرم می فروزم کلبه تاریک و تنگ خویش را

سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی قدم چو چنگ آطره اژدها دستم مکش بهر تازی بینوا پسند چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ایدل یاد کن آن حریف دیر صلح زود چنگ خویش را

عشق رسوائیست جامی با بغویان دل مده

یا بکلی یکطرف نه نام و تنگ خویش را

خلیلی راحت لنا دور سلمی نشانهای سلمی شد از دور پیدا

ازین ربع و اطلال هر جا گیاهی که بینیم گویا زبان نیست گویا

جز افسوس سلی و افسانه او نخوانند بر ما نگویند با ما
خدا را دروای باد و اژمن بنه رخ بخاک رهش مره بعد اخری
بمرض رسان کی درین دیر کرده لب لعلت احیای رسم مسیحا

حیات ابد میکند بنده جامی
ز لعل تو دریوزه والا مرا علی

تا بر ورق کل زدی از مشک رقمها در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
هرگز دل من بیتو جدا از المی نیست ای قاعده لطف تو تسکین المها
در لشکر عشق تو اسیران همه کردند و ز آتش دلباست در آن کرد علمها
نوع دگر آمد ز کرم هر ستم تو با خسته دلان میکنی انواع کرمها
زین پیش غم جمله بتان بردل من بود آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تیغ ستمت گونه زخون دگران یافت بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها

صاحب نظران روی نهادند بجامی
ز انروز که در راه تو شد خاک قدمها

پیر ما بگذاشت آخر شیوه زهاد را ساخت فرش میکند سجاده ارشاد را
خورده ام پیش از نماز صبح می بهر خدا ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را
چنگ استاد است درس عشق را کو مطربی تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض شمع است نیست زادی چون تو کل جامی بی زاد را
از دم نی گرم کی گردد دل سخت فقیه گر چه سازد فی المثل نرم آن فسون فولاد را

جامیا خشت از سر غم گیر و گل از لای می
گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

بگشا دری از تیغ جفا سینه ما را و ز سینه برون بر غم دیرینه ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند هر مرهم راحت که رسد سینه ما را
مائیم ودلی صاف چو آئینه چه داری محروم ز عکس رخت آئینه ما را
تو شاهی و ما عور و گدائیم چه نسبت با اطلس زربفت تو پشمینه ما را
مارا اگر از کینه به پهلوی ندهی جای این بس که بدل جای دهی کینه ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه به مسجد بتخانه کنی مسجد آدینه ما را

جامی چه کنی گنج هنر عرض چو آن شوخ
قدری نهد حاصل گنجینه ما را

بی منت کس راست نشد آن قدر بالا جز کار من المنة لله تعالی

با دود دلم رفته بیالاست شررها	بالای سرم شب نه سپهرست و ستاره
رسوا شده دیده و خون ازمزه بالا	از کربه شد اسرار دلم فاش چو من کیست
ز نهار بغون ویزی ما دست میالا	از نرکس خون ریز تو یکنغزه پسند است
امکان نعم خنده زنان گفت که لالا	گفتم بابت کز تو بود اهل طلب را
خوش میگذرانیم بدیدار تو حالا	داریم فراق از غم مستقبل و ماضی

جامی ز کساد سخن خویش چه ونجی

کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

ای چگرخوار کان صلاست صلا	عشق جانان نهاد خوان بلا
زان بلا شیوه قانیم بلا	کر نکوید جواب بوسه بلی
که دل و دیده را ازوست جلا	خط بر آئینه رخس زنگی است
صار منی خیاله بدلا	با خیالش من از میان رفتم
ارشد و نی معاشر العقلا	حیرت عشق رام عقلم زد
جز خدا عز شأنه و علا	چاره کاو من که داند ساخت

فضل جامی بس اینقدر که کند

خوشه چینی ز خرمن فضلا

دیده از تو فتنه بیند یابلا	ای تورا رخ فتنه و بالا بلا
هستی القصه ز سر تا پا بلا	زلف از سر تا بیا آویختی
یکسر مو مانده از ما تا بلا	خطت آغاز دمیدن میکند
عاقبت خواهند مردم لا بلا	تو بلایی وز تو رستن عاقبت
از خیال قامتت صد جابلا	رو بهر ره آورم پیش آیدم

تا بآن بالا بلا شد نام تو

دودعا جامی بخت الا بلا (۱)

ب

آشوب ترك و شور عجم فتنه عرب	روحي فداك ای صنم ابطحی لقب
ای در کمال حسن عجب تر زهر عجب	کس نیست در جهان که زحمت عجب نماند
زین بزمگاه تشنه جگر وفت و خشک لب	هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو
واللیل والضحی است مراورد روز و شب	تا زلفه تو شب است و رخت آفتاب داشت

۱ - در نسخ چاپی و خطی سه غزل متوالی فوق در آغاز حرف یاء و پایان

حرف هاء جای دارد .

کامی ز لب بیغش که عشاق خسته را
صد خار خار دوچگر افتاده زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل قم و سر خاک مقدمت
کاین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست

مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب
مهی تو نیز بگوش توهم رسد یارب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را
پدیده نیست بغیر از سرشک من کوکب
وخت بچارده سال اینجمال و خوبی یافت
کجا رسد بتو ماه فلك بچارده شب
سرم چه لایق فترک بستنت این بس
که در رهت شود آزرده سم مرکب
کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را
بچان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
به نبض خستن من ای طبیب دست میاز
که آن تنی که تودیدی گداخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سقال دردی درد

که نیست درخور او جام صاف عیش و طرب

چند ای معلم هر روز تا شب
باشد غزالم مجبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا
ارسله معنا برتع و بلع
تعلیم آداب او را چه حاجت
کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش
غیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم
ای خواجه دوراست از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم
چون دیدم آن رخ گشتم و مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی

دارد درونی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهان تاب
شد تیره شبم ز هجر در یاب
من تاب نیارم از تو تو به
من تاب من الجیب ما طاب
عمریست که بر در توام من
یکبار پیرس من علی الباب
خواب اجل از تو غائبم برد
من غاب کما يقال قد غاب
چون چشم تو خوابتاك مستی
صاحب نظران ندیده دو خواب
زاهد بغیال آن دو ابروی
سر برده فرو بکنج محراب

دروصف رخت ز نظم جامی

از بسکه تراست میچکد آب

میزند مشت برویم که مبین سوی حبیب
 گر نهد دست بنبض من مجرور دند
 هر کرا عشق تو آداب خرد بر هم زد
 روز آدینه بمقصوره دو آ تا خواند
 بر چمن گر گذرد نکستی از پیر هنت
 هر که باصورت شیرین صمان عشق نباخت
 نیست از منی پیران رهش هیچ نصیب

جامی آن مه بغریبان نهد گوش مکن

بیش ازین درسخن انگیز خیالات غریب

ای تر اقد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

بالب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات
 مصریان از شهر خود کردند بیرو نش بچوب
 با تو هر کس راهوای دولت به بخانگیست
 خانه را اول ز کردهستی خود گو بروب
 با دهانت در میان دارد دلم سری نهان
 لیس یدری سر قلبی غیر علام النیوب
 گفت با مجنون کسی کی در گناه عشق غرق
 تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
 گفت مجنون کز هوای غیر لیلی میکنم
 توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع

رغم زاهد را تو هم دستی بزنی پائی بکوب

در دمنده عاجزم بیمار و تنها و غریب
 حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب
 هر شفا در حقه غیب است و آن درد دست تست
 حقه بکشا و کرامت کن شقای عنقریب
 جوشش دریای فضل نیک و بدر اشامست
 کرجه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
 عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
 ز آستانات چون روم چون هم طیبی هم حبیب
 باتو دست آویز من تنهائی و غربت است
 باغریبان لطف و رحمت نیست از خویست غریب
 عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
 لا بقائی بعهده بجلو ولا عیشی بطیب

بنده جامی را بسکینان این درگاه بخش

استجب هذا الدعای شانه یا مستجب

بدا برق بطحاء و الدمع ساکب
 زهی عشق مستولی و شوق غالب
 خوش آن برق رخشان که از کوی جانان
 دوخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
 نکاوای که رویند حوران جنت
 غبار دیارش بهشکین ذواب
 دلم سوخت از شوق او گرچه دایم
 خیال رخس هست با جان مصاحب
 ایا حادی العیش بالله شمر
 بقطع الفیافی و طی السیاسب

از آن منزل خوش و زان ربیع دلکش	کزو نیست یکدم دل خسته غائب
مکن حسبه الله از میتوانی	ازین بیش صرف زمام نجام
سلام من الله مولی العارف	سلام من الله معطی المواهب
علی روضه حل فیها حبیب	رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحه که جمعت در بزم وصلش	فنون مقاصد صنوف مسآرب
فصحی که درجست در درج لعلش	رموز نوادر نکات غرائب

باقابل درد و غمش رست جامی
زمیل مرادات و نیل مطالب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب	حریف سرو قد و یار گله دار طلب
طفیل صحبت یار است نقل و بادیه و جام	چو برگه عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت	بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی وزهد زاهد چند	صفای مشرب رندان درد خوار طلب
فلک برشته امید از زند گریه	کشاد آن گره از زلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست	دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدا و ط

چون نصیب ما نشد وصل حبیب	ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری ز آنداز من پرس و بس	محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن دورخ	دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج	ترك این ماخولیا کن ای طبیب
شعنه را گر درد دین بودی زدی	کردن واعظ بشمیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور	کاش بودی این سعادت عنقریب

نالۀ جامی ز شوق دور نیست

زانکه تو برگه کلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افکنندی نقاب	حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم	دمیدم چشم تو با مامی زند نقش بر آب
خاک آندر زیر سرشها غنودن دولتست	عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بغواب
می کند هر دم دل بپوشم آن لبها هوس	مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آه های آتشین باشد نشان	دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

منکه در میخانه یادردی کشان همخانه ام خانه ام خواهد شد آخردر سرنی چو حباب

گفته جامی تنیگرد چون در خالص رواج

جز با کسر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه شهر آفتاب	بیدلان از رسته جان ساختند آنرا طناب
بسکه در هر منزلی آید ز چشم سیل اشک	خیمه ها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم کرد راهش هر طرف تا بدعنان	پیش پیش خیل او باشم زابر دیده آب
اودهد جولان سمند و من در آنم کز چه رو	دست او گیرد عنان با پای او بوسد رکاب
پیش ازین کو آفتاب آن عارض ناؤک مسور	و نه آهی بر کشم از دل که سوژد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چنان پوشد کسی کز ناؤکی	تا بمی نارد که بروی سایه اندازد قباب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد بار

آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شتاب

هر صبح کافتاب رخت سرزند ز جیب	کر من چون صبح چاک ز نم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طمن	کر طلیسان زهد به صہبا دهد صہیب
پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند	آتجا که حکم عشق چه جای شباب و شہب
بر ما و قم به عشق ز دآن دم که ساز کرد	اسباب جلوہ شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان	مذخیمت سعاد علی امین العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را	زین پیش خشک لب منشین بر سراب ربیب

جامی دورن خرقة خود یافت دوست وا

زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

بہ من کہ رساند کہ من دلشدہ ہر شب	ز غم ہجر و سانم بہ فلک نالہ یابوب
نتوان بوسہ زد آن لب کنم اما ہوس آن	کہ ببوسم لب جامی کہ وسد گاہ بآن لب
سر من گرچہ نشاید کہ بہ فتراک بہ بندی	چہ شود گر بگذاوی کہ نہم برسم مرکب
چو مرا مذہب و ملت ہمہ شد دوسر کاوت	چہ ز نملاف ز ملت چہ کنم دعوی مذہب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان کہ تواند	کہ در آنحضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
تہ اگر داشت معلم ہوس کشتن خلقی	بتوان ناز کرشمہ زچہ آموخت بمکتب
نشود مہر تو از دل بخطا ہای پیایی	نرود سوژتو از جان بدعاہای مجرب
تب ہجران تو یارب چہ جگر سوژتبی بود	کہ طیب ابر تو نباشی نبرد جان کس ازین تب

بشراب او فروشم سر و دستا و چہ جامی

نکنم در صف رندان پس ازین دعوت مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات	واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در میداه ازل	حسنت نبود جلوه در آینه صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر	گر بر تو جمال تو افتد بسومنا
هر جا که نافت بر تو انوار عزت	عزی ندید عزى وقدرى ندید لات
دو پیر کبریاى تو آنکس که شد فنا	چون خضر برده راه بسر چشمه حیات
هر کس بکعبه طلبت رو نهد نهست	از کل کائنات کند قطع التفات

جامی بیخس جامی لب تشنه را بلطف
زان باده کز کدورت جبهش دهد نجات .

مبار چشم من آن خاک پادریغ نداشت	چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
بناز بر همه خوبان که پنج نکته حسن	از آن شمائل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد	چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانه عشق بتان و غمزه تو	ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوشت باد جان که پیراهنت	ز باد و بادوکل گل زما دریغ نداشت
مگیر سایه زمن ای که سر بسر لطفی	که شاه سایه لطف از کدا دریغ نداشت

زدست جامی اگر چند خدمتی ناید
بوقتهای اجابت دعا درخ نداشت

این زمینی است که سر منزل جانان بودست	مطرح نور رخ آینه تابان بودست
این زمینی است که هر شب و فرازی که دوست	جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینی است که هر جا خس و خاری بینی	پیش ازین رسته بجایش گل وویحان بودست
دامن ناز کشان رفته بهر جانب او	آنکه صد دست تماش بدامان بودست
میدهد خاک رهش خاصیت آن آبم	که نصیب خضرا از چشمه حیوان بودست
باید افشاند زهر نوك مژه خون جگر	هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست

جان جامی بحقیقت زهمین باد و هواست

گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

باده تا چاشنی از آن لب چون نوش گرفت	آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
همت آنکه فلک غاشیه اش داشت بدوش	عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت
لاف بالطف بنا گوش تو چون سیم زدست	زربى عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم	امشب باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن	که چرا قدر اتنگ در آغوش گرفت

عشقت از درد سر هوش و خرد بود بتنگ
دل من ترك خرد كرد و كم هوش گرفت
جامی از ظلم توای ماه سپاهی خواهد
دامن شاه عطا بخش خطا پوش گرفت

آن نه خطاست که کرد رخ زیبای گرفت
دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت
طوطیا تند فرو برده بشکر متقار
یا خط سبز لب لعل شکر پاش گرفت
نقش پایوس ویم نیست همین بس که چو شد
درویش ، و ده تنم نقش کف پاش گرفت
نه دلست این ببرم بلکه دلم از غم عشق
شد زجا قطره از خون دلم جاش گرفت
گفت دامن وصال بنهم در کف و رفت
اشک من گوشه دامن بتقاضاش گرفت
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده
رغم آنرا که غم نسبه فرداش گرفت

دل در آن زلف سیه شد بگسل جامی اذو

بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

مذهب عشق خود پسندی نیست
جز فقری و دردمندی نیست
عشق جادو است لیک شیوه او
چشم بخشی است چشم بندی نیست
بپسند آنچه میرسد کایشجا
نا پسندی چو نا پسندی نیست
بگذر از چند و چون که جانانرا
سرچونی و برک چندی نیست
هیچ باری به از لوندان نی
هیچ کاری به از لوندی نیست

یافت جامی کمال شعر چه باک

گر سپاهانی و خجندی نیست (۱)

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست
مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
ذره سان عالم هوا دار است آن خورشید را
یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست
هر زمان فال غمی گیرم زدل دوحیرتم
کاین دلی غلطان بخون با قرعه فال منست
باد فریاد من افتاده با آنگل رساند
گفت کاین کلبه تنک مرغ بی پروبال منست
فکر مرهم بهر چاک سینه ام چندان طیب
این جراحت یاد کار شوخ قتال منست
گفتش مالیده ام سربار ها بر پای تو
گفت بکسر کو در نره کونه پامال منست

شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود

این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

زدل زبانه آتش که در دهان منست
بشرح داغ دل آتشین زبان منست
بسان اره بنه تیغ خویش بر فرم
بجرم آنکه بصد وخته زاسنخوان منست
تو در میان نه و جان در میان مرا باتو
بین چه فرق میان تو و من منست

(۱) اشاره به کمال الدین اسمعیل اصفهانی و کمال الدین مسعود خجندیست

بدیده غیر ترا واه کی توانم داد
ز بار دل چو کمانم بجز رقیب مباد
خیال تو چو شب و روز دیده بان منست
چو سبز خط ترا جان خویشتن خوانم
نشان تیر دعائی که از کمان منست
چرا رسیده چنین بر لب از تو جان منست
خوشم که گوش رقیبان کراز فغان منست
دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند

خمیده قامت جامی چو طوق دید و یگفت

چه عاو کز تو نه برگردن سگان منست

هلال عید جستن کار عامست
هلال عید خاصان دور جامست
بیا ساقی که امشب توبه ما
ز می چو روزه فردا حرامست
برافروز آتشی دیگر ز باد
که دیگر ما ز روزه نیم خامست
ز روزه رخنه شد ایام عیشم
خوشا رندی که عیش او مدامست
ز بس بیهوشی و مستی ندانم
که از من تا بستی یکدو گامست

نمیخانه چو خاک افتاده جامی

ببوی جرعه جام کرامست

بگذر از توبه و تقوی که همه پندارست
در پی مطرب و می باش که کار اینکارست
صف زده درد کشان پیش در میکنده اند
زاهد صومعه را وقت پس دیوارست
رشته سبجه که از گوه را خلاص تهی است
مهره اش گرچه هزارست کم از نارست
محتسب را که نهد پا زحد شرح برون
مردم آزار چه گوئی که خدا آزارست
جز بتجرید منه پاکه در این راه دراز
سوئی در قدم همت عیسی خواست
هر چه بر فرق تو بارست اگر مرد رهی
بنه از سر که نه مردی بسرو دستارست

دلخ و سجاده جامی نه پی ذرق و ریاست

هر چه دارد همه بهر گرو خمارست

ای صفات تو نهان در تنق و وحدت ذات
جلوه کز ذات تواز پرده اسما و صفات
ما کز فنار چپات از تو نشان چون یابیم
ای سرا پرده اجلال تو بیرون زجهات
از ندای تو در افتاد صدائی بحرم
خاست صد نعره لبیک زاهل عرفات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید
ورنه هر دم وزد از گلشن و صلت نفحات
مشرّب زهد کجا چاشنی عشق کجا
آن یکی ملخ اجاج آمدو این عذب نرات
بوفای تو در آمیخت چنان آب و کلم
که دمد بعد وفات گل من بوی وفات

مرد جامی بر تربت او بنویسید

هذه روضة من حل به العشق فبات

ای واضح والضحی جبینت	واللیل	نقاب عنبرینت
طه رقصی و آستانت	یس علمی بر آستینت	
جنت اتری ز فیض مهرت	دووخ شرری ز تفت کینت	
اسرار وجود را کماهی	دیده نظر غمدای بینت	
پیش تو سپهر چون زمین پست	عالم همه روی بر زمینت	
تو صاحب کان کنت کنزاً	اعیان رسل قراضه چینت	

چون بر تو خدای آفرین گفت

جامی چه سزای آفرینت

بار خطی که بر عذار نوشت	تولج اللیل	فی النهار نوشت
والضحی را که واضحش رخ تست	سوده اللیل	بر کنار نوشت
بغض سبز وصف خط رخت	سبزه بر طرف لاله زار نوشت	
لب او بر شکر و مشک و کلاب	مرهم سینۀ فکار نوشت	
بر بیاض رخم محرر اشک	قصۀ درد	انتظار نوشت
بهر احباب بر صهیفة دهر	نکتۀ چند	یادگار نوشت

قصه شهرت نبود جامی را

کاینهمه نظم آبدار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست	خوشا که یک درین گفتگوی محرم ماست
ز بار غم قدما حلقه گشت چون خاتم	به فرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
بدا ز سروقدان فرش سبزه را دوباغ	بساط عیش مگو کان یلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت	علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست
دراوی شب ما را اگر نمی دانی	ز ناله پرس که تا وقت صبح مادم ماست
طیب ربش مرا دید و گفت درجگری	که زخم عشق کند جاچه جای مرهم ماست

بیزم ما سخن از جام جم مگو جامی

سفال میکده جام و گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت	که یار کار جگر خستگان غمزده ساخت
اگر چه قاعده چرخ کار ساوی نیست	برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت به تیغ آن شاهد	که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بصبر گوش دلا روز هجر فائده چیست طیب بربت تلخ از برای فائده ساخت
بدور آن لب میگون نشانه زاهد شهر حریم صومعه را تاك و وقف میكنده ساخت
بجنگجویی چشمت خوشم که می باید حریف مردم بدست را بر برده ساخت

چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی

بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

چکوم کز فراقت چونم ای دوست چکر پردرد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم بست رساندی باز برگردوم ای دوست
میان رهروان بودم فسانه زره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم که فارغ از می کلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب چه سود از گنج افردونم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سگانت ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست

مکن زین دایره بیرونم ای دوست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت باز آ که یکی زان همه نشست بجایت
بی تکلیف پیراهن تو خرقة زدم چاک ای غنچه خندان بگشا بند قیامت
مرغی ز کلمه گر ز پس مرگ بسازند جامی نبرد جز بدر و بام سرایت
سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت
هر چند بهر روی قفا می خورم از تو هر جا که روی روی تنابم ز قفایت
هر کس بدعا دفع بلا می کند از خود یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت

ز انسان که گل از خسار دمد در دل جامی

کلهای وفا میدمد از خسار جفایت

روی خود را مگو شریک مه است در نکوئی که لا شریک له است
نا رسیده بچارده سالت رویت افزون ز ماه چارده است
ملك هستی تمام طی کردم تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو بر رخ خون بسته ته بته است
کی پذیرد ز شمع مشعل نور هر کراشب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان تکه می دار حشمت پادشاه از سیه است

خانقه میكنده است جامی را

باده کهنه پیر خانقه است

غزالی چون تو در سحرای چین نیست	چه جای چین که در روی زمین نیست
نبیتم لاله رخساری درین باغ	که داغ عشقت او را بر جبین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست	چنین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تنای لب تو	مکس بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از دلق ملمع	چو از عشقت علم بر آستین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان	تصور کرده اند اما یقین نیست

شدی بر دغم جامی یار اغیار

مکن چنانکه شرطیاری این نیست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست	پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دمدم ای غنچه و عنا مخند از گریه ام	کاین چمن و آب و رنک از چشم نیناک منست
عشق تو بگرفت بالا تادل و جانم بسوخت	آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر	آنچه دو کام کسان زهرست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد پتان	کشته عشقم من و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طیبیان کاین جراحت بردلم	یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتهش بردی ز جامی دل بزلخ خویش بند

گفت هر صیدی کجا لائق بفترک منست

شب یاد رخت در دل ویران شده ده داشت	ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیاه ازین پیش	آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای	خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کتان میشدی اندر صف خوبان	باحشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرف کله از نا ز شکستی و چپانی	از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاده مرا با تو همان قصه که مردم	گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون

جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت	آمین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاکبای ذره او صد خدا شناس	فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
سهم حوادثش فرساده از چه غمزه اش	از سینه ام ندانم کجاست چقا را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم دوت حرمتی نیافت	چون دو صف سکان تو جارا نگه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان	چون سرمه خاک آن کف پارا نگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت آئینه خدای نما را نگاه داشت
جامی پس از دعای وصال ز هجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد بمن بوی تو بست رشته جان مرا در شکن موی تو بست
طمنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی که برو راه سخن لعل سخن گوی تو بست
لله الحمد که جان معتكف حضرت تست گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نبندم من غم دیده بخواب چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانه صبر من آنروز بر انداخت فلک که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جگر پروردش آهوی چین دردش خون گره از نکبت کیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نغمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نفلس و درد من شب و روز نیامیزد زهی اوراد و اوقات
جهان مرآت حسن شاهد ماست فشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوک راه عشق از خود رهاییست نه قطع منزل و طی مقامات
سعادت خواهی از عادت گذر کن که ترک عادتست اصل سعادت

مزن پیبوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

بر درد جا کنند اهل نجات رفع الله قدرهم درجات
گر بو خواهی زکات خوبی داد ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد و توقف این سر کو لا یرید الوتوف فی العرفات
تا تو شوی ز می لب چو شکر آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایه زلف خضر حام حوله ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع سیات بالحنان

خط کرد لب آن مشکین نباتست که ورسته بر لب آب حیاتست
بهر کس دارد آن چشم التفاتی بحال ما چرا بی التفاتست

راه کعبه وصلت دو چشم یکی چون دجله ودیگر فراتست
 زکات لب بده ای نامسلمان که یک رکن از مسلمانی زکاتست
 بقتل من براتی دارد از مشک رخت کز وی نه امکان نجاتست
 لبث آمد نکین لعل کز خط سیه کرده پی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
 که یکسر شعر جامی طیبات است

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت
 بر من زجورت این همه سختی که میرسد می بایدم تنی چو دل تو زسنگ ساخت
 پی چون بشهر وصل بردبارگی صبر کش سنگلاخ مرحله هجر لنگ ساخت
 عیبم مکن به تنگی دل چون غمت فزود استاد فطرت ازا دل این خانه تنگ ساخت
 معجوهه ایست هر ورق گسل ز وصل تو مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت
 سنگ جفای عشق تو دریگدگر شکست هر چند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشته تسبیح زهد را
 خواهد بیزم درد کشان تارچنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نو خیزست شکوفه در قدم دوستان دوم ریزست
 مده بیاد گرانمایه عمر بی باده کنون که باده فرح بخش و باد گلپیزست (۱)
 سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است بیانک چنگ مغرور می که معتسب تیزست (۱)
 بکف پیاله لعلیست لاله را یعنی پیاله گیر که از می نه وقت پرهیزست
 گدای عشق تو گیرد بصدر مصطفی جفا چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست
 هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی جنگ بدست زهره جبینان عجب دلاویزست
 مخور شراب غرور از صفای مسندعیش که سیل خیز حوادر کدورت انکیزست
 مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفته جامی همه خراسان را

فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

مقیم کوی ترا هفتحت حرم تنگست زکعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
 دلم ضعیف و زهر سو ملامتی چه کنم که شیشه نازک و هرجا که میروم سنگست
 مکن بحلقه ما ذکر و شنه تسبیح که گوش مجلسیان پر بریشم چنگست
 بعرضه چمن و صحن باغ نکشاید دلی که غنچه وش از هجر گلرخی ننگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت نه با کنم سر صلح و نه با کنم جنگست
بقدر آینه حسن تو می نماید روی دویغ کاینه ما نهفته در زنگست
مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را

که در طریق محبت همیشه یکرنگست

دل پرانه سر با مخرد سالیست که باغ حسن را نازك نهالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کردست همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شراد سینه ماست برویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان پر ترست ایوان وصلش خوش آن مرغ کووا پر و بالیست
بهر بهلول که گردد دل چو قرعه برو حرف غم فرخنده فالیست

نه شعراست اینکه جامی می سراید

گرفتاران دل را خسب حالست

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود وزان زلف بادش پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
ز یک تار مویت که تا با رسید بی ناتوان عمر پاینده ساخت
پراونده نبود قباى بقا جز آن زنده دل را که بازنده ساخت
نبودم بیک بوسه شرمنده ات بخوابم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان

بلی مست را باده بخشنده ساخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت شعله آهم چو پروانه ملک را بر بسوخت
روشنم شد کز چه روفرهاد در سنگ ساخت خانه را از آتش و آهش چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر آه ازین آتش که چون ز شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است خواهش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر که را دل سوختی تنهانه او را سوختی بلکه از سوز دلش صند بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل شدم را بالین بغون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت

از فلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دوا بر هر گهم خوب آمدست خوابگاه من چو چشمت طاق مجراب آمدست

هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته ام ژان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست
 ره بتو حیدر مسبب کی برد عقل از دخت چون ژد زلف بسته زنجیر اسباب آمدست
 کر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
 بسکه رفتست از دل گرم بیالا تف خون از نم آن سبز زار چرخ سیراب آمدست
 خانه ما را مغواه امشب چراغ عاریت کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افشردست جامی دلختر دامن خویش

جای آب از دامن او باده ناب آمدست

مؤثر در وجود الا یکی نیست درین حرف شگرف اصلاشکی نیست
 ولی جز زبرکن این را ندانند درینا زبر کردون زیرکی نیست
 جمال اوست تابان ورنه بردن دل از مردان دل هر کودکی نیست
 زخم جو فیض ساغر هم که بی فیض بیغانه بزرگه و کوچکی نیست
 عطای عشق بسیار است دردا کزان بسیار ما و اندکی نیست
 بارباب عمامه معنی فقر مچو کاین تاج بره رتارکی نیست
 بکوی نیستی جامی فرو رو

که سالک و ازین به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت با رفیقان حدیث من میگفت
 صبحدم باد از آن شمایل خوب نکتۀ چند در چمن میگفت
 لطف آن قد ز سرو می پرسید وصف آن روی باسن میگفت
 پیش گل گاه از آن لطافت تن گاه از آن بوی پیرهن میگفت
 سوی من بود اشارت غمزه گر چه با دیگران سخن میگفت
 نیک ریش دلفکاران بود هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز

حال شبهای خویشتن میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهن کوئی از جان سرشته شد بدنت
 آه اگر نازنین تنت بینم من که مردم ز بوی پیرهن
 برک گل گرچه نازکست و لطیف در لطافت نپرسد به تنت
 میوه های بهشت اگر چه خوشست از همه به گرفته ام ذقت
 ای خوش آن دم که گوش میکردم نکتۀ از لب شکر شکنت
 هرگز از گوش من نخواهد رفت ذوق آواز و لذت سخت

داد جامی به تلخ کامی جان

هیچ کامی ندیده از دهن

شاهدستان که چشمش نرگس و رویش گل است سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است
مجمیع فیروزه دان هر غنچه را کز گل در آن آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است
کوه و صحرا بسکه می خوردند از جام سحاب لاله ها بر رویشان زان می فتاده گل گل است
طره شمشاد کش بسته گره دست صبا آمده بر سر زغبان چمن چون کاکل است
تا کند بلبل بیزم گل مکرر قول خویش از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قل است

از سماع شعر جامی بسکه در وجدند و حال

در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل است

با ز این خمار درسرم از چشم مست کیست وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و باز نی آید ای صبا آن مرغ آشیان وفا پایست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید کاین خانه خراب مقام نشست کیست
عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت کاین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست
آتشکده است سینه چگویم که دل درو از بهشت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست است جامی از می عشق بتان ولی

کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسرست طغرایش آن خطست که بردور ساغرست
با من ز سعد و نحس مزین دم که خط جام حرز امانم از خطر چرخ و اخترست
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر پیری که رشقه قدحش رشک کوثرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی در دست آن حریف که مرکش برادر است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش بیرون ز مهد پنه پدرو چار مادر است
ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره نبرد آنرا که نشاء می لعل تو در سرست
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی زهد مرا اساس چو سد سکندرست
در ظل آن گریز که عنقای همتش بر بازوی جناح فلك سایه گسترست

جامی مشو فریفته کاین چرخ کوژ پست

چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

تو هور جنتی اما ز چشم فتانت ز بسکه خاست بلا عذر خواست رضوانت
سحر بیابان گذشتی گشاد غنچه دهان که بوسه بر باید ز لعل خندان

چو دست طوق توسازم ضعیف نشانند که هست بازوی من یاره گریبان
شد آفریده لب زان ذلال آبجیات که بر لب آمده است از چه زنجیردانت
و شاخ وصل تو چون بر خورم که گرد مژه ز نیزه های بلا خار بست بستانت
مکش و اشک نیازم بعشوه دامن نا ز که دست شعله آهمنست دامنانت

حدیث عشق و غم درد جامی اینمه چیست

اگر نه دفتر احوال ماست دیوانت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت طاقت صحبت نداشت خانه بهمان گذاشت (۱)
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود دل بدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبه روی را کشید جذبه خاک دورت راحله و زاد را زیر مفیلان گذاشت
گریه چرا غم بکشت گرمی دل همچنان آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
تو که دل آشوب من گر خرد و صبر پاک برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت
طرف کله بر شکست رخس جفا تدراند هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر

راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

باز بر شکل دگر می بینمت ز آنچه بودی خوبتر می بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پردگی چون گل اکنون پرده درمی بینمت
جز کمر چیزی نبینم در میان زان میان کا ندر کمر می بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من هه چنان پیش نظر می بینمت
تیر آهی کر رسد سویت چه باک سینه پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز

از دو عالم بی خبر می بینمت

چنین رخی که توداری حکایت گل چیست فغان من جو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزه نپخته هیج اثر بدانم این همه آشفتنکی سنبل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه ببخت ما چو رسید این همه توافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نیدانم که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست
بهای بوسه ترا میدهم نقد وجود درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی زلف تو دانست عقل خرده شناس که سر دور چه و معنی تسلل چیست

هنیدهام که بخونریز جامی آمده

بیبا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

بر سر کوهی که روزی سرو ناز من گذشت در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم دی چومست ناز از پیش نماز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندازه سرتاپای دوش چون بسجده قصه سوز و کداز من گذشت
بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی ناز آن بدخوی بامن از نیاز من گذشت
شاهزین جان همیداد ازغم و میگفت نیست عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت
جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه

هر کجا افسانه عشق میجاز من گذشت

یار نازک دل که بیموجب زمین آزار داشت عمری از تیغ تغافل خاطر مافکار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت و آزار ازو با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کارو عاشقان را دل بدست چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیده بغت من از نادیدن او تیره ماند روشن آنچشمی که بیداری از آن رخسار داشت
آکه از بیداری شبهای من دانی که کیست آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو و می مردم زغیرت کز چهره با وجود چشم من برخاک ره رفتار داشت
بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل

که کهی کرا التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیت صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیت
خواهیم بهر هر تدمش تحفه دگر لیکن مقصیریم که جان دوبدن یکیت
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیت
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیت
خوش مجمعی است انجن دلبران ولی ماهی کزوست و وثق این انجن یکیت
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ یاقوت و سنک در نظر کوهکن یکیت

جامی درین چمن دهن از گفت و گو بیند

کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیت

مرا عشق عزیزی خوار کردست چکویم عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دلی بی عشق کاری مرا این نکته در دل کار کردست
بروز وصل بس آسان بود عشق شب هجرش چنین دشوار کردست
نمی جنبد رقیب از این سرکو ره عشق را دیوار کردست

در آغوش خودت در خواب دیدم فلک بخت مرا بیدار کردست
عیادت میکنی بیمار خود را مرا این آرزو بیمار کردست

گدای تمت جامی لیکن از تو

همین در یوزۀ دیدار کردست

ای ترک شوخ اینهمه ناز و عتاب چیست با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته وان سمند ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود چون من بعر خویش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا به میکده ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آیم ز عشق تو این سینۀ بر آتش و چشم پر آب چیست
بیتو ز ضعف قوت جنییدم نماند در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی

بر خرقۀ تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمن آرزوست جلوه سرو و سمنم آرزوست
نکبت گل را چکنم ای نسیم بویی اذ آن پیرهنم آرزوست
توبه زمی کردم و آمد بهار ساقی توبه شکنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستیم با تو میسر مباد بی تو اگر زیستنم آرزوست
پرش اگر نیست بگو نا سزا کز دهنم یک سخنم آرزوست

بیش مگو جامی از آن لب سخن

کاین سخنان زان دهنم آرزوست

تویی که درد غمت بار ناگزیر منست جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی بخاطرت گذرد کاین کدا اسیر منست
ز خون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش چون نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست
کشم به پیش تو جان لیک چو تنوشاهی را چه التفات بدین تحفه حقیر منست
چو عود بسکه خورم گر شمال غم همه شب سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بنجار و خس که در آن کوی شب نهم پهلوی چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق

چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست وز نم نیم شبی راه نه کرد و نه گلست

تغنه خاك زبس گل كه دميدست زگل	لوح صورتگري خامه زنان چگلدست
ابرگو سايه مينداز كه كرد لب جوى	سايه نارون و بيد بهم متصلست
بسته دو شاخ گلى خرم و خندام دل خویش	هر كه چون غنچه درين فصل زار باب دلست
بر لب كشت چرا سرخ بر آمد لاله	گر نه درد و در گل از ساغر خالى خجلست
محتسب گر نزنند بر خم مى سنگ ستم	هر جفائي كه كند در حق مستان بجلست

بوستان دلکش و می بیفش و یاران سرخوش

جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

مرا كار از غم عشق تو زارست	دلم رفتست و جان نزد يك كارست
اگر از سينه پرسي درد ناكست	و گر از دیده گويم اشكبارست
تو كشتی از قرار خویش ليكن	مرا آن بی قراری برقرارست
بعد از عشق و امق را خطی بس	كه عذرا را ز خوبی بر عذارست
میرگرد از رخ زرد من ای اشك	کز آن چابك سوارم یادگارست
درون صد خار خار از محنت هجر	كرا پروای گلگشت بهادرست

بندود درد غم خوش باش جامی

كه صاف عیش ماوا ناگوارست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست	تا گویم كه حاصل این كارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را	مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
كر بنه بر كشی چو صراحی ز گوش هوش	دانی كه سر ناله چنگ و چفانه چیست
گر پیر مانده دوش نهان جرعه زده است	در نرگش خمار شراب شبانه چیست
ای خواه چه چند نقل كرامات شیخ شهر	نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه توئی	این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتاژی

این خون تازه رفته برین آستانه چیست

چو یار دور چه سودار بهار نزد يك است	جدا ز صحبت او گل بخار نزد يكست
دیارم آن سر كویست و یار آن سر كو	خوشا كسی كه بیار و دیار نزد يكست
خدای را ز سرم سايه دور دارای هجر	كه روزم از تو بشپهای تار نزد يكست
نماند صبر ولی موعده وصال رسید	شكست كشتیم اما كنار نزد يكست
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم	باین خیال تسلی كه یار نزد يكست
بكار شاهد و می شغل جو دلا و مترس	ز شیخ شهر كه او هم بكار نزد يكست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری

بگوش شاه شاد در شاهوار نزدیکست

دوش بر باد تو چشم دمدم خون میگریست سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست
گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود غالباً از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر یا که بر درد دل من چشم گردون میگریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش

سیل اشک از خانه میبردش برون چون میگریست

عاشق تو شهید تیر پلاست	سرکوی تو روضه الشهادت
جان پاکان نثار مقدم تست	در رخت جان پاک خاک بهاست
هست از نیست گفتگوی محال	آن زمان نیست لیک نیست بهاست
بیانست که سر غیب آمده	نیست دانا کسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست	ذره بی آفتاب نا پیدااست
عاشق تو بکس نگیرد انس	در میان هزار کس تنهااست

نظم جامی ز شوق سرو قدت

وحی نازل ز عالم بالاست

کس شیوه آن دلبر چالاک ندانست	خونخواهی آن کافر بی باک ندانست
زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید	چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش	افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش	منزل بجز این سینۀ غمناک ندانست
افتاده سرم در ره خونخواه سواری	کز سرکتیش لائق فترک ندانست
چون سایه بغاک افکنده آن سرو نه بر من	کر قدر مرا بستر از خاک ندانست

جامی که خونریزی آن شوخ دعائی

جز سلمک الله و ابقاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست	خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بگردش ارچه رسیدن نمیتوان بسیاری	کشم بدیده غبار رهی که او رفتست
بگشت باغ میخوان باغبان مرا زین پس	که بی جمال وی از باغ رنگد و بورفتست
نداد کس خبر از عمر رفته خویشم	اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی

چنین که از غم هجران بغود فرو رفتست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوایی ترا دانه در دست قوت حوصله مور را قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر پیداد شمع روی وفا تا فتن عادت پروانه نیست
خرقه پشمین ببر می طلبی سیم و زر کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
حاجی و سنگت سیاه زانکه مرا بوسه گاه جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرصه رندان مکن موقع این شیخ شهر صحبت صاحبان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنه جامی زدن

از غم توای پری کیست که دیوانه نیست

مه شمع شب افروز رخت نور تجلیست او را بجمال تو کجا زهره دعوی است
منما بکس آن روی و در آینه نظر کن ز آن رو که تماشای رخت هم بتوانی است
رضوان بهوای قدر عنای تو ای سرو جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است
هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
گفتی پس عمریت تسلی دهم از وصل عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون بوی خوشش آمیخته با نکبت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی

به زان حیل و زرق که در خرقة تقوی است

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی باتو گستاخی نمود چون مرا پیش تو بارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بردل خسرو منه کاین بضاعت را خریداری به از فراهان نیست
گرم می بینم بهر خود دل آن مه ولی مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
گر رسد صد زخم ازو بر جان دلا افغان مکن زانکه خوی نازکش را طاق فریاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده

گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم خوست نعره نوشانوشست عقل حیران و خرد واله و جان مدهوشست

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند
هر کرا غاشیه بند کیت بر دوشست
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود نه دو آغوشست
میگذشتی و بخود زمزمه می کردی
عمرها شد که مرا لذت آن در گوشست
اشک گرم از تف خون دلم آمد در چشم
بسکه از آتش سوزان دل من در جوشست
نرسد تشنه لبان را ز تو جز نیش جفا
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوشست

قصه عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگر چند زبان خاموشست

پیش از آن روزیکه گردون خاک آدم میسرشت
عشق دو آب و کلم تخم تمنای تو کشت
بای تا سر جمله لطفی گوئی استاد ازل
طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجدت پرستان از کشت
هیچ باور نامدت هر چند چشم خون نشان
بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت
گر نکشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ
بهر گور کشتگان خاک من سازند خشت
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای
چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
در کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه درو نایابست
ریگش از خون دل تشنه لبان سیرابست
خواب مرگست در آن خفته و بیدار دلی
شده در سایه هر خار بتش در خوابست
سر بنه یا سر خود گیر که این وادی را
قوت زاغان همه اژمیز اولوالابست
خارها خم شد و بر شاخ مثیلان هر سو
جذب جانرا ز تن خسته دلان قلابست
جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن
تخم جمعیت دل تفرقه اسبابست
صوت ابواب فتوحست صدای دف و چنگ
کو معنی که دلم طالب فتح البابست
در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع
دور به هر که نه از دایره اصحابست
منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق

که مگس وار فرو رفته درین جلاست

ای شهباز حسن که جانم فدای تست
هر جا سیرست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را
هر سو هزار سوخته دل درد عای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید
سرمایه حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
شددور ره غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
باری دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل آب و کلم سرشته بهر وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج

این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دلم ز هجر خراسان از آن هراسان است که بحر فقر و محیط فنا خراسان است

نخست گوهر از آن باد شاه بسطامیست که قطب زنده دلان و خداشناسان است

بکش اباس رعونت که شیخ خرقانی ستاده خرقة بکف بهر بی لباسان است

بگو سپاس مهین عارفی که در مهینه است که عشق دو پی آزاد ناسپاسان است

بگوش جان بشنو نکته های پیر هرات که مشکلات طریق از بیانش آسان است

چو کاس خویش شکستی بیا که جامی جام نهاده باده بدست شکسته کاسان است

کدائی درشان پیشه کرده جامی

بجز تو کیست کدائی که پادشاهان است

سینه تنگم نه جای چون تو زیبادلبر است خوش بیا بر چشم من بشین که روشن منظر است

برخ زردم بین خطهای خونین از سرشک کاین ورق درحسب حال دردمندان دفتر است

هر شبی چندان ز درد هجر بگذازم که روز در گمان افتند مردم کاین منم یاد یگر است

بی رخت در باغ و صحرای بهر داغ جان من هر گل آتش باره و هر لاله سوزان اخگر است

دوستان سوخت جانم تا بکی دارم نهان دو زخی در دل که این عشق بهشتی پیکر است

نیستم سودای جنت کز سکان کوی تو شربت آبی که ماند سلسبیل و کر نر است

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جسام

دیده جامی ز رشک آن براز خون ساغر است

نهفته سیم بزیر قبا که این بدن است گرفته برکت سین را ببر که بیرهنست

اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت رود بتاب تعالی الله اینچه لطف تنست

کله شکسته کمر بسته برگذشت از من گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست

چو در نظاره آن روی میتوان مردن مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است

چو گفتنش سخن تلخ چند گفت بنساز که شرم دار نه آخر ازین لب و دهنت

بین ز پیرهن اندام نازکش که مگر در آب گشته عیان عکس لاله و سمنست

اگر بکوی تو جامی کند فغان ای سرو

مگیر خرده که او عنده لب این چمنست

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است و ز ورد صبح نمره مستانه خوشتر است

یک دانه نقل از کف دندان درد نوش در دست ما ز سیبچه صد دانه خوشتر است

تا کی میان انجمن افشای سر عشق این گفتگو بگوشه کاشانه خوشترست
 پیمان زهد اگر شکنند محتسب به می پیش من از شکستن پیمان به خوشترست
 دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش دیوانه شو که عشق زد دیوانه خوشترست
 بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست
 جای غمت به سینه صد چاک خود نهفت
 یعنی مقام گنج بوی رانه خوشترست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست بس شعله کز آن درد دل احباب گرفتست
 بیمار تو شد دل ز لب چاشینی بخش کش آرزوی شربت عذاب گرفتست
 در دیده دگر خواب خیالست که بینم زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست
 هر سجده که در عمر خود آورده ام عابد که جز ابروی تو محراب گرفتست
 کو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب کاشانه ما را به مهتاب گرفتست
 هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت بس نکته که بر غنچه سیراب گرفتست
 جامی که همه جام می ناب گرفتی
 تا دیده لب ترک می ناب گرفتست

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست جان میدهم زهر چنین عید عمر هاست
 آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
 صد جان فدای قد تو کز جو بیار حسن هرگز یکی نهال بدین نازکی نخواست
 در دیده خاک پای تو کر زانکه هست حیف بر ما میکیر کاین گنه از جانب صباست
 شب داستان هجر فرو ریخت اشک من لعلش یخنده گفت که باز این چه ماجراست
 تا بر فروختست رخ آن شمع دلفروز در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست (۱)
 جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش

کز غم چو لاله بردلم این داغها چراست
 غمت روز مرا رسم شب آموخت دلم را تاب و جانم را تب آموخت
 مکن در گریه هر دم عیب چشم که این گوهر فشانی زان لب آموخت
 ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق خوشا آن راهرو کاین مذهب آموخت
 ستادن نیست اشکم را چه گویم که این سیر از کد امین کو کب آموخت
 دلم دور از رخت تا صبحدم دوش بهاء و زهره آه و یارب آموخت
 فرو شوی ای معلم لوح بیداد که بار این حرف پیش از مکتب آموخت

نچوید جز شراب لعل جامی
از آندم کز لب تابین مشرب آموخت

در صورت تو سرجمالی که مجمل است در خط و خال و عارض و زلفت مفصلست
هرگز حدیث زلف تو کوتاه نمیشود این گفتگوی تا بقیامت مسلسلست
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است مرآت آفتاب چه محتاج صیقلست
کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشد کش چشم و دل به کحل بصیرت مکحلست
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم و ز شاه راه عشق تو این کام اولست
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم کافسانه تظاول هجران مطولست

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق

مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست یا درونی که نه از زخم غم آزرده تست
برده برداشتی از راز من ای چرخ فلک آه اذین بوالعجبها که پس برده تست
حرس نرگس نگر ای غنچه که با آن دروسیم روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده تست
از نسیم و گل و مل دین و دلم رفت بیاد آخر ای باد صبا این همه آورده تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست
دل ز مژگان تو ریش است و تن از غمزه فگار هر کرا مینگریم تیر جفا خورده تست

گر رسد ناول آهی ز دل سوخته

جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت فرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شعشعه طلعت رخشان تو جست شعله درخمن مشتی خس و خاشاک انداخت
خوش بران رخش که عشقت فلک سرکش را طوق در گردن از آن حلقه فترک انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
ذوق مستان صبحی زده بزم تو دید صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت
طوطی ناطقه راسر خط و عارض تو رنگ تشویر در آئینه ادراک انداخت

جامی اهل بیت اندیشه عشق تو نداشت

همتش رخت درین موج خطر ناک انداخت

ساقی بیار باده ده اکنون که فرصتست مطرب بزنی ترانه که فرصت غنیمتست
چشم بروی شاهد و گوشم بیانگ چنگ ای پندگو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس کز عاشقی نصیبه او داغ محنت است

ییکان آبدار که آید ز دست دوست بر عاشقان سوخته باران رحمت است
زاندم که سرفکنند بر آن آستان مرا بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
هر سفله بی بکنج قناعت کجا برد این نقد درخزانه ارباب همت است
ز ابنای دهر وقت کسی خوش نمی شود و شوقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت

موقوف وقت باش که این کار دولت است

برد دل شوخی ز من اما نخواهم گفت کیست گر بر ندازن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدائی سوخت سرتا پا چو شمع گر مرا سوزند سرتا پا نخواهم گفت کیست
گر چه دریا شده کنار از اشک و این هر جا رسید گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم کاین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست
دمبدم پیش ریبان کیست کوئی در دلت ترک اینها کو که من اینجا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالا یان بسی می بینم اما آنکه نیست کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بی وفا و سنگدل

باز پندارد که من این را نخواهم گفت کیست

روزمیدانست ترک شهر و ار من کجاست چشم هر کس بر رخ بارست بار من کجاست
عاشقان هر یک بروی یا رخود خندان و شاد من چنین غمکین چرایم غمگسار من کجاست
تا بر ند از جلو و خوبان خجالت نیکوان نیم جولانی ز سرو گلزار من کجاست
جند کردم بقرار و صبر هر سو این چنین آن شکیب آموز جان بقرار من کجاست
داد کردم را غمش بر باد آن بدخو نکفت آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بردامن پاکش غبار چون منی بیدلی کز گریه بنشانند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن در ره چه باشد گر کهی

باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افرو زست شبم ز روی تو چون روز عید فیرو زست
به تیغ غزه اگر چاک میکنی جگرم چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوزست
شد از جمال تو فیروز روز من و آن روز که خواستم شب و روز از خدای امروزست
شبه ز شعله شمع و چراغ مستغنی است چنین که شعله از آه من سب افروزست
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

تو مرد عافیتی جامی از بنان بگسل

که عشق شیوه رندان عافیت سوزاست

چرخ را جام نگون دان کز می عشرت نیست باده از جام نگون جستن نشان ابله‌یست
مرد جاهل چاه گیتی را لقب دولت نهد همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربه‌یست
از بقا کردن قبائی بر قد يك تن ندوخت خلعتی بس فاخر آمد عمر و عیش کوتاهیست
نیست شاخ میوه دارا یمن ز سنگ ناکسان خوش تهیدستی که او آزرده چون سروسپه‌یست
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کین بی دلیلی عزم ده کردن دلیک ابله‌یست
خوش بر آبا قطع وصل ای باغبان همچون نهال گرترا زین باغ پر آسیب امید بهیست
هر که چون جامی در این ره شد زیاد من تهی

گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

دلبر سیمین دلت گرسخت ترا از سنگ نیست هر گز ترحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دلخراش ما طلب کن سرعشق زانکه این سردر صدای عود و صوت چنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بیباغ جام گل رنگ و حریف عنده لیب آهنگ نیست
بی سری سرکشته با خاک و خون آغشته دریا بان غمت يك سنگ و يك فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو يك نامه نامد عمرها گرترا از نام ما و ز نامه ما ننگ نیست
بی لبش يك دم تهی میسند جامی جام را

از سرشك لعل پر کن گرمی گل رنگ نیست

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل برانده جان برید از تن بی محمل گرفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما خویش را از حال ما غافل گرفت
کرد ما دریا شد از سیل سرشك یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم و خوش آن قتیل کو تواند دام-ن قاتل گرفت

کی نواند جامی از پی رفتنش

چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهد یاری شکست خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر بار سفر بست و رفت که از کوی مهر و وفا رخت بست
مزن بر دلم زخم و مرهم مده که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مده غمزه تعلیم چشمان شوخ مده تیغ در دست نرکان مست

ز نوشین لب سپزه خط دمید . خضر بر لب آب حیوان نشست
 میفشان سرشك ای مژه دمیدم که شد خانه من ازین سیل پست
 مبین لعل میگونش ای پارسا
 که جامی از آن جام شد می پرست

مکو که قطع بیابان عشق آسانست که کوه های بلاربگ آن بیابانست
 حدیث چتر مرصع بپیر قافله گوی که سایه بان زره ماندگان مغیلاست
 فراز و شیب دره از ره روان گرم مهرس که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
 ز ناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل چه چاکها که ازین حسرتش بد اما نیست
 ببیند دیده گرت نیست قوت مجنون که برق منزل لیلی قوی درخشانست
 چه سود قافله مصر حسن یوسف را متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند

زبان او چو درای از برای افغانست

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت به که باشد روزی بر جای آن خشت از بهشت
 کیسو اندر پاکشان روزی برون آتا شود چو بهشت ای جو روش خاک درت عنبر سرشت
 رشته عمرست ایوان وصال را کند وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه دشت
 بت پرستان را ز دل سر برزند نوریقین گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
 چشمم از نم کور شد تا در تو تخم مهر رست خانه ویران شد باران تا که خرم گشت کشت
 بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عشق چون نوشتم نامه را نا چار رو باید نوشت

نامه شوق است از جامی بجانان این غزل

نام خود ابك بخون دیده در پایان نوشت

آن کیست سواره که بالای دل و دین است صد خانه بر انداخته در خانه زین است
 ماهیست درخشنده چو بر پشت سیندست سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
 آشوب جهانست اگر امب سوارست آسایش جانست اگر بزم نشین است
 در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم کافروخته و خسار و عرق کرده جبین است
 بر تافت زمین رو گره افکند در آبرو اینك سر و شمشیر اگر بر سر کین است
 گر قصه خود عرضه واهش نتوان کرد صد شکر خدا کوهمه دان رهمه بین است

گفتم که سخن دانی جامی ز لب تست

از بسته شکر ریخت که آری سخن این است

گرچه خلقي ز تو درد امان بالا افتادست هيچكس را نقتاد آنچه مرا افتادست
 دلم از جا تنم از پای افتادست: بين كه مرا در غم عشق تو چها افتادست
 همه جا برق جمال تو درخشيد ولي شعله آن همه در خرمن ما افتادست
 هر كجا در چمن از شوق تو آهي زده ايم بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
 زخم تو بر دگران آمد و من مرده و ز شك ای عجب تیر كجا صید كجا افتادست
 حال چاك چگر خوش چه داند شوخی كش هيئت چاك بد امان قبا افتادست
 گفته جامی محنت زده بی ما چو نیست

چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست جز آئین جفا هرگز ندیدست
 کند نادیده آن بد خو چنانم که پندازی مرا هرگز ندیدست
 جدا زان مه چنانم دان که تن را کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
 دلم زان چشم جادو شیوه ها دید کز آهوی خطا هرگز ندیدست
 خراش دل چگویم کان گل اندام ز خار آزاد یسا هرگز ندیدست
 نباید جز کسی را دجله در چشم که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باغند غم خوبان و جامی

خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونا به کاندل چشم گریان منست گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
 قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری قاصد جانان مگو گو قاصد جان منست
 پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
 میشوم خاک رخت آبی باد کرد من پیر هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
 خواب دیدم دوش کان لب میگز اینک هنوز در لبش مانده نشان زخم دندان منست
 هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز بسکه براوج فلک فریاد و افغان منست

از چگر جامی کباب آور ز خون دل شراب

کاشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

دور از رخ تو چنانم ای دوست کز هستی خود بجانم ای دوست
 صبر از همه نیکوان توانم لیک از تو بی توانم ای دوست
 خواهم که بروز وصل بیست غم نامه هجر خوانم ای دوست
 پیش تو هنوز نارسیده از کار فتد زبانم ای دوست
 گفتمی ز غم دل تو چو نیست دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم جان در قدمت فشام ایدوست
جامی سر خود نهاد بر در

یعنی سگ آستانم ایدوست

از آن دوج کوهر تکلم خوش است و ز آن غلچۀ تر تبسم خوش است
چو مورم مکن پایمال جفا که بر زبردستان ترحم خوش است
چه میجویی از من نشان رقیب نشان رقیب از جهان کم خوش است
نخواهم جدا از سگسان درت جهانرا که دنیا بهردم خوش است
منه گو فلک بالاش درکشم سر من بخت سر خم خوش است
بدر و غم از عشق خوش میزنم چو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن بارخش جامی از ناله بس

که بر گل زبلبل تر نم خوش است

این چه رخسار و چه خط و چه لبست وین چه چشم خوش و خال عجیبت
زیر لب نقطه بود رسم چرا نقطه خال تو بالای لبست
طلب حسن و عنایت ز رخست بنده را غایت حسن طلبست
نخل بالای تو شیرین نخلیست که ز نوشین لب آنرا وطیبت
بی تو تنها بشب ماست سیاه روز ما بین که سیه تر ز شبست
ناید از بی ادبان شیوة عشق مذهب عشق سراسر ادب است

سگ این در نه کنون شد جامی

عمر ها شد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست ز شادی جهانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف که غفل این عقده و امشکل گرفتست
تو دریائی و زاهد خشک از آن ماند کزین دریا وه ساحل گرفتست
مپندای ساربان محمل که امروز سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست که صیادش بی بسمل گرفتست
بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعه نا خورده جامی

چه خود را مست و لا یقل گرفتست

آتش اندر خرمن مازد و خت وین روشن است خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمن است
آن رخ نازک چو آب از دیده و فت اما هنوز نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم من است
تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی چشم من که بر کنار بام و که بر روزن است

گرچه می پوشد زمالطف تنت را پیرهن کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است
شب نهانی رخ بیایست سودام اینک نشان قطره های خون زاشک من ترا بردامن است
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است
بی رخت گفتم نگو پرمی کنم دامن زاشک
گفت جامی کار نیکو کردن از بر کردن است

مرا که خال لب تغم مزرع املست خیال خط تو ختم صغیفه عملست
اگر نه رقه قتل من آرد از تو رسول رسول قاصد جان رقه نامه اجلست
زکات آن لب میگون بی پرستان ده قبول خیر محالست اگر نه در محالست
می شبانه خمار سحر نمی ارزد خوش آن حریف که مست صبحی از لست
بغیر نی که تهی شد زخود نی بینم دوین زمانه حریفی که خالی از خلست (۱)
حریف باده کسار و ندیم نکته گزار صراحی می ناب و سفینه غزلست (۱)

بوصف آن گل عارض مدام جامی را

چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بفلست

باز چشم دُر فشان از لعل گوهر بار کیست اشک من زبنگونه کلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار توهر شب زار نالم تا سحر برب بام آشی کاین ناله های زاو کیست
چشم میدارند خلقی دیدن رویت بغواب تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
من نمیگویم تو کردی چاکها در جان من هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جان بغون آغشته شد جانای پرس کاین همه از سینه ربش ودل افکار کیست
گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی کوشه چشم افکنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل

ترسم آن مه نشود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کج با ما راست کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
ما نتاییم ز روی تو نظر کر چه گرفت از مژه چشم تو صد تیر بالا بر ما راست
خلعت لطف بقدر تو بریدند ای سرو ناید این جامه بقدر دگری قطعا راست
واستم با تو علی رغم همه کج نظران گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تار راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدرت داستان و بزبان کی گذرد الا راست
دیده راست سزد جای خرام چه تویی رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جاو راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوگ تو

لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

ا بروی خوشت که ماه عیدست انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقان را صبحی بهبار کی دیدست
هر سال یکیست عید روژه مارا همه روزه از تو عیدست
شد عید من از رخت خجسته زین عید خجسته تر که دیدست
گفتی ز غمت بجان رسانم عیدی ز توام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف بر قامت دلگشت بریدست

بی وعده وصل مژده عید

بر جامی خسته دل وعیدست

درویش را سراسر کوی فنا بست ترك متاع خانه متاع سرا بست
کوه گزم ز فرش منقش مباح رنگ پهلو منقش از اثر بوریا بست
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ زخم کبود سیلی غم بر قفا بست
گر حاجب حرم نزنند نعره در آی از اشتران قائله بانگ درا بست
توان نشستن از تک و بود در طریق عشق آنرا که باد پا ندهد دست پا بست
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت ما را قبول اهل نظر کیمیا بست

جامی بملک و مال چو هر سفله دل میند

کنج فراغ و گنج قناعت ترا بست

دلچون داستان غم فرو ریخت سرشک از دیده پر نم فرو ریخت
صبا آن ژلف پر خم را بر افشاند دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملائک را چه سود از حسن طاعت چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد که بر جان و دلم محرم فرو ریخت
دل چاکم کزو پیکانت افتاد چو ریشی دان کزان مرهم فرو ریخت
ز دردم هر که دم زد شرح آن را سرشک لعل من دردم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی

اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

من پس زانوی غم تیار هزانوی کیست خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آئینه زانوی خویش تا کنون آن ماه چون آئینه هزانوی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز کر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مغوان ای شیخ بنگر این زمان
کر نه شب در خواب آن سرور و آن رادیده ام
ای که فارغ گویم زبان سنگدل باری بین
کامشیم باخویشتن تا روز گفت و گوی کیست
شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداید هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست
من ار دورم بحدیث که باری
دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گریست جا بر طرف بامش
خوشم کاواز افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی میجوئید
که شوخ نامسلمان من آنجاست
به تیغ آن مه دلم را میکنند چاک
بها نه آنکه پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری
که خورشید درخشان من آنجاست
مغوان جامی جز آنجا گفته خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

یافوت لب تو قوت جانست
از شعر سیاه سایه بانست
زلف تو بر آفتاب تابانست
بر موی کمر که این میانست
بستی بلباس کج کلاهسان
ما اعظم شأنک این چه شانست
در هر آنی توئی به شانی
هر لحظه هزار داستانست
هر چند بهر زبان عشقت

زبان دم که تورا شناخت جامی
مهر خمیش بر زبانست

ای درت کعبه اربابت نجات
بر سر کوی تو نا کرده وقوف
قبلتی وجهک فی کل صلوات
کوه خود زده بر سنگ نبات
حاجیان را چه وقوف از عرفات
انزل الله علیهم برکات
رفته آوازه قند توبه مصر
غم عشاق تو آخر نشود
کر عبارت کند از میم دهانت
بسی کن ای باد صبا زین حرکات
میکشی هر طرف آن حلقه زلف

جامی از درد تو جان داد و نگفت

فیهو من کتم العشق فمات

یاد رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نفهمد غیر دوست
گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست یکزمان حاضر نشین ایدل که جانان ناظرست
خاطر من خوش نیست هرگز جز بزم بار عشق پیش عاشق هر چه جز عشقت بار خاطرست
عاشق درویش تادانست ذوق صبر و شکر بر جفاهای تو صابر بر بلاها شاکرست
آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رخ را با فسون سخن تسخیر کرد

ذات سبب گویند جامی نیست شاعر ساحرست

گذر قناد به سر وقت کشتگان غمت هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکنده سرو قدت بر من از کرم سایه مباد از سر من دور سایه کرم
بیک نگاه تو رستم و زنجیر هستی خویش خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم بدست
نباید از تو رستم و رستم کنی بمثل ز رحمت دگران خوشتر آیدم منت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلپهان شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدوده شده است آشیان مرغ دلم هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج ممکن شرح شوق خود جامی

مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خاتم از جفای تو دو پای دل شکست وز کلشن وصال تو نامد کلی بدست
بر او آگاه مرغ دلم شاخ سدره بود از شوق دانه تو درین دام که نشست
هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست گر شیخ پارساست و کردند می پرست
ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست بیک جرعه می ز خود بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
ما ز آستان میکده کشتیم سر بلند یا رب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی پیای خم چو سبوسر بنه که چرخ

خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

درکنج غم نشستم خرسند با خیالت خوشوقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان هر دم بداد هجران من کیستم که باشم شایسته وصال
تیغم بفرق راندی و ز فرقتم رهاندی جان باد دستزدت تن باد پایمال
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم هرگز نخوردم آبی از چشمه زلال
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت به آنکه با تو باشم و زمن بود ملالت
تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که کردم هم جان خود فدایت هم خون خود حلال

جامی خموش کم شو از گفت و گو چه شد کو؟

ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت	موی سفید کردم جاروب آستان
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان	مشکین کمان کشیده من چون کشم کمان
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم	تاب گره نیارد از نازکی میان
لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی	بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین براهت گفتی مجو زبانم	یا رب خدا ببخشید جبری بدین زیانت
من کیستم که چنم برگی ز کلبن تو	کاشم خلد به سینه خاری ز بوستان
یک بوسه وعده کردی لعل لب ت ضمان شد	خود لطف کن و گره بستانم اضماعت
خو پاک کن خدارا از رخ که شست مارا	لوح صبورى ازل رخسار خونچکانت

دشنامی از زیانت باشد مراد جامی

یا از زبان آنکس کو گوید از زیانت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتن	خون ریزم اذدو دیده که خونم بگردت
جای تو نیست سینه تار یک و تنگ من	تشریف ده که جای کنم چشم روشت
دارم ز تو بهر سرموئی هزار درد	دردا که نیست یک سرو مورحم بر منت
آهسته ران که میزند آتش بجان من	هر شعله که می جهد از نعل توست
می بایدت ز رشته جان جامه بافتن	کز تارو بود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجایم اگر بگدوی شود

چون کل ز خون دیده او سرخ دامن

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست	گلبنانک زن مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را	بی سعی من و تو همه اسباب مهبیاست
تا گل تنق غنچه ز رخسار کشادست	نرگس همه تن چشم شده بهر تماشااست
سبزه کشد از سوزن زنکار گرفته	خاری که شکسته زغم اندو جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که کوئی	پیرامن خورشید عیان عغد ثریاست
یا بر کف سیبین بدنی جام ز رست آن	کز هر سوبش انگشت چوسیم آمده پیداست
بهر قفسی ز آتش گل شاخه شکوفه	از جیب برون کرده چوموسی بد بیضااست
سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه	کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در سایه جودش	پر کوهر و دُر گشته همه دامن صحر است
نی نی غلطم بلکه سرا پرده عشب	شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که زد از تو رقم این شعر بهاری

از برک گیاهی چمن مدح شه آراست

ترا صباحت ترك و فصاحت عربست	ملاحتی که میان عجم چنان عجیبت
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفه حسن	که از اصول صفات کمال منتخبست
مبت پدر شد و خورشید جد تعالی الله	ترا میان بتان این چه رفعت نسبت
کجا رسد بتوکس چون ترا بهر موی	هزار خوبی مورو و لطف مکتسبت
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق	یوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
نه ایم با سگ تو در مقام ترك ادب	اگر چه ترك ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی

زیاده ساخت تهی و هنوز در طلبست

مرا چو قبله نگر در دبید که رویت	ز عید که کنم آهنگ کعبه کویت
تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را	کشد بنمزه خونریز چشم جادویت
اگر چه نیست در این عید رسم مه دیدن	نمی رود ز ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم	همین بس است مرا هیچ که بگذرم سویت
ز تاب هجر تو میسوختم بحمد الله	که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت دلبری گشادی دست	دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو

هزار بنده چو جامی بود دعا گویت

لاله بی روی تر داغ دل ماست	داغ تو لاله باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما	وشح خوانابه داغ دل ماست
طاق محراب و خم ابرویت	سیه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق	بوی آن عطر دماغ دل ماست
دل ما خاک دوت کشته و غم	در بدو کرد سراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چو زنی	وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
طعن مشغول	بجهان جامی چند

شغل او بهر فراغ دل ماست

و ه که باز از کف من دامن مقصود برفت	یار دیر آمده از پیش نظر ژود برفت
تن که آزرده تیغ ستمش بود نماند	جان که آویزه بنده کمرش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق	تا چه کردم که نه بر موج موعود برفت
دل که از خون و خم اندوده برد گو که خوشم	که بیازار غم آن قلب زر اندود برفت
بود خوشنودیش آن کز غم او جان بدهم	الله الحمد کزین غم زده خوشنود برفت

خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب زد بویرانه ما آتش و چون دود برفت

جگری شد دل جامی که زغم کاهی بود

بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

بحمدالله که باز دیده روشن شد بدیدارت گرفتیم قوت جان از حقه لعل شکر بارت
غبار آلوده می آئی و چرخ این آرزو دارد کز آب چشمة خورشید شوید گرد و خسارت
کلاه دلبری کج نه سمند عشق جولان ده که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت
کمند بعدم در خم گرایسان افکنی بینم همه کردن کشان ملک را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان کرد درو بام تو کردیدن چوروز روشنست از شعله آهم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس که روزی سایه وارا ز بادرافتم زیرد بوارت
چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی

ولی در گفتگو آورد بازش بوی کلزارت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست
روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی چشم نیکوئی هنوزم از رخ نیکوی تست
دمدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویت آزاد جان من مجوی جان من آزار جان چستن همانا خوی تست
دل بصد شاخست در بستان صنوبر را چومن گوئیا دل داده سرو قد دلجوی تست
یکزمان بهلوی مایک لحظه بهلوی رقیب راحت ورنچی که مارا هست از بهلوی تست
نیست جامی را نوائی جز سرود عشق تو

نو کل نو رسته او بلبل خوش گوی نست

روی خوب تو مهوش افتادست خال مشکین بر او خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو چون سپندی ر آتش افتادست
چهره زرد را ز سرخی اشک ورقی بس منقش افتادست
صبر و دل عقل و دین تن و جان سوخت از تو آتش برین سس افتادست
هر که در می فتاد جام کشید

نده جامی سبوکش افتادست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت و اندوه گاه گاه مرا جادوا نه ساخت
شهادت را ز لطف تو کوتاه بود دست دشن مباد آنکه از او چوب سانه ساخت
از خانه کمان تو هر مرغ تمیز پر کامد درون سینه من آسیانه ساخت

گر کاخ عیش ساخت شاه از خشت و رقصان خواهیم ما بهشتی از این آستانه ساخ
چون سوخت شرح سوزد لعل شمع را زبان از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخ
جامی شکسته بال حمامیست کش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق توام زبون گرفتست دل قاعده جنون گرفتست
دل را زبغشه نیست آن حسن کز خط رخت کنون گرفته است
از شحنه و وزگار ما را لعل تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی بزم دست از می لاله کون گرفتست
زانسان که بود سکون الف را در جان قد تو سکون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت آتش بهمه دون گرفتست
تا روی تو خط فزود جامی

از مهر و مهش فزون گرفتست

ما امید از دوست ببریدیم و رفت هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بی دلی از همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب که به پهلویک بسر کرد کوی دوست کردیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
بایسوس دوست بر ناید ز دست با سبان را پای بوسیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شده گریبان گیر جامی درد عشق

دامن از وی نیز درچیدیم و رفت

چشم خیال قه تو جز نخل بر نیست نخل خیال را کس از این خوبتر نیست
نگذشت در غم تو شیبی آتش دلم از دود آه راه نفس بر سحر نیست
بر داشت وصلت از سرماسایه که بخت آن مرغ رام نشده را بال و پر نیست
داد بدور لعل تو بر سر سیوی می صوفی که جز عمامه تقوی بر نیست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد بر سائلان کریم دو لطف و در نیست
جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان بی زاد راه قافله بار سفر نیست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد

تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نیست

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت	ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تودرو خانه نکیرم	در بادیه کس را نبود جای اقامت
از آتش دل سر بفلک برده علم بین	بر خاک شهید غمت اینست علامت
ذوقی رسد از نامه او روز فراقم	گر نامه طاعت نرسد روز قیامت
ناجسته دهد پیرمغان باده برندان	با معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن	قد قامت او پست شود زن قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت پست

شست آنپه چشم ترش از اشک ندامت

نفاش ازل کان خط مشکین رقم اوست	یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را	این عیش که امروز مرا دو قدم اوست
بیرون بود از سلسله اهل ارادت	هر دل که نه دوطره پریچ و خم اوست
تن کر چه بصد مرحله دوراست و کعبه	جان طوف کنان کرد حریم حرم اوست
آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد	می خاوی ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند نی همه وقتی	خوشوقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوش بر صفت وحدت خویشست

با کثرت اطوار که دو ذر ویم است

دل رخت را ز روشنی مه گفت	سخن روشنی موجه گفت
هر که دریافت نکته دهند	عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طوبی	سخن سدره گفت و کوه گفت
کوشه ابروی تو را شب عید	هر که دید الهلال والله گفت
وعده يك بوسه بود و ده دشنام	ایت آن يك نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر	سخن کعبه کر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت

ز اول شام تا سحر که گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانت	که ز سر تا بقدم شعبده و دستانت
مجلس از رشک و رخسار داغ نه گلزار است	خانه از سرو قدش طمّنه زن بستانت
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند	رفته بر چرخ برین زمزمه مستانت
عیش را داد بده کام دل از می بستان	که ز هر گوشه صلاهی بده و بستانت
نکسلم طفل و شاز دایه لطفش هر چند	که سیه کرده ز بندت سیهم بستانت

خضر و سرچشمه اومی طلبی خیز و بجوی آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز ،
چون ترا کعبه مقصود به ترکستانست (۱)
لطافتی که رخت را ز جد خم بگمست هزار عاشق اگر باشدت هنوز گمست
بزلف عمر بلبها حیات اهل دلی بیا که عمر عزیز و حیات مقننست
دل نیاقت نشان زان دهان بملک وجود نهاده روی کنون در ولایت عدمست
ز صبحتم تو ماولی عظیم و ما مشتاق مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غمست
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل نصیب عاشق مسکین جراحات المست
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجمست
حریم خاک دوت را مقیم شد جامی

مزن بتیر جفایش که آهوی حرمست

لب گشودی تاسخن گویی در سیراب ریخت طره افشاندی که زیر گرد مشک ناب ریخت
باد گلبو باده گلگونست یا از رشک تو بوی گل برباد رفت و رنگ او در آب ریخت
نیست جای سجده عابد را بس کز دیده خون با خیال طاق ابروی تو دو محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست سیم با پولاد در یک قالب این قلاب ریخت
وقت من از چاشنی شربت دردت خوشست وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت
کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود

تازه و تر میوه ها پیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت بر ریاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق زاوراق حسنت خواند بلبل در چمن دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت
خالهات در خم ابرو چو شبکون دانه است کز کف زهاد صاحب سبجه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامان چکید فطره های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
پسته و بادام سوی لب مبرکان چشم مست نعل بزم امشب ز دل های او لالاب ریخت
خفته بودم بر خس و خار در رب زاوراق گل باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب

عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

خوی تو بسی نازک و مارا ادبی نیست گر زانکه بگیرد دلت از ما عجیبی نیست

۱- اشاره بشعر شیخ است که فرماید .

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستانست

نبود قدمی در رهت ای چشمه حیوان کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار و زلفت سبب جزبه عشق است سویت کشش خاطر مرا بی سببی نیست
از نغمه غم پس مکن ای مرغ سحرخیز کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب کاین دولت پیدا و شبی هست و شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق کر از طرف دوست نهائی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی

در مجمع یاوران به اژینش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات ظاهر زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد شرح بسطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بغمزه لب بشکر خنده می کند تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت قرت بنور وجهک عینای فی الصلات
زان خارها که در دل من کشتی از چفا خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طره های تو جامی اسیر شد

مشکل که افکند پس از این دام ترهات

ابر نیشان سایبان بر طارم گردون زدست لاله چتر لعل بر فرش زمرد کون زدست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن یادم قتل مجبان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست
کرده با قوت طبقه را ز زو ناب پر گوئیا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
بر حریر نیلگون آب حیرانم که بباد صدهزاران آژده بیدست و سوزن چون زدست
گرچه عکس سبزه بر جو زنگ بر آینه است زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست
بهر تاب خور فکند امروز بر سرهای شاخ شب شکوفه چادوی کز قرص مه صابون زدست
چون رسد بر لاله زاله آیدم زان سنگ یاد کز تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف

حاسد ارطغنی زدست از طبع ناموزون زدست

گفته شای سنگدل عهد تو سست است از نخست گفتم تا کی گویم دوروی چندین سخت و سست
گفتمش در عاشقی مارندو بی باکیم و مست گفتم در عاشق کشی ما نیز چالا کیم و چست
گفتمش در خاک محنت دانه مساشم زاشک گفتم زین تخم و زمین جز دانه حسرت نرست
گفتمش عمر بستم میجویم ز علت کام دل گفتم عاشق نیست آن کز دوست کام خوش جست

گفتش کل را بیاغ این سرخ و وی از کجاست گفت کز خون دل غنچه زرشکم چهره شست
گفتش سروشته خواهم بکف سویت کشان گفت این سروشته کراهل دلی دردست تست

گفتش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است بی تو آگاه نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانیای ماست آه از این عمر گرانیای که بس کوتا هست
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد راستش اینکه ز دلها سوی دلها راست
واقعاً نیست ز من غم زده تر کس بجهان شاهد حال من این واقعه ناگه است
دل نمیخواست جدائی ز تو اما چکنم دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
رفت بر باد چو گاه از غم تو عمر عزیز روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است

جامی از دست بشد کار ز تأثیر قضا
چاره کار رضینا بقضاء الله است

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
یاد مرم بردل من سخت می آید چو تیر تا از آن ابرو کمان بازخم پیکان خو گرفت
قامتم چو کان سرم گوئیست دو میدان عشق تا سوار شوخ من با کوی و چو کان خو گرفت
بی رخ لیلی میخوان مجنون حیران را بجای زانکه اوسر گشته در کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبه هجرم که جغد کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

همچو جامی درد سر بیند زبالین حریر
هر کراسر بردرت با سنگ دربان خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست همه عنایت و لطفست چون بجای منست
وفا که با همه کس می کنی نمی خواهم من و جفای تو کان خاصه از برای منست
چو قدر دولت وصل تو را ندانستم بداغ هجر که میسوزیم سزای منست
کهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم که دستبوس تو آن لحظه خونبهای منست
خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی مرا نش از سر این کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوه بیگانگانست جامی را
که عمرهاست سنگ کوی آشنای منست

خوش آن که وقت کل لب جوئی گرفته است در پای سرو دست سبوی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم تا خو بچنگ عریده جوئی گرفته است
 جعد بنفشه را که چمن مشکبو ازوست بر بوی زلف غالیه موئی گرفته است
 کس راه عندلیب نزد در میان باغ جز گل که از تورنگی و بوی گرفته است
 جان را خجسته بادشهر عدم سفر کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است
 چون تا بم از توروی که بر من بلای عشق راه خلاص از همه سوئی گرفته است
 جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که باز

از دست داده دل سرکونی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
 خواهم نشست باتو شبی گفت یکدور روز اکنون که کرد و عده وفا یکدوم نشست
 گریست در کم گلی از روضه حرم آن بس که خار بادیه ام در قدم نشست
 گرفت زیر ریک بیابان تنش چه باک آن به که مرغ روح پیام حرم نشست
 شد بر دلم مجال تبیدن عظیم تنگ در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست
 سیل سرشک من نرود ز آستان تو چون حائل که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید

در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق توام حاشنی درد و غمت ورنه زبیر فلک اسباب تنعم چه کمست
 هست بر مائده حسن بسی نعمت و ناز قوت عاشق زمین همه رنج و المست
 میزیم شاد دمی با تو دمی با یاد حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دمست
 وعده لطف و کرم را مکن ایدوست خلاف کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
 خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم سلطنت گر همه یک لحظه بود مغنمست
 قدمی گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب بار عشقت کزو قامت افلاک خمست
 پاکبازان همه در میکه محرم گشتند

غیر جامی که به تقوی و ورع متهمست

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
 رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمست
 خوش بر آن رخس که در جلوه که حشمت و ناز پادشاهی تو و خوبان همه خیل حنمت
 چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست بادرا زهره احرام حریم حرمت
 هر چه خواهی بکن ایدوست که می یابم من لذت جاشنی لطف و کرم از ستمست
 نامه رحمت جاوید من این بس که مرا دوسه حرفی رسد از خامه مشکین رحمت

رقمی می‌کشی از حال دل خود جامی

جای آن دارد اگر خون بپیکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث تصور را
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی بهر او
آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست
هر جا که پیاده کند گشت و که سوار
آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه
آنکو نگر در خرقه خود دهن باده کیست
از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل

هرگز نگفت بر سر این کوفتاده کیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست
چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست
بیا که مرهم آن جز جراحت تو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز
بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست
بجستجوی تو چون من کسی تهی دو نیست
چو روی او نتوان با حجاب هستی دید
دلایین دهندش وز وجود خود شو نیست

به نکته‌های حسن جامی این کمالت بس

که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحب‌دلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یکنانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه است
خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت
بر بود شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقة در ره چنگ و چغانه باخت
دل ز آرزوی خال تو در دام غصه مرد
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش زخم بخون
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سیرست
مسکین کسیکه سر نه برین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست

شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

دلم از خم فنا جام مصفا زده است
هستم سنگ برین ساغر میثا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین
دست در آرزوی نسیم فردا زده است
زدرو سیمی که بران خواجه نظر دوخته است
مشت خاک است که بر دیده بینا زده است
برفشان جیب که خار دلم تجرید است
نیم سوژن که سراز جیب مسیحازده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن پس معبلی که در هوش نقش معبلی زده است
بی غباری بهرم کعبه روی بی بردست کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه تنگست بسی خانه صوت جامی

کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترك كل چهره من خیمه بصحرا زده است در دل لاله رخس آتش سودا زده است
شد چنان پایه آه من از آن ماه بلند که سراپرده برین طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا میکشد گوشه دامانش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است
هر غمی کز صنی خسته دلی خورد فرو همه سر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات بسکه هر نوش لبی بوسه بر آن جا زده است
جامی افتاده ز پا زیر لگد کوب چقا
تا به قترک بتی دست تنها زده است

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
بی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم بصحن باغ درمهای سیم تاب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد بکاه کشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت
توان بر ابر خروشنده طمنه زد بجهنون ز سنگ زاله که بر شیشه حیات انداخت
درون ساغر لاله چراست مشک آلود اگر نه مشک بی طیب در شراب انداخت

چکید نم ز هوا باز نظم تو جامی

بگوش شاهد گل لؤلؤی خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت زد طمنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
حون از قضا گریز تواند کسیکه بود دست قضا عنان کن او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی احساس کرد و در کف آشنا گریخت
گر نیست از سبب به سبب التجا روا خیرالبشر ز مکه به یشرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسینه هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیر می فروش که وو دو در تو کرد هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت دوتو ز عجب و ربای خویش

زان هم عجب که در تو ز عجب و ربا گریخت

گردل از عشق توام چاک شود باکی نیست نیست یکدل که ز عشق تو درو چاک نیست
مگسل از من که درین باغ کلی نشکفتست که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالا کند در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بر آن پائهی خواتر بر سرکوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه بپیم که در او سر برانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بسته فترک تواند
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

ث

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث ای مجتنب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
منعم کنی ز رخ که بگوترک بحث وصل تما منع وارد است نگرود تسمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق از نکته های خاص مکن پیش عام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لب هر دم رود میان صراحی و جام بحث
از لعل تست این همه شوغای مایلی از می رود به مجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج چو نقد وقت تو شد فخر خاک بر سر گنج
بکشت و کار جهان رخ میار کاخر کار ز کشت ماب شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین که زاغ نغمه سرا کشته جغد قافیه سنج
گریز یکدوسه روژی ز حبس حس و جهت که هست چاره کار برون ازین شش و پنج
شکنج ظره خوبان مکیر و عشوه میخ که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج
بسی نماد که آید خزان غرور نگر که لاله بس نکند از دلال و غنچه و غنج

ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی

ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد نیمه راست نیمه کج بر آن رخسار و عارض باد نیمه راست نیمه کج
چو دوستی خرامی تبت از خاصیت باده شود چون شاخ گل از باد نیمه راست نیمه کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد که میخواند امام اواد نیمه راست نیمه کج
در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم که چون می پرورد شهادت نیمه راست نیمه کج
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کارد بهماشق مزده بیداد نیمه راست نیمه کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد شوم بر عادت زهاد نیمه راست نیمه کج

خیال قد و ژلفت بست جامی درسخن زانرو

ردیف شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

ای خاک در تو عرشا تاج	یکپایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جای	برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران	آورده بفرق بر دوت تاج
آیات تو در زمانه ظاهر	چون شبگون خط ز صفحه عراج
بر روی زده کف خجالت	با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا میلان	در زیر قدم حریر و دیاج
جامی که ز نقد باد عصیان	شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته

مسکین بشفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تومه را رواج	روز نباشد به چراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان	از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبیناد طبیبی که گفت	داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه شدی زآه و فغانم که دید	سخت دلی همچو تو نازک مزاج
خاک در و سنگ جفای توام	داد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث	خوش نناید ز کربان لجاج

عکس لبث از دل جامی نمود

چون می رنکین زدرون زجاج

ح

ز مهر روی تو هر شب کنم نظاره صبح	نهم سرشک فشان چشم بر ستاره صبح
زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی	وگر نه چیست گریبان باره باره صبح
سواد طره شیرنگ کرد عارض تو	سیاهی شب تیره است بسا کناره صبح
چنان بلند شد آهنگ من که شناسد	که این نفیر شب ماست یا نقاره صبح
علی الصباح بروی توام فتاد نظر	صبحا من همه شد خیر ز استخاره صبح
ز صبح دم نزنم با صفای طلعت تو	نداشت کس شب تاریک در شماره صبح

طلوع اگر نکند زهره در افق جامی

بست گوهر نظم تو گوشواره صبح

ایها الساقی ادر کاس الصبح هات مفتاحاً لاواب الفتوح

پرتو جامست یا عکس مدام ام بریق البرق ام برق بلوح

تکبث گل یا نسیم سنبلسنت
ام شمیم الراح ام مسك يفوح
رفتی وگفتی به هجران ده رضا
انت ووحی کشف ارضی ان تروح
ناصر از می توبه فرماید ولی
من ز توبه توبه دارم نصوح
گریه ما بین همه عمر دراز
چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کلاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده جام مسیح
کرده چشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز وخال سیاه
بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لب شور ما خوشست آری
کل شیئی من الملیح ملیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست
دام کرده زدانه تسبیح
کار نیک از رقیب چون آید
کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کن تو داد رسول
خوش حدیثیست گرچه نیست صریح

خون جامی چه غم که خورد لب
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که دردین مسیح
باده چون نقل مباحست ذهی نفل صریح
تحفه لائق جانان بکف آری زاهد
ترسمت دست نکیرد بقیامت تسبیح
شیوه علم نظر ورز که العلم حسن
منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری
باشارت طلب بوسه بسی به ذ صریح
آن دهان یکسر مویست زلف تو هست
یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شرح ملیحی است دلم کشته اوست
خاصه آن چشم خوش و آن لب جان بخش ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب ورود صباح

جامی و جام صبح از کف ساقی صبیح

زایوان و کاخ میکده آمد علی الصباح
مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نه می راحلال داشت
خونش بود به فتوی پیر مغان مباح
سرمایه فلاح چو باشد شراب لعل
یا معشرالاحبه حیوا علی الفلاح
صدر و صف تعال نباشد بزم عشق
ازهر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود
ان لم تکن تناولها من ید الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم
ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسه توبه صلاح

خ

وخش همت تند وملك فقر راميدان فراخ
 بهر آوازی و کوس فقر یا آوازه گوش جان دارد دلم برروغن کاخ صاخ
 شیوه نازك دلان نبود سلوك راه فقر سخت دشوار است بارشیشه و ره سنگلاخ
 رچه داری چون شکوفه برفشان زیر اکه سنگ بهر میوه میخورد از دست مشتى سقله شاخ
 هر دم از عمرم گرامی هست گنجی بیدل می رود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ
 نیست ممکن ترك فقر از من که در عهدا زل بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانقاسخ
 تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو

سوی معنی رو که هست آن ملك راميدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ در کام جام بی می لعلت شراب تلخ
 زاندم که دهر زهر فراق توام چشاند شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
 اذ دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر ترسم که آیدت بدهان این کیاب تلخ
 شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی کز دست چون توئی نبود زهر ناب تلخ
 کردم سؤال بوسه بشیرینی از لب نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ
 رویت گلست و گریه تلخم ازو گلاب هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ

میابد از عتاب نو جامی حلاوتی
 آری نیاید از لب شیرین جواب تلخ

۵

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند فبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
 وخت آن مشعل نورست که اندر شب طور روشن از آتش وادی مقدس کردند
 درد نوشان غمت خرقه بشینه بدوش بس که تعظیم برین طارم اطلس کردند
 پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود دو ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند
 زاهدان چاک مکن خرقه که مستم زغمش زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
 فیض عاشق نگر ای شاهد گل خرده مگیر که درین باغ چرا پرورش خس کردند
 جامی از دامن آن گرم روان دست بدار

که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

چونی از ناله بیشم قصه هجران فروریزد دلم گردد ز غم خونم از من گان فروریزد
 ملائک بسکه میگیرند شبها از فغان من عجب نبود که چون ابراز فلک باران فروریزد
 ز بس دامن کشان بر کشگان خود گذشت آن گل اگر دامن فشانند خونس از دامن فروریزد

پنان بر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو که گریختش دو چاک افکند پیکان فرو ریزد
 هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند که برخون گدایی یو کب سلطان فرو ریزد
 چه زلفت آنکه گر بادش بجنباند زهر حلقه هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد
 ز چشم اشکریزم گر نویسد قصه جامی
 ز نوك كلك اوصد كوه غلطان فرو ریزد

بسینه گز نه غمت دمبدم فرود آید دلم بغمکده سینه کم فرود آید
 گریخت صبر دوا سبه زهجر تو مشکل که نارسیده بملک عدم فرود آید
 چو کعبه کر همه کس را بود بکوی تورا هزار قافله بروی هم فرود آید
 ملک ز ناله من بسکه بر فلک گریه چو ابر ترسم از این بام نم فرود آید
 چه سود را حتم از دست دیگران آن به که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید
 ز ابر عشق تو باران و قطره بر دل من خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید

حدیث خط ولایت کر رقم زند جامی
 زلال خضر ز نوك قلم فرود آید

نشکسته دل زهجر کی از دیده خون رود از شیشه تادرس بود باده چون رود
 از کشتگان بکوی توشد خون روان بسی میسند پیش ازین که بکوی تو خون رود
 هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود
 آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق پروانه وش به آتش سوزان درون رود
 مانند بستنگ از اثر آه کوه کن کز خود نشان نیشه اش از بیستون رود
 طفلان ره نشسته بامید جوی شیر عارف بجستجوی می لاله کون رود

جامی حدیث شوق لبث گفت عاقبت
 آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم دو ماتم هجران دوا برودر خیال آمد بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
 بس از مرگ ای همایون زاغ افکن اسنخو انم را در آن صحرا که وفی بوی آتشکین غزال آمد
 روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میرم چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
 نشان نعلهای مرکبش جوید سر شک من بلی سائل همیشه مائل صف نعال آمد
 نیاید جز بغض و ناب جگر در بر خدنگ او که باغ سینه و بوستان جان را چون نهال آمد
 ز حشمت شاید ارایش نیاید بر زمین و نینسان که سرهای عزیزان در ره او با ببال آمد
 بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی

از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود
ای رفیق کوی زهد از من سرو سامان مجوی
شدم از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
خاک شد در راه خوابان هر سرو سامان که بود
امشب افغانم ز چرخ اربگدرد معذور دار
چند سوزد جان من و کاش دل آب ساخت
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخراز درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از مرحت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

تا کی از هجرت و باغم همنشین خواهیم بود
با سرشک کرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود
در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر
بعد ازین هر جا که باشی در کین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل زمشک
کرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مغرورم زانکه ما
از تو دایم با دل اندوه کین خواهیم بود

ای نشانه بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

شد بنفش هستی خود بند شیخ خود پسند
ماند محروم از تماشای جمال نقشبند
کو و شوگو دیده خود بین که بهر آن جمال
چرخ مجرب آفتاب اخگر بود انجم سپند
کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات
مردۀ کز مشرب مردان نباشد بهره مند
اهل دل آئینه اندای شکل نامطبوع خویش
دیده در آئینه طعن و لعن بر آئینه چند
خواجۀ صغرا نیست زانو تلخ کام و خشک لب
مانده آب شور جویان بر لب دریای قند
شانه کار را شمارد از محاسن شیخ شهر
جای آن دارد که گردد پیش رندان ریشخند

دست بگسل جامیا از رشته تسبیح زرق
ز آنکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

یار کز ساعد آستین برزد
بهر تاراج عقل و دین برزد
دست مهرش گرفت جیب دلم
گرچه دامن بقصد کین برزد
داغ سودا نهاد بر دل گل
تا برخ خال عنبرین برزد
رخنه در قبله نیازم کرد
تا با بروی ناز جین برزد
نیست آن خطا که خاتم جم را
مور مشکین سر از نگین برزد

شوخت عالم چو شعله آهم علم از جان آتشین برزد

نیست بر خاک جامی این لاله

داغ او شعله بر زمین برزد

در آن کومیر و هر لحظه باشد یار پیش آید
نیاید هرگز پیش آن بلای جان نبودست آن
بوصف حال خود صد داستان بر یکدیگر بندم
چنان پیش خود شوم هر که نه سر بر در کوش
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم
دو آن کو از فغان و ناله غم دیدگان هر کس
زهی دولت زهر صد بار اگر یکبار پیش آید
که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
همه از هم فروریزد چو آن خونخوار پیش آید
که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
زخوی او که صدره دیگرش آنکار پیش آید
که پیش آید مرا بادیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول مینود آسان

چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
و آن روان بگذشت آنکه باز پس دیدن چه بود
بار قیام کر نه رمزی داشت از من در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخون نگفت
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
کر نه آخر دردش جا کرد قول مدعی
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی

خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات می گوید
هر که محراب ابروان تو دید
تشنه ز آب حیات می گوید
عجلوا بالصلوات می گوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا
خرد از مشکلات می گوید
ذائر کعبه را مقیم دوت
کافر سومنات می گوید
زاهد از درد خویش مینازد
صوفی از واردات می گوید
مست عشق تو درد و دارورا
حیله و ترفهات می گوید

جامی از ترفهات بسته دهان

سخن از طره هات می گوید

جز سر کوش من آواره را مسکن مباد
بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد
بر درش شهباسگان را بار و من محروم از آن
و چه روزست اینکه دارم سگ بروزم مباد

گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک هیچکس زین رهگذر کردی بر آن دامن مباد
 صد بلا کر پیش پیش آید بهر گامی مرا هرگز از کوی عشقش راه بر کشتن مباد
 گرسنگانش را خلد خاوی بیا از بهر آن غیر نوك نشتر مژگان من سوزن مباد
 دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود جز بروی آن بری رو چشم من روشن مباد
 گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش

جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پردهای سبز گردون بسته اند مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند
 آن فسون خوانانکه دوتنها با فسون جان دمند پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند
 نوعروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز گوشوارا ز دانه های اشک همچون بسته اند
 چیست دانی غنچه های ناشکفته در چمن بلبلان بر شاخ گل دلهای پر خون بسته اند
 درد دل از پیکان دردی بگشاکه راه دیده را بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
 از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما طاقها بهر گذر بر روی جیغون بسته اند
 کس خیال نخل بلایت به از جامی نبست

دیگران نخل سخن را گرچه موذن بسته اند

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید
 ناکهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
 سر بسر قصه غمهای مرا یاد دهید يك بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
 میروم سوی عدم جان مرا بستانید یادگاری بسگان دو او بسپارید
 تن فرسوده من بر سر راهش فکنید چه شود يك خس و خاشاک دگر انگارید
 بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
 جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من هر چه تا روزابد بر سر خاکم کارید
 باغ خلد از شومد جای هنوزم باشد بر شما رشک که در سایه آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک

شاید او بر سرش از دیده دل خون باورید

تو طفل خرد سالی و ما پیر سالخورد با تا ببین که عشق تو پیرانه سرچه کرد
 چشم سیاه سرخ چه سازی بخون ما موی سفید من نگر ایجان و روی زرد
 بگشای بند زلف که افتاد صد گره بر رشته امید من از چرخ تیز کرد
 نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست کلک قضا که زدوم این لوح لاچورد
 چندین چه سود گرمی و اعظا چه مستمع افسرد از شنیدن این نکته های سرد

توید عمر زلف چو طومار تو بستم کو نامه سعادت من بخت درونورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت

عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش مینازد سزد کز غایت حشمت بحال مانبردازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز نمی آید برون ماه من و چوگان نیبازد
زجام نیستی ریزای اجل یک جرعه در کامم که بیماران هجران را جز این شربت نیسازد
ره رفتار اگر اینست و لطف قدو بالا این نشاید سرورا دیگر که در بستان سراغرازد
براهش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی که ترسم توسنش از آتش من نعل بگدازد
عجب تندست رخسار او که گردش در نییابد دلم هر چند از بی مرکب اندیشه می تازد

کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خوانده

نهانی یک نظرای کاشکی سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد
از خاک دوش بود مرا چشم غباری این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغ چه خبر مرده دلان را چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده بردم بسر راه ولی شاه نیامد
هرگز بسر راه شهیدان نگذشتیم کز خاک شهید غم تو آه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جامی و قلاشی و مستی

چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بزم گشت چو آن نازنین سوار شود هزار خسته دلش خاک و هگزار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک بات کزین آستان نخواهم رفت اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر که به بوستان گذرم ز گریه دیده من ابر نوبهار شود
چنان بفکر رخسار تو گشت خاطر من که یاد غمزه او چون کدم فگار شود
بی شکار چو رانی برون درد آهو به پیش تیر تراز دور تا شکار شود

زجام شوق تو باشد مدام جامی مست

مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو خونین گیاهی بر آید زهر شاخ و برکی نوائی بر آید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا که دود از دل مبتلانی بر آید

بیوی تو از جا خیم مست و میخورد
زهر سو که آواز بانی بر آید
نکو گوش کن کان منم کرد کویت
چو شبها فغان کدائی بر آید
دوم پیش چون اشک و حال تو برسم
زکوی تو چون آشنائی بر آید
طیبا یکی دفتر خویش بکشا
بود درد ما را دوائی بر آید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی

که کام دل از دلربائی بر آید

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
یا دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند
درد یار خوبان دلربائی یافت نیست
یا بشهر عشقبازان هیچ صاحب دل نماند
عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس
دانش اندوژی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل دوین ره و ژمه مشکل تر آنک
کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست
کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند
قصه کوتاه جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه داند واه و رسم بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی و مام دل نقش آب و گل

هیچکس را اقیامت پای دل در گل نماند

دل در حلقه زلف تو شد بند
دلم در حلقه زلف تو شد بند
بر آن لب خالها بس خط میفرای
زمن مگسل که محکم گشت پیوند
چه سود از بند گویان بیدلی را
بلا بر جان من زین بیش میسند
بخدمتکاری سرو بلندت
که گیرد عالمی از حال او بند
ز بنده لاف عشقت گر کنایست
میان صد جاکم بسته نی قند
ز دست من کشی مردم سر زلف
کنایه از بنده و عفو از خداوند
زبا افتادم ایجان سر کشی چند

ز سگ کمتر نهی مقدار جامی

ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کوشب بیالین من بیمار میگردد
دلش از ناله های زار من افکار میگردد
غم من خور خدا را پیستر زاندم که گویندت
فلان دیوانه گشته کرد هر بازار میگردد
رخت بنما که بر من جان سپردن دردم آخر
ز محرومی دیدار این چنین دشوار میگردد
خوش آنروزی که گفتی باحرفان چونم را دیدی
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد
اجل بس نیست کوئی بهر خون نریزد دل افگاو
که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد
مه مقصود رو از مطلع دیدار نماید
برغم من چنین کاین چرخ کچر رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و محنت هنوزش جان بگرد آند و دیوار میگرد

تو خوش بر مسند راحت بخواب ناژی و جامی

بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگرد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر میآید سوار چابک من سوی میدان دیر میآید
 ز هر سومی سیاهی از پر رویان رسد اما چه حاصل داد خواهان را چو سلطان دیر میآید
 ز جانم بکرمق ماندهست و تیغش آرزو دارم بقتل من دریغ آن نا مسلمان دیر میآید
 نمیدانم چه شد که ترکش آن ترک عاشق کش بجانم تیر زهر آلود پیکان دیر میآید
 بروای زاهد خود بین مجوس سامان کارازما که رسوا گشته خوبان بسامان دیر میآید
 سوم هجر عالم سوز وابر لطف او بی نم دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر میآید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی

مغور غم گر شب هجران پایان دیر میآید

چیست میدانی صدای چنگ وعود انت حسبی انت کافی یا ودود
 نیست در افسردگان شوق سماع و نه عالم را گرفتست این سرود
 آه ازین مطرب که از یک نغمه اش آمده در رقص ذرات وجود
 جای زاهد ساحل وهم و خیال جان عارف غرقه بحر شهود
 هست بی صورت چناب قدس عشق لیک در هر صورتی خود را نمود
 در لباس حسن لیلی جلوه کرد صبر و آرام از دل مجنون ربود
 پیش روی خود زعدرا پرده بست صد در غم بر رخ و امق کشود
 در حقیقت خود بخود میباخت عشق و امق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد

چون صراحی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان دهن از گفتگو میند بر عاشقان خسه در آرزو میند
 خار ستیز در قدم اهل دل مریز بر طالبان وصل ره جستجو میند
 در زلف تو مجال گذر نیست شانه را چندین دل شکسته بهر تار مومیند
 کرد عذار دائره عنبرین مکش بر آفتاب سلسله مشکبو میند
 جز نیستی نشان ندهد در میان کمر بهر خدا که تهمت هستی بگرو میند
 جان شد ز رنگ و بوی میم تازه ایحریف روی قدح مپوش و دهان سبومیند

بلبل به گفتگو غم دل می برد بسر

جامی چو غنچه بادل خون دم فرو میند

اگر نالزو فریب چشم شوخت اینچنین ماند
عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی فکن بر سینه ویشم
که ذوق آن مراد رسینه تا روز بسین ماند
مکن دو و از خم ای پاکدامن اشک خونین را
که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
بدین درگر چو باد صبح زاهد را گذار افتد
خط مشکین تو بر لب صف مور است پندای
کهی کائی سواره روی خود مالم بره شاید
که از خاک سم اسب تو کردی بر جبین ماند
اگر جامی برد چز قبله روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد
هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد
بغون غیر در یغت تیغش آلوده
مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صید کفش زارم اوفتاده مگر
طفیل صید به فترک خویشم آویزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد
که از نضت بزهر غمش نیامیزد
چنانکه بخت بدو یار نیک خصم منند
ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد
کهی که یار دهد کام بخت نگذارد
کهی که بخت شود رام یار نستیزد
اگر چه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سوار آن خسرو خوبان بگذرد
باوی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمائل جان و دل سوزد مرا
هر کجا چایک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم و چه خوش باشد اگر
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
دم بدم هجران بغو نیزم کشد تیغ ستم
و چه باشد گرز خون بیگناهی بگذرد
منکه از یک روز هجران اینچنین و فتنم زدست
وای بر جان من از سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از طلب افغان کنان چون داد خواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان وفا کش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی و شوخی و بد خوئی بیش
خون گرفته دل من جانب اویش کشد
می کشم تحفه چنان پیش چنان سنگدلی
که به قلم ز همه تیغ جفا پیش کشد
مجرم خلوت و صلند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بغض ز پیکان جگر ویش مرا
تا کی از دست طیبیان الم نبین کشد
زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق
ایغوش آن رویش که آزد کی از نبین کشد

جامی از آتش دل نعل سم و خش تو تافت

ناز سرداغ چغایت برخ خویش کشد

سیاه دوست کزین سو سواره میگدوید ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم خدای را غم حال من شکسته خوید
بنخواویم مگذارید بر ره افتاده که پیش چشم من از جان و دل عزیز ترید
قلاده سگ کویش بکردنم فکنید کشان کشان ز پیش تا شکاگاه برید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا بغاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شماوه خیل سگان خویش کند مرا بسپهوم از خیل آن سگان شمیرید

نکرد در دلتان جای ناله جامی

دریغ کز غم ارباب دود بیخبرید

بکلیکشت بهار این خاطر ناشاد نکشاید ز کل بی روی تو جز ناله و فریاد نکشاید
چه سود از روضه جنت اگر شیرین معاذ الله ز کوی خود دوری در روضه فرهاد نکشاید
در آید هر کار را بینی ز در یاری و غم خواری در محنت سرای عاشقان جز باد نکشاید
مخوان زین پس بدوس ای بدم از کوی خراباتم که مشکلهای عشق از خدمت استاد نکشاید
کره شد در دلم زلفت چه کردم کرد بستانها چو دانم کاین کره از طره شمشاد نکشاید
کرش مقصود و وصف سرو آزاد قدت نبود (۱) صبا بند از زبان سوسن آزاد نکشاید

مکو جامی بآن مه کز غم عشقم رها تی ده

خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نکشاید

کر نه یا و از زلف برقع پیش روی خود کشد جمله دلها را بدم آرزوی خود کشد
من ز سر کویی ترا شیدم زهی سر گشتگی کز سوار من خم چو کان ز کوی خود کشد
خاک کویس بر تنم باشد ز رحمت خلعتی بعد قتل غرق خون چو نکرد کوی خود کشد
عشق بازی خوشد و خونین دلم شد بابتان این همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد
چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا تا تو چون تیرا فکنی پیکان بسوی خود کشد
چون صراحی پر بر آمد تشنه لعلت ز می همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه

بینوایی در قفس از گفتگوی خود کشد

میرسد باد صبا از یار یادم میدهد زان خرامان سرو خوش و فتار پادم میدهد
شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می‌گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد
میشود در پرده هردم گل برغم غنایلب محنت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گره آسایم‌دمی باز ابر آن‌گریه‌های زار یادم میدهد
شعله‌زد آتش بجان وه کاین رفیق سنگدل چنه از آتشوخ فرامشکار بادم میدهد
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن

چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

خاست هرسو فتنه‌گویی فتنه‌جوی من رسید بر سمنند ناز ترک تند خوی من رسید
اشک‌خوین بر رخ زردن‌نشانی بیش نیست ز آنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
ز آسمان هرسنگ بیدادی که آمد بر زمین کرد بخت بد مدد کان برسوی من رسید
ای خوش آنساعت که گفتی چون شدم بیدار دور اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید
تیغ او را داده‌اند آب زلال زندگی جان دیگر یافتم چون برگلوی من رسید
باد غنبر بوجرا شد گرد مشکین بهر چیست گرنه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم

هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود	کان آفتاب سایه بخاکم فکنده بود
سرو قدش فلک نرسندیده در برم	ورنه بباغ عمر همانم پسندیده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت جسم من	کایام وصل یار چو برق چپنده بود
بر شاخ کل که پیش قدب لاف لطف زد	خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجود را طلس شاهیکه دوخت عشق	این جامه بر تنی که نهان زیر زنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن	آن جوی سنگ راکه پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی غمش عمر بگذرانند

خوش داشت حویشرا دوسه‌روزی که زنده بود

چشمم از گریه‌چو در ورطه خون می‌افتد	واژ پنهان دل از یرده برون می‌افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن	پاره‌های جگر آلوده بخون می‌افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه بنده	چون کنم صبر که آتش بدرون می‌افتد
شعله آه من ایشان که ز گردون گذرد	عرش را دم بدم آتش بستون می‌افتد
بی‌تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم	که سر وقت من گمشده چون می‌افتد
بختم آن زلف نگوینست و مرا در ره عشق	هر چه می‌افتد از آن زلف نگویند می‌افتد

جامی این نوع که سر رشته تدبیر گسست

آخرالامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند وه که خون شد چگرم زین دل دشوار پسند
رنج بیقاعده چندین مکش ایخواجہ حکیم کی بود مرهم داغ تو مرا فائده مند
خندۀ غنچه بود وقت گل از گریۀ ابر گریۀ من نگر ای غنچۀ سیراب و بخند
هر درختی که دلم درچمن عیش نشاند تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خط شبرنگ تو دودست کز آتش برخواست چون پی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رست جامی را

همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

رفتم بیباغ و سرو خرامان من نبود وان نوشکفته غنچۀ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم کان سرو پیش دیدۀ کریان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان کش طاقست شنیدن افغان من نبود
نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخس داغ غمی نبود که بر جان من نبود
هر جا نبود جاوه بتی بر سبند ناز جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز

من چون "کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد لاله ها بر دمد از خاک و ز آن خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشۀ لیلی ندمد دانه اشک که از دیدۀ مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال دُردندان تو گویم چه عجب کر ز نوک مژدهام لؤلؤی مکنون بچکد
دارم از اشک جگرگون چکری غرقه بخون خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
در درون مایۀ غم گردد اگر خانه کد وز برون سبزه اندوه دمد چون بچکد

خوبنها چیست چو آن غمزه کشد جامی را

قطره می که ترا از لب میگون بچکد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند کرشمه برمه و جولان بر آفتاب کند
فراز خانۀ زین جا نکرده گرم هنوز هزار خانۀ صبر و خرد خراب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

چگونه لذت تیغش چشم که دردم قتل ز حلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند
 خراب شیوه آن تند خوی بد کشیم که گاه عشو و گاه ناز و گاه عتاب کند
 پیاده بهر حریفان چو مجلس آراید نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
 اگر بر تپه جامی به شیخ جام رسد
 کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید خط جنون بدتر فرزانگی کشید
 ایزد چو شمع حسن و و افروخت در ازل بر ما و قم به منصب پروانگی کشید
 ای من غلام همت آن رند پا کباز کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
 ننهند جز بگوشه ویرانه کنج عشق معمور خاطری که بویرانگی کشید
 هر کو بکوی عاشقی از خانه ان گذشت با او حبیب رخت بهم خانگی کشید
 جا کن درین پاک ضمیری که عاقبت زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنائی و یاری نود سعی

چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه کز گل سبزه ترمیدم کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد
 میزند تیغ قند در باغ با سرو سبی بید را ز آن رو بجای برگ خنجر میدمد
 کس نیابد بوی راحت ازل محنت کشم آری آن دیوان اذین ویرانه کمتر میدمد
 مردم چشم خیال خواب چون بندد دگر کز خیال آن موه خارش ز بستر میدمد
 کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید کس از جامیکم صد جای دیگر میدمد
 از قسوت خوان شدن و زون سوزن آندمها که او بردل من میدمد گویی در اخگر میدمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجروا

از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

وه که آن ترک بری پیکر مرا دیوانه کرد آشنا ناگشسته از غفل و خرد بیگانه کرد
 هر مسلمان که شکل آن بت بدکیش دید پشت بر محراب مسجد روی در ستخانه کرد
 آنکه هر جاقصه مجنون و لیلی خواندی چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد
 اینهمه مستی و بیپوشی نه حد باده بود با حریفان هر چه کرد آن ز گس مستانه کرد
 عشق کنج آمد دل بی خادمان و ویرانه آنچنان کنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
 جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن مرغ رامانل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی جام با لایمباش خوش

چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر نهاده بر اهت نشستند
هر چند که هرگز می میخانه ندیدند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری
رفتند و ازین داغ جگر سوژ برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان
ترسم که از این پس بخدائیت پرستند
از دام علائق بغم عشق توان جست
خوشوقت کسانیکه ازین دام بجستند
منز شکنان را چه ترقی شود از وعظ
زینسان که فرو مانده درین پایة پستند

چون جام تنك بود دل نازك جامی
كز سنگ ستم سیمبرانش بشكستند

پیش تو جا نمیتوانم کرد
وز تو خود وا نمیتوانم کرد
میتوانم ز خویش قطع امید
وز تو قطعا نمیتوانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز
آشكارا نمیتوانم کرد
سرو خواندم قد ترا وز شرم
سر بیالا نمیتوانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم
گفتم اما نمیتوانم کرد
خود کرم کن بیوسه موعود
که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی

که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علائق مجردند
در دام زلف سلسله مویان مفیدند
سرگشتگان کوی بنان را نوعی مراد
مقصود یکست کعبه روان را اگرصدند
پیش من ای فقیه بدنیکوان مگوی
جان و دل منند اگر نیک و کر بدند
کو داغ مهر و راستی عهدشان مباحش
این شیوه بسکه لاله عذار و سهی قدند
چون غنچه در قبا همه روح مجسمند
با پیرهن جو گل همه جان مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان
شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل شوق

بنهاده گوش بر سخنان مجددند

از یار کهن نمیکنی یاد
این پیشه نو مبارکت باد
فریاد کسی نمیکنی گوش
پیش که کنیم از تو فریاد
آن سوخته یا ذلت لذت عشق
کز وصل نشان ندید و جان داد
با دولت بند کیت هستم
از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند
کاین لطف ندارد آدمیزاد

از شکر جانفزای شیرین برویز نیافت ذوق قهرهاد
 مرغ چمن و فاست جامی در دام غم و بلا چه افتاد
 مرا بکوی تو باید که خانه باشد برای آمدن آنجا بهانه باشد
 من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد مرادم از تو همین تا زیانه باشد
 حکایت تو بهر جا که در میان آمد حدیث یوسف مصری فسانه باشد
 چه بیم از آتش در رخ که گفت واعظ شهر که آن ز شعله شوق زبانه باشد
 گذاشتم دل صد پاوه را ب خاک دوت که پیش تیر تو از من نشانه باشد
 میوش عارض و خال از دل ز میده من که مرغ زنده بآبی و دانه باشد
 سگبست جامی و جایش همیشه خاک درت
 نه آن سگی که بهر آستانه باشد
 لب نه از شعله دل آبله پر خون زد بهر پا بوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
 هر حبابی که زخو نابه چشم برخاست دل بیزم غم از آن جام می کلکون زد
 جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال قفل یا قوت چو در درج در مکتون زد
 چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما کاین دم بروق ما قلم بیچون زد
 سرما باد کم از خاک بزیر قدمی که براه تو ز ما یک دو قدم افزون زد
 رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد
 جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
 آن نوارا که در شمار عرب همچون زد
 نه پیکری که از ما پیامش برد نه بادی که زوئی سلامش برد
 مرا طاقت دیدن او کیاست که بیخود شوم هر که نامش برد
 بود سرمه دیده آن خاک راه که مردم بصد اهتمامش برد
 چه نیکوست بودن گرفتار او خوش آن مرغ کوره بدامش برد
 چو آن که کند جلوه از طرف بام فلک رشک بر طرف بامش برد
 مرا سوی سروسپهی چون صبا هوای قد خوش خرامش برد
 بمیخانه جامی بخود چون رود
 مکر همت شیخ جامش برد
 مهر جمالش از دل دیوانه کی شود سودای شمع از سر پروانه کی شود
 ایندل که رخنه رخنه شد از غم نه جای اوست شبها ز قدس ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گشت آنه و من ساکن رهش در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش بی های وهوی امره مستانه کی شود
دریاده گره چاشنی باشد از لبش پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز بخل او او مرغ زیر کست بهردانه کی شود

جامی اگر شماعل لیلی نبیندش

میعنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان بظلمان نگاهی هم نکرد وز تکبر گوش سوی داد خواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر درودیوار خود نکذاشت سایه روی زرد آه کز من اعتبار بر برگ کاهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها کی تواند صبر از وسالی که ماهی هم نکرد
هر که باروی چو زر گشت از کدایان درش مائل مالی نشد سودای جاهی هم نکرد
می ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی

گر چه از وی نامد احسانی گنای هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید مرا تیر بلا بر سینه اندوه کین آید
چو از توسن همی آمی فرو بر چشم من نه با دروغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
کهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه مرا صد رخنه در جان صد دخل در کاردین آید
نهانی با تورا زدی دلشتم اکنون که فرصت شد چه می آید رفیق روسیه یارب همین آید
بلا گویند می آید ز بالا راست است آری بالای جان من اینست کز بالای زین آید

ز بی خوابی شبها این چنین کامد بجان جامی

چه خوش باشد که آن بدو زوا خواب بسین آید

ترا هرگز گندو بر جانب گلشن نمی افتد که از شوق تو کل را چاک در دامن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها عجب دارم که مهر اشعه در خرمن نمی افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد که هرگز بر توی زان مه درین ووژن نمی افتد
چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه که صدره میکنم افغان بحال من نمی افتد
سرمه و رازدورت باریست بر گردن اگر تیغت نباید در میان این بارم از گردن نمی افتد
بلب نه جام و پس درده که عیشم میشود تیره اگر عکسی ز علت بر می روشن نمی افتد

بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مردافکن نمی افتد

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آید دلم از شکل عیارانه درقید جنون آید
زبس خون غریبان ریخت آن ترک جفا پیشه غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریزای دیده خون دل مباد آن چند بیکانش که شد آب از تف تاب درون با آن برون آید
چنان کوهی که بردل داشت فرهاد از غم شیرین صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون آید
شدم چون لاله و نگین جامه ای شاخ گل نازک زبس کزدیده بیروی تواسکم لاله گون آید
جفائی کر رسد از تومن و از تو کله حاشا تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید
خدا را چون بیزم عیش بنشین یگو یکره

طفیل دیگران بیچاوه جامی هم درون آید
میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیده غبدیده من اشک دما دم آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
دوران زکل ولای می و خشت سرخم بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی زلبت داشت تنم وام بگردن از گردن او تیغ توان وام ادا کرد
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مسائل گل اطلس فیروزة زربفت قبا کر
جامی که شد از سنگ ستم بر تو تنا کرد
مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

مرا بر هر زمین کزدیده اشک لاله گون آید دم دژ آنجا کل حسرت و زان گل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماهر ولیکن کسی را کز چنان رود و درماند خواب چون آید
نوا ی ساز عشرت بزم خمر و را بود لایق صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید
خدا را ای فسون خوان درد سر کمده که هجرا و نه زانسان برده خوابم کاین بتعویذ و فسون آید
اگر گردون بهم سنجدم مجنون و دردم نه مردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید
خرامان میرسد و ز شوق خواهم سینه بشکافم که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید
مرنج از جامی از خاک درب آوراگی جوید

که بخت خوابناک اورا بدینها رهنمون آید
هیچکه بینم که آن مه مهربان من شود رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری و آنهم خوشست گرسکش رامیل بوی استخوان من شود
اینچنین جولانکنان کان شهسوار آید برون جای آن دارد که با از کف عنان من شود

آتش افکن دامن آه و ز سر تا پا بسوزد باشد آن مه واقف سوز بهان من شود
 زان لب شیرین تکلم يك سخن گر بشنوم تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
 گر سنگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفته‌ش جامی پیا بوس سگانت کی رسد

گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقیقه لعل نو از جوهر جان ساخته اند کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
 هر لطافت که نهان بود پس برده غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
 هر چه بر صفحه اندیشه کند کلك خیال شکل مطابق نو زیاتر از آن ساخته اند
 شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
 آن نه بالاست نیالست که از روضه قدس تماشا که عشاق روان ساخته اند
 محنت هجر دهد جیاشنی شربت شوق درد مندان فراغت بهمان ساخته اند
 تا براه طلبت بی طلبان پی نبرند اعمه و سهل تو بی نام و نشان ساخته اند

بسکه جامی صفت حسن بونیکو اوید

عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

ترا چو مشک تراژ بر گل یاسمین خیزد چه فتنه کز بی نازاج عقل و دین خیزد
 اگر در آب فند عکس قد و عارض تو بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
 زباغ وصل چسان بر خورم که کرمصد بار بهال مهر نشانم دوست کین خیزد
 مریض عشق بکوی بو تاغبار نند ز ضعف بن توانست کز زمین خیزد
 اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک چو لاله داغ جفای تو بر زمین خیزد
 ز شوق لعل لبنت خاست در دل کرمم بی تو نه دوری محروم از انبیین خیزد

به بزم گل جو سرایند نظم جامی را

ز بلبلان همه گلبانک آفرین خیزد

عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود ماودلی چون غنچه خون بی سرو کله رخسار خود
 خلفی شده در جست وجو هر سو که ماه عید او عید من آن کان ماهر و بنما یدم دیدار خود
 تا چند خون دل خورم کوسامی جان پرورم ناز آس می آورم آبی بروی کار خود
 هر کس بکنج خلونی با مطرب در عشرتی عشاق راهم حالنی با ناله های زار خود
 بی روی آن سرور و زده هر گلی آتش بجایان کاشم بدادی باغبان ره جان نلزار خود
 چون گل در انم بیرهن یارب کجا رفت آنکه من بودم بگلگشت من دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی

هر لحظه میگوید غمی هم بادل افکار خود

گر از پیراهنت بومی بطرف گلستان آید زندگل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بر آن اندام نازک چون بسندم بار پیراهن که بروی سایه گلبرگ هم دانم گران آید
بخلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
چونی هراستخوانم شد ز پیکان تو روزنها کنون کردم ز نمد ناله از هراستخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود که بر تابید زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض کل بر تن سربین خطت سبزه مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستان شد

گر آن عزت نمی باید که درسک سگان آید

حادی که بهر ناقه سلمی جدا کند	باید ز شرح ناقه ما ابتدا کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست	کم گشتگان قافله چو را ندا کند
آنها رسد ز پیر مغان خلعت قبول	کز رد شیخ شهر طراز ردا کند
با نسخه طبیب چه کار آن مریض را	کز خون دیده شربت و از غم غذا کند
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان	میخانه به نیت رندان بنا کند
دل یافت نقد و وصل چو جان داد و غم خرید	تاجر همیشه سود زیع و شرا کند

جامی حو نیست کار تو غیر از جفا کشی

باری جفای آن که کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن نرگ سبز گردد واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بکسلد از تن که مگر همه باد که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذوش سوی من افتد روزی تا نبینم رخ او پیش روان بر گذرد
در جهن چون بهوای قد او گریه کنم آب چشم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همسبنا نفسی پیش نظر حائل شو طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد

من درین شمع که مبادا ز سرم در گذرد

پاکبازان همه نظاره آن ووی کنند راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
غمزه ها را مکن انکیز پی غار بدین کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید باشد این کاسه سفال سنگ آن کوی کند

سالکان بی کشش دوست بجائی نرسند
من که و قبله چو با خاک برندم ز نهار
سألها گرچه درین راه تنگ و پوی کنند
خوش نویسان بمثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو کل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث کل خود روی کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
چون پرده ما جامه تقوی بدیدند
از وسوسه خائنه و مدرسه رستند
غم یار و بلامونس و اندوه ندیست
تا روی تو بینند و دگر بت نرسند
مستان چه عجب گر بزمین جرحه بفشانند
بیش توجه گویم سخن سدره وطوبی
بغرام که باقد بلندت همه بستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که درد بر بروی تو نیستند

جان بخشد ازل کشته را و آنکه بخون فرمان دهد
خاکم پس فرسودگی ریزید در میدان او
باشد سینه خویش را در وی بر آن جولان دهد
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد
گر سایه برخار افکند آن کلمه از غنچه لب
هر تیرکان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل
چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تند خو
آن به که عاشق خویش را خوباغم هجران دهد

کردی شد از راهش زیان در چشم جامی این زمان
آرد بدامنهای کهر از دیده تا توان دهد

بحر نیم صبا مژده حبیب آورد
بیه نیست که صد جان بژده بستاند
نویده مقدم کل سوی عندلیب آورد
برین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بدانی پیرهن که سوی چمن
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند
طریق عشق چکویم که بخت تیره مرا
بهرزه درد سر خویش داد رنج طیب
بدامن سمن و حبیب غنچه طیب آورد
که این بلا بر من همه رقیب آورد
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
کسیکه بر سر بیمار دل طیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی
چرا آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

آبچه از آتش غم بادل غمناك رود	گر بر آرمدم از آن دود بر افلاك رود
بنده ام باك روی را كه دوشم دیر كهن	تا زید باك زید چون برود باك رود
زیر هر سنگ فتادست سر سهرنگی	پردلی كو كه درین راه خطرناك رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند	هر كجا قصه آن حلقه فتراك رود
دیده تافرش ناسازم بزمین ره مخرام	حیف باشد ز چنین پای كه بر خاك رود
لذت تیغ غمت باد بر آن كشته حرام	كه نه با عهد دوست و كفن چاك رود

جامی از خط خوشش باك ممكن لوح ضمیر

كاین نه حرفیست كه از صفحه ادراك رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد كشید	صبح بشنید هماندم نفس سرد كشید
من و جام می و شكر كرم پیر معان	كه بمیخانه مرا همت آن مرد كشید
دارم از دوست غباری كه چو من گردشدم	در ره اوزچه رود امان ازین گرد كشید
مادر خط شود از رشتك تو زینسان كه رخت	گرد خورشید خط غالیه پرورد كشید
رو ز بازار رخ خوب تو چون دید فلک	رقم حسن چرا بر مه شبگرد كشید
مژه خواهد كه كند قصه هجران تقدیر	كاین همه جدول خونین بر رخ زرد كشید

جامیا دل نه غم و در دهن اندر ره عشق

كه نشد مرد ره آن كس كه نه این درد كشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید	بهرای او صد كاروان جان برون آید
ندارد هیچكس تاب و دای او بنشیندش	كه بر بیچارگان رحمی كند پنهان برون آید
مبند آن ماه كو محمل كه میگرد بند صدیدل	نشايد كاروانی را كه در باران برون آید
چو كریم بر گرفتاران دل سیل بالا كردد	مرا هر قطر خون كزیده گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری كه رفتن	خوشست از صاحب خانه كه بامهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خطر خسار او میرم	ز خاكم جای سبز لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی ز بانس چون چرس گویی

برای آن بود كز وی همین افغان برون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد	مانند وینك تشنه كه باران فرو خورد
عیممكن كه جیب صبوری فرو درم	تاكي کسی بدل غم هجران فرو خورد
بندد درون غنچه همه نو بتو كره	خونابه كز آن لب خندان فرو خورد
سازي عرق بدامن از آن چهره چاك حیف	زان رسته حیات كه دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشك فشان چشمه ساو شد	از بسكه خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره زان خون کز افعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر برخ جامی نهد سرشک

خونی که رو و وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن بخونم کل کنید خانه سازید و جانم را در آن منزل کنید

چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل گاه گاهی نسبت خونم بدان قائل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر پیش رویش پرده بهر خدا حائل کنید

تن اگر بیمار شد بر سرمیاوریدم طیب ای عزیزان کارتن سهلست فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز یی دردی بتر چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

چند درد سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل

ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید دود یست کزو بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسم از بسکه طبد دل چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بنده روی تو که هر بار که بینم در چشم من از بار دگر خوب تر آید

از خون جگر ره گذر دیده بینم زان روزنه گر غیر خیال تو در آید

بگذر بسر ای عمر دمی تا فکنم سر در پای تو زان بیش که عمرم بسر آید

ییوسته دعای تو کنم چون کنم اینست کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس

باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تومی کشد خاطر بخد مت سک کوی تو میکشد

دل کو دواسبه از غم جانان همیگریخت عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود چون خاطر من بجلقه موی تو میکشد

بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو از سر نهاده زهد و بسوی تو میکشید

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان چندین جفای خار بیوی تو میکشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین کاینها همه ز تندی خوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ

جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل که در هوای تو چون جیب غنچه خاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت هنوز لذتش از جان دردناک نشد
بجرم عشق مراغم هزار بار بسوخت عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
برات حسن جزا کی شود قتیلی را که حرف مهرتو اش نقش لوح خاک نشد
خودای پاکدلی شو که مست ذوق شوی که آب باده نشد تا خورای تانک نشد

رفت بی مه رویت شبی که جامی را

سرشک تا بسمک ناله تاسمک نشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد بر کن قدح که دورشه کامیاب شد
دوده شراب ناب که جان دل حسود از بزم غم بر آتش هجران کیاب شد
از باده خوش بر آنکه بکف نیست غیر باد آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم منت خدا یرا که همه مستجاب شد
مه را فروغ عاریتی نا پدیدگشت رقت طلوع کوکبه آفتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست

گر خود ز لطف نظم تو درخوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون و دست شد ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
توان بکنج صبر نشستن چنین که یار برخاست باز و فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل نمیرسد مسکین مگر بدام گلی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
بگذرد لا بفکر دهانش ز بود خویش چون نیستی است عاقبت هر که هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند این بسکه زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشه تقوی و کار او

در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز فبا پراهن پیند کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تن پیند
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل نمیخواهد که فردا دست کس بردامنت پیند
نبیند سر حسنت را کسی ز بسان که من بینم مگر چون مردم چشم من از چشم منت پیند
نیارد گشت گردش رویت دل چو پروانه زبس پرواز جان عاشقان پیرامنت پیند
گر آهوشیوه حشم نو بیند از خدا خواهد که خود را کشته پیش غمزه صید افکند پیند
نباید آشکارا خنده بر لب غنچه رادیکر اگر دزدید زیر لب تبسم کردنت پیند

بیای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره اش کز دور سوی روزنت بیند

شیم چون دل ز تاب تب بسوزد	ز آهم بر فلك كوكب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبم گرم	كه ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی كه هرگاه	خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجر از آن ترسم كه باشد	چراغ از بهر آن تاشب بسوزد
بهر خاکسترم از راهش ای باد	مبادش ز آن سم مركب بسوزد
وقیب خام هست از بختی دور	ز یاریهای ما یا رب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرومن در سایه سنبل سمن می پرورد	سپزه تر بر كنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل	ز آنكل و ریحان كه بر طرف چمن می پرورد
مایه بخش اشك غماز آمد از خوناب دل	دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر گیاه غم كه سر برزد ز خاك محنتی	عشق تو آنرا بآب چشم من می پرورد
از بی گلگشت شیرین لاله رادویسنون	گردش گردون بخون كوهكن می پرورد
فوت معجون غم بود. وادی لیلی و بس	وه كه مسكین طعنه زاغ و زغن می پرورد

كوش كن گفته ناو جامی را كه در وصف لب

می كد از دجان شیرین و سخن می پرورد

آدوی چشم نو دل شیران دین برد	آهوكه دبد كو دل شیران چنین برد
كردد ز تاب مهر نور خشنده اختری	هر باره دل كه آه بچرخ برین برد
واعظ كه وصف خلد همی كرد سر داشت	بدش لب كه نام می و انكبین برد
ندهند نیم جره به صد ساله زهد کیست	كاین قصه را براهد خلوت نشین برد
تا بم پس از سجود و هت روی از صبا	ترسم كه خاك پای توام از چنین برد
آتش بهفت چرخ زند بوق آه من	گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاك برد

چون موردانه یافت بزرزمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیداد بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدم مش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی
اینقدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان نمانه
الله آن چه لبهای شكر گفتار بود

لعل اودرخنده هر باری که شکر بارگشت دو برابر چشم من از گریه کوهر بار بود
و ده که رفت از خاطر من در خواب بامن هر چه گفت گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روزی دو چشم شب تیره است بی رخسار او ایغوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب

دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال توجان سپرد جوابی آب تشنه لب اندر سراب مرد
باری که پاک کرد بدامن رخم زاشک خون جگر چکید چو دامن خود فشرده
لاغر شدم چو چنگک چنان کز برون پوست بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو درویش خدمتی که توانست پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
که جام هم چومی زدل کرم ما گذاخت که می چو جام از نفس سرد من فسرده

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود

حرفی که جز وفای تو از سینه میسرده

فردا که دوست کشته خود را ندانند خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند
شدروی دوست قبله ما کو امام شهر تا در نماز خویش بما افتد اکنده
بس بر سال خورده که چون طفل خرد سال در مکتب تو لوح محبت هجا کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش گر عشقم از لباس ملامت روا کند
مسکین فقیه میکند انکار دید دوست با او بگو که دیده جان را چلا کند
تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست هم خود الست گوید و هم خود بلا کند

جامی بمرد در غم یاری که بهر او

گر صدهزار بار بگیری کرا کند

چو مست من ز خمار شبانه بر خیزد هزار فتنه و شور از زمانه بر خیزد
نشان من بخیال میان او کم باد بود خیال دومی از میانه بر خیزد
زنف خون دلم بس که نم رود بالا گیاه محنتم از بام خانه بر خیزد
بود بهانه منع نظاره برق زلف خونی آزمان که ز پیش این بهانه بر خیزد
چو تیر جور نهد بر کمان زبیکانش هزار کشته ز بهر نشانه بر خیزد
اثر نماده زمن زان شسته سعله آه زخس چو سوخته شد کی زبانه بر خیزد

کمان بر ند چو گردد وجود جامی خاک

بهیچ بادی از این آستانه بر خیزد

دوستان بازم عجب کاری فتاد دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن بکوبش آرمید از قفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب دامن کل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طراهش ساده در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخسار دیم بخواب خفته را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر

کادش آخر با جفا کاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل زان لب نوشین کنایت میکند
دورا از آن لب جان یکی نالان لی است بشنوا زنی چون حکایت میکند (۱)
زان لب همچون شکر مانده جدا از جدا بیها شکایت میکند (۱)
از رقیبان میکند پهلوی تهی جانب ما را رعایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا لعل جان بخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ

غذره او را کفایت میکند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند پشته پشته گشته در کوی تو برهم ریختند
صدهزاران صورت اندر قالب حسن و جمال ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند
هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بگو شکل تو کوئی نه از ارکان عالم ریختند
نقش بندان آگاه تسویر اب و دندان تو در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
بی لب لعل تو سر مستان شراب ناب را از قدح خوردند از مزگانها ندم ریختند
سینه ریشان فراق از خاک بایت ساختند خشک دارویی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چسان روید گیاه خرمی

چون در آن ویرانه تخم محنت غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود تیرمژگان در کمان ابروان بیوسه بود
یکدل اندر بر نبینم مردم نظاره را کش نه آن ابرو کمان از تیرمژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست ز آتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود
دشتها بود از رک جانها مهیا هر طرف نوسنش را چون عنان از سر کشی بسته بود

شد دلم صد شاخ و باهریک جدا پیوند یافت شاخ ریحان ترش کز برگ تسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم مرکب او تند و مارا بارگی آهسته بود
دید جامی ناکهان آن شکل شهر آشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد	از ناله زارم در و دیوار بنالد
آه ازل سخت تو که بیکره نکنی گوش	گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست	گر کوه بود بالله اذین بار بنالد
بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آن	کازرده دلی در ته دیوار بنالد
افغان دلم آید از آن طره شیرینک	چون ناله مرغی که شب تار بنالد
بی دوی تو نالد دل اذین سینه صد چاک	چون مرغ ففس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمت کرد

یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خاوار او بماند بر جگر صدا داغ حسرت یادگار او بماند
روی کرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم عمر ها چشم براه انتظار او بماند
کرد و خسارش نه خطست آنکه چون زلفش زیاد غنیر افشان گشت کردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشتان شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را زخم پیکان بس که بر جان فکار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام

راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد	که در وصفش عبارت کوتاهی کرد
اگرچه بیرهی کردن ز حد برد	بجمله الله که تنها با وهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت	چو جان دانست عزم همهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می	دلی بر داشت بر ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد	هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش	از آن سبب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی

چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قهت را بلاست میکوبد کیج نکوبم که راست می گوید

هر کرا دیده شد غبار درت	دیده را تو تیاست می گوید
درد خود بی تو هر کرا گفتم	درد تو بی دواست می گوید
لب تو خط فزود می گویم	لب من جانفراست می گوید
تیر من گفت در دلت حیفت	آنچه در دل مراست می گوید
قتل من کار تست می گویم	قتل تو عار ماست می گوید

هست هر موز زلف او عمری

جامی این عمرهاست می گوید

هر شبی آهم حرم سده را روشن کند	شاخ طویی را درخت وادی این کند
شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان	مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش ز آسیب تار و بود پیراهن فگار	کاش کز کلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم مؤخت هم در آتش غم سر نهاد	گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
کر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای	نیکوان را تن چرا از سیم و دل ز آهن کند
کر برد بومی ز ذوق خاکسارانت ملک	ز آسمان آید فرو خاک دوت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری

کر ز روضه خاؤن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود	چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
کره از طره مشکین مگشا پیش صبا	عمر صد دلشده مپسند که برباد رود
تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال	شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین و دود از سنگ ولی ممکن نیست	که خیال رخس از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سرمن دروه آن سرو دوان	که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرائه غم جا نکنند مرغ دلم	جغد آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزه خونریز کشد جامی را

صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون بریده از تن رنگ جان آه دل آهسته شد	چنگ افتاد از نو چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت	آبروی این کهن باغ آن گل نورسته شد
بسکه چشم ریخت در هجر و رخسار آن شوق	عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فکار از رشک حاسد رادل و جان کر چه رو	زخم تیغ مرهم دیش من دلخسته شد
که گهی دل جانب مجرا بها میداشت میل	تا نمودی آن دوا برو میل او پیوسته شد

تا ز جعد مشکبو پیش دورخ بستی نقاب

بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آنکس که زهر جا سختی میگوید	حیفم آید که حدیث چو منی میگوید
هیچکس سر دهانت به حقیقت نشناخت	هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا	شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز	حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار و قد تست اگر دو چمنی	بلبلی قصه سرو و سنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان یاد بغیر	کش چو تمبیح بهر دم زدن میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرین ست

که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید (۱)

باتو آنان که حدیث چو منی میگویند	پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سختم	بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عند لیبان ز سر سرو با آواز بلند	ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز تو بهر جا که کسان	سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشه صبر	منم امروز اگر کوهکنی میگویند
با تو ناز کیدن آنها که ز کل یاد کنند	پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشدای شمع هنوزت روشن

کر چه زو قصه بهر انجمنی می گویند

شد خیال آن خطا ز دل و آن رخ مهوش بماند	دود زد و از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی	بهر ارباب دل از وی قصهای خوش بماند
مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار	بس عزیزان را که سر ز برسم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری و کزین بیعت دژم	آنچه بایستی مراد دل و آن ترکش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ	لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند
باک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان	ذوق یار ساده و جام می بیفش بماند

داشت جامی دین و دنیا زهد و تقوی صبر و هوش

دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد بهتر ز طاعتی که به عجب و ریا کشد (۲)

۱- که ز شوق لب شیرین سخنی میگوید

۲- قاتانی مضمون فوق را تقریباً اخذ کرده و این بیت بلند را آورده است

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا کای بنده کبر بهتر ازین عجز باریا

هر شب بزم عیش بهم رو براه دهند
 کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر
 بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر
 ذین گونه کز قضا و قدر در کشاکش
 بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض
 بازم کنند کسوی چنگ از قفا کشد
 آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
 هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
 در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
 آن نیست کذا صبح که خیل خطا کشد

جامی زخوان رزق چو نانی کفایتست

آزاده بار منت دونان چرا کشد

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید
 کرد یکبار دگر عید از مه تو جام دور
 خوان کم خواران ماه روزه را برداشتند
 گشته بودم خشک همچون زاهدان زامساك صوم
 عید بر هر کس کشاد از میکده ابواب فیض
 میرساندنی که ماه روزه صامت گشته بود
 یعنی از جام طرب خالی مبادایام عید
 می برستان سرخوشند امشب ز دور جام عید
 باد باقی مجلس رندان درد آشام عید
 ساخت ساقی تازم از رشحه انعام عید
 زاهدان مغرور و مترومی ز فیش عام عید
 از لب مغرب بگوش عاشقان بیغام عید

وام کن جامی بیزم عید وجهی نه هست

طوق حشمت گردن اهل کرم را دام عید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید
 قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد
 من بعد ما وعید و می لعل و عیش نقد
 عید نوست و ماه نوست و بهار نو
 شد بر مزید دولت ما از دعای شاه
 عهدی بعید شد که زمی توبه کرده ایم
 می ده بفرد دولت سلطان ابو سعید
 شدل هلال عید زر ساختش لیلید
 نی شادمان بوعده و نی خائف از وعید
 دارد زر هر جدید دلم از نی جدید
 بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
 نبود بعید نقض چنین عهدها بعید

جامی شکرلبان سمرقند را شدی

از جان مرید یسرک الله ما نرید

تاکی آن شوخ مرا ببند و نادیده کند
 چون بگریم براو فاش ز من پنهانی
 در زمینی که شود دیده نشان قدمش
 من ندارم کله زان کسله شاه زده
 بر خراشیده دلم گو میگرد زانکه مباد
 برده زاهد سالوس بر انداخته باد
 بشود ناله زار من و نشنیده کند
 در رقیبان نکرد خنده دزدیده کند
 هر که اهل نظر آنجامم از دیده کند
 هر چه با من کند آن طره زوایه کند
 کت خراش دل من پای خراشیده کند
 با بتان چندی نظر بازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چهرنجی حاشا

کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد	به زانکه بیدخومی بی رحم چنین افتد
جامی که بود تابان خورشید مکن جولان	حیفست کز آن بالاسایه بزمین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو	صده دلشده را آتش در خرمن دین افتد
عشق تو بمهر و کین هر چند که زد قرعه	مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت	بروی ز خطای ما پسند که چین افتد
هر لحظه ز نم آهی باشد که ازین ناوک	سیاره اداوارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکر باوت

در دامنش از دیده دره های نمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افکار و دود مند	زان یار چنگجوی و نگار جفا پسند
ای ناچشیده چاشنی دود بیدلان	از حال ما بترس و براحوال ما مبخند
میکرد جا بضاطر من پند پیش اذین	اکنون که بند عشق توی شد چه جای پند
ماوا میان اهل وفا عشق بر کشید	هر جا که میرویم بعشقیم سربلند
بستم بخاکبوس درش رشته امید	بر کاخ عرش میفکنده هتم کمند
بس نا زکست خاطر دندان درد نوش	ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد

خود را به نقش بست بران شاه نقشبند

آن کیست که شهری همه دیوانه اویند	مفتون شده نرگس مستانه اویند
زان پیش که شمع رخس افروخته گردد	مرغان اولی الاجنحه پروانه اویند
زاندم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت	جلها مکسان لب پیمانه اویند
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان	جاروب کشان در ره کاشانه اویند
چسمان منش خانه و من مرده ز حیرت	کاین مرد مکان بهر چه همخانه اویند
زلف او بکفم می نهد کاش به بخشد	مویی دوسه بکسسته که در شانه اویند

افسانه جامی متنو خواجه که خلقی

در خواب اجل رفته ز افسانه اویند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند	که روان بروخم ازهر مژه رودی نکند
شکل محرابی نعل سم و خش تو براه	هیچ دل داده نبیند که سجودی نکند
چون مراسوختی ازغم مکن اندیشه ز آه	کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خوانند جز بمنطق لبث اثبات وجودی نکند (۱)
بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت صبر بر رحمت هر تازی و بودی نکند
چندگویی که دگر کن زرقیبان حسود آنچه بامن تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس

پیش از آن روز که بشناسی وسودی نکند
تیر تو افتاد دور جان من افکار کرد بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شگفتن نخواست سینه زد از شوق چاک داغ خود اظهار کرد
ابر چین را ز گل روی تو آمد بیاد نعره بسیار زد کریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت روی ترا دید و جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز لب جان بخش خویش داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طلعت بغواری مزین زانکه عزیز جهان بودم ازین بیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت

مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمای شوق انگیز کرد وز دم نی آتش صاحب دلانرا تیز کرد
در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد جوهر بی کز سبوی باده دست آویز کرد
کوهکن گو تیشه بی حاصل مزین چون دور چرخ لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزه نخواست کرد گل ترا از مشک ناب با اسیران هر چه کرد آن سبزه نوخیز کرد
ژلف مشکین ترا دوباغ برهم زد صبا جمع سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد
داشت ارذانی خیالت دوش تشریف قدوم مردم چشم منش از کربه گوهر ویز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی

وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

خطت قوت از آن لعل خندان کشید خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
بخونم نوشتست فرمان لبث نخواستم سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم دلم از تو دوخت اجل کز تنم رشته جان کشید
بی مقدم تو ز سبزه صبا بساط زمرد به بستان کشید
نه لاله است این بلکه خون دلی (۲) بدل بهر تو داغ بنهان کشید

۱- اشاره است به بیت خواجه که میفرماید :

بعد از این نبود شایبه در جوهر فرد که دهان تو بدین نکته خوش است دلالی است

۲- خونین دلی

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس

که در میکند پا بدامان کشید

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد	بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد
آسودگی بغواب ندید آنکه تکیه گاه	از کرد بالش فلک تیز کرد کرد
غره مشو که خواجه بنیکی ستایدت	بد مردی زمانه ترا نیکبرد کرد
فردست یار و میل ترا هست سوی فرد	خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جز آن کرم رونیافت	کو بارگی ز همت کردون نورد کرد
گر کرد خون دلم چو زبان از سخن بیست	با او کرا مجال سخن هر چه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را

تزیین شعر خود بز و لاجورد کرد (۱)

بی تو عاشق چون نظر در قلع لاله کند	ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند
کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صد است	چکر سنگ ز درد دل او ناله کند
دیده دنبال تو دل نیز خدا را میسند	که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا	گر فلک گرد مه از عنبر ترهاله کند
آنچه بازنده دلی کرد چو خضر آب حیات	لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند
عشق بی جاوه معشوق میسر نشود	عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را

راه موسی نزنند بانگ که کو ساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد	تن برهنه ما نقش بو بیا دارد
بکش ز نطع امل پا کزین عمل عیسی	ز گرد بالش خورشید متکا دارد
بدست راحت و اقبال دهر غره مشو	که زخم سیلی او باز در قفا دارد
بسنگ سر نه و آسوده زی ز درد سری	که بهر تاج کران سنگ پادشا دارد
حضور دل که شه از ملک و مال جست و نیافت	بکنج مصطلبه بی جستجو گدا دارد
کسیکه بر معك همتش بود زر و مس	بیک عیار چه حاجت بکیمیا دارد (۲)

به پشت بازده جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پادار دارد

ای درن کاخ امانی بغم و شادی بند
بندۀ نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لا ف دانش چه زنی ای که بهیچ خرسند
رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان
بسر کنگر مقصود چو بگسست کند
عالمی را ز تو پندست که در بند خودی
تا بکی بهر خلاص دگران گوئی پند
لب بهر طعنه میالای که دندان شکنند
بر سر خوان فرومایه ز پاوده فتند
سنگ آزار مزین بردل ارباب صفا
کامد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را

هر چه برخود پسندی دگران رام پسند

یاد آن مطرب که مارا هر چه بود زیاد برد
بادی اندر نی دمید اندیشه ارباب برد
عمرها در کوی دانش خانه می ساخت عقل
موج زددربای عشق و خانه از بشیاد برد
لذت غمهای عشقت در مذاق جان گسست
آرزوی شادی و عیش دل از ناشاد برد
کوش برافسانه گردون منه کاین کور پشت
لعل شیرین دبا فسون از کف فرهاد برد
خواستم نریا دزدست تو هم پیش تو لیک
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
بی کل لای می و خشت سرخم کی توان
باطن معور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیرمغان شده می پرست

شده نور هر که رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد
از رشک شانه آتش از دل زبانه زد
تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان
خیمه ز درد و داغ درون بر کرانه زد
شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو
از غمزه صد خندنگ و فایر نشانه زد
اقبال بایوس تو این آستانه یافت
مقبل کسیکه بوسه برین آستانه زد
چشم دلی ز علم و هنر بر زمین ربود
عبا و پیشه بین که چه بر کنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب نرانه
صد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد

جامی چو رونهاد ز تبریز در عراق

شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
چشم بجمال تو منور شده باشد
ریزم زمزه اشک دمدام که بشویم
گر غیر جمال تو مصور شده باشد
باهیچ برابر نکنم کو که سر من
دربای تو با خاک برابر شده باشد
زین بیش مکن سرکشی ای ماه و پندیش
زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم
در حلقه آن زلف معنبر شده باشد
هرگز بونا باد گری عهد بُندم
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد

در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد

روی تو آفتاب را ماند	لعل تو شهد ناب را ماند
چون کشتابی دهان بخندان لب	درج درخوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیمه شده	نرگس نیمه خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق	بار های کیاب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب	وعد های سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و روخت	زان کتاب انتخاب را ماند
خط بران لب خوشست گرد ذقن	رقم نا صواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران	کنج کنج خراب را ماند

نظم بروین چه روشنست و بلند

شعر جامی جواب را ماند

خاکی که زیر پای آن سرو سپرد	صد جان بها ستاند اگر پای بفشرد (۱)
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به	دیگ حرم که ذراته پهلوی بگشرد
موتی شدم ز فقر و فنا کو قلندری	کاین موی را بیاکی تجرید بگشرد
گرمی محبوب مجلس واعظ که مستمع	گر باشد آتش از دم سردش بیفشرد
بر من برو ز هجر زجان نیست منتهی	ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او	صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزم که نیافت

بروی نگیر خرده اگر می نمی خورد

مهی که حسن رخسار بر بتان شکست آورد	دل مرا بدوانگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواوه ز راه	رسید و بر صف اندوه غم شکست آورد
کشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست	هزار نقش عجب زان کشاد و بست آورد
هوای دانه آن خال مرغ جان مرا	ز شاخ سدره درین دامگاه بست آورد
ببیدلی مزنی خواه طعن من آن کیست	که دل ز عشوه آن چشم نیم بست آورد
زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار	زمانه رخصت تاراج زو پرست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال

که صید کام ز بحر طلب بشت آورد

از بسکه چشم دارم کآن مه زدر در آید از جا جهم چو ناکه آواژ در بر آید
 ریزم سرشک کلگون از زخمه معانی آری روان شود خون از رگ چونشتر آید
 گرم ز آتش دل ز انسان که کرد درین تب پهلو نهم به بستر دودم ز بستر آید
 آن کامدن بکویت کرد اختیار یکره بی اختیار گشته صد بار دیگر آید
 بالین خواب راحت سازم بر آستان شبها ز پاسبان سنگی که بر سر آید
 از اوج ناز کم ده دامن بکس که بر کف هر چند گل خوش آید بر بارخوشت آید
 هست آن دهان نشانی از آب خضر کزوی لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی
 خون کز دل صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنایم داد و ز صبر و خرد جدایم داد
 شب می مردم خیالت آمد و ز چنگه اجل رهایم داد
 تابد ز دوونم آفتابی تا داغ تو روشنایم داد
 باد سر زلفت از رگ جان تعلیم گره کشایم داد
 کرد آینه رخ تجلی آئین خدا نمایم داد
 بدنامی عشق تو خلاصی از تهمت پارسایم داد
 دیوژه گری تو فراغت از حشمت پادشایم داد
 سنگی که زدی پی شکستم خاصیت مومیایم داد

شوق تو غزال جامی آسا
 آهنگه غزل سرایم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد بر باد تو بشیند و ز شوق تو برخیزد
 چون قبله شود رویت از سجده نیاساید و رجام دهد امت از باده نهریزد
 دل بشکنم چشمت چون ریزم از دیده مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد
 گر سرو دلاویزت چمن آراید کی غنچه دلی برخون از شاخ گل آویزد
 چون صید کنی مشکل حاجت نمکند افتد و و تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
 خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد (۱)

رخ خود بخون نکارم چون نگار من نیامد غم او بکشت زارم بزار من نیامد

۱- اشاره بمصراع خواجه است که فرماید:

کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزین باشد

بکنار جو ندیدم چو قدش بیاغ سروی	که ز آب دیده جوئی بکنار من نیامد
خط سبز گامد از گل که زپی رسیدم اینک	چکنم چو این بشارت ز بهار من نیامد
بکدام کاسه سرخوش زیم از شراب راحت	بسر من چو زخم سسی ز سوار من نیامد
برهش چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه	که به پشت باشی باری و غبار من نیامد
چه دهم با ودلی را که خراب از اوست کارم	بچه کار آید او را چو بکار من نیامد

ز چهره ساخت جامی زدودیده سرخ یعنی
که ز کار عشق نقدی بکنار من نیامد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود	ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهی بلبت	مرا دودیده ز نم دجله و فرات شود
از آن زلال بقا آب نیم خورده تست	چو خضر هر که خوردا این از ممت شود
مریض عشق تو چون ماعل شفا گردد	اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم	که بهر چون تو بتی دیر سومات شود
نهادرو بدم دل چو تنم مهر تو کشت	چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاد چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری بسراو و خاک بات شود

نمیخواهم که بامن هیچ یاری همنشین گردد که می ترسم دلش زانده من اندوهگین گردد
چو اندوه دل مجزون من تسکین نمیگیرد چه حاصل زانکه چون من دیگر بر اذل حزن گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب که این ویرانه یکبارد کر مردم نشین گردد
پس از عمری می خوش گریز آید اذلم بی تو بلب ناآمده در سینه آه آتشین گردد
از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد
بقدر که برد تیغ هجران خلعت دردی سر رشک لعل من آنرا طرازا ستین گردد

از آن کم گشته در زیر زمین جامی کجا باید
نشان گرفی المثل کرده همه روی زمین کردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود	هر دم از لعل تو چشمم کوهر افشان تر بود
گرچه نتواند زجا جنبید سرو جویبار	بر قدرت از شاخ نی در باغ لرزان تر بود
مهرت اندو جان و جان دور دل اندو بر نهان	کردم وزین نیز نمیخواهم که پنهان تر بود
چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو	هر کرا بر رسم زمن صدار حیران تر بود
ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم	گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خوانده ر که خوشخوان تربود

تادامن آن تازه گل از دست برون شد	چون غنچه دلم ته بته آغشته بغون شد
گفتم نکتم میل جوانان چوشوم پیر	فریاد که چون پیرشدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل	صد خسته چگر بسته بزنجیر جنون شد
از بسکه مرا سوخت خط غالیه بوبت	ازدود دلم روی هوا غالیه کون شد
صدبار شد از عشق توام حال دگر کون	یکبار نکستی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا	آتس که برین ورطه مرا واهنون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
دردام سر زلف توافناد و زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند	روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام	شد خراب از غمت آتخانه و آنکوی نماند
بسکه از موی میان تو جدا موئیدم	تنم از مویه چو موئی شد و آن موی نماند
چونکه چشم ز خیال رخت آبادان بود	تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنما زود توای کعبه مقصود جمال	که درین ره دگر ماب تاب تگ و بوی نماند
پیرکشتم من بد روز ولی درد دل من	جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را

که درین باغ جزا و بلبل خوشگوی نماند

مرا زمایه سودا امید سود نماند	که یار بامن شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از بلاس ادبارم	چه غم کز اطلس اقبال تارو بود نماند
صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان	کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو نهاد پای منبر وعظ	چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه نگر	کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست	به قبله دکر م طاق سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی

که هیچ غصه ازو درد دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود	شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هرجانی که جلوه کنان روی می نه	با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم زتن ریمده بسودای خال تو	مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم کله
با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
کرداند آنچه بادل پروانه میرود
زاهد بخلد مائل و عاشق بکوی دوست
بلبل بیباغ و جغد بویرا نه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد

پیمان شکست و با سر پیمانه میرود

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد
صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از کله چون رنجانم
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل در هم شدگان
جز نسیمی که در آن طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هر کز
هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
جویها بین برخ افتاده من گریان را
بسکه از دیده برو سیل دمام گذرد
مکن افسانه ما گوش که این مایه غم
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر کرد دوت جامی را

جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی کز آن گل نورسم خبری رسد
ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اتری رسد
نزد دمی بهوای او که مرا زخوان عطای او
نه حواله الی شود نه نواله جگری رسد
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را
که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد
بخند نگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن
زدلم نکرده یکی گذر ز قفای آن در گری رسد
همه راهمیشه نظاره نه میسر است و خوشا کسی
که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
نکستم قدم زره طلب من بیدل ارچه بود عجب
که بدست مفلس بینوا چو توقیتی کبری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر

ز فروغ صبح و صالت این شب تیره راسخری رسد

یار جسم که غم از خاطر غمکین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
نکنم گریه ز شوق چه کنم می ترسم
که غبار رخت از چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
برده گل بدرد رونق نسرين ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه فتن بستانم
او در اندیشه که جان را بچه آتیش ببرد
کرده خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن
لب لعل تو نیک خنده شیرین ببرد
سخن چین سر زلف تو مستور خوششت
آه اگر بویی از این نکته سخن چین ببرد
سپیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست
که ترا نیش ستم از دل سنگین ببرد

نقدچان در عوض خاك درت چیزی نیست

سود جامی است اگر آن دهد و این ببرد

که سلام او رساند که پیام من برد	که کوسبا تاره بسرو خوش خرام من برد
دفتر رنگین زاشك لاله فام من برد	دریابان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد	نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
وای من گر عشوه دهرش زدام من برد	شددلم چون نافه خون تا آمد آن آه و بدام
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد	شد ز جام عیش کام صبر من تلخ ای طیب

ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست

تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

حلقه بندگی عشق تو در کوش کشید	حلقه کوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه سان کار مرا نیست سرو پای پدید	حلقه کوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
جسای آن دارد اکبر ناله مارا نشنید	گوشت ای سیمبر از حلقه زو کشت کران
گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید	ماند در حلقه کوش تو گرفتار و دلم
توان کوه و وصل تو بدین وجه خرید	ز رشد از حلقه کوش تو مرا چهره ولی
حلقه کوش ترا دید در آن حلقه رسید	هر کجا حلقه زدند اهل ملاحظ چو دلم

کوش کن کوش که از بارغم فرقت تو

حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

سرشك سرخ ز لعل توام دمامد شد	ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
ز بسکه دیده من اشك ریخت بی نم شد	بوقت گریه ام ایدل بخون مدد فرما
عقیق اشك برویم نگیں خاتم شد	قدم چو حلقه خاتم خمیده بود زغم
شکاف تیغ تو اورا بجای مرهم شد	هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد	زییم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
بشارتی بر قیابان بسته که آنهم شد	سری براه توام مانده بود ناشده خاك

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی

که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

که برویم رقا ز عشق شفق و نکشید	هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
کز کف ساقی چشم قدح خون نکشید	کس حریف من میخوار نشد بی لب تو
پای از دایره عشق تو بیرون نکشید	دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی
کو هکن بار دل خویش بهامون نکشید	کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن

جان که من میکنم از هجر تو فرهاد نکند آنچه من میکنم از عشق تو همچون نکشید
میکشد دل سوی دل اینکه دلم جز سوی تو نکشیدست ترادل سوی من چون نکشید

مدعی نکتۀ منجیدۀ جامی نشنید

طبع موزون چون بودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو بردلم هر دم کم از صد غم مباد زیر لب خندید و گفتا یش باد و کم مباد
گفتمش سر رشته کارم شد از زلف تو کم گفت کار کس چنین آشفته و در هم مباد
گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان در اشک گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد فاقتم چون حلقه اشکم نگین گفت جز حرف وفا یم نقش این خاتم مباد
گفتمش از هجر نبود ماتی دلسووتر گفت بر جان معان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پردرد بی یکان تو گفت یارب هیچکس رادرد بی مرهم مباد

گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی

گفت جامی هر که عاشق نیست دو عالم مباد

به چنگ غم دلم از ناله تنگ میآید که تار زلف تو دیرم بچنگ میآید
ببوی آشتیت جان همید هم هر چند کز آشتی توام بسوی چنگ میآید
ببهر عشق تو شستم ز کام دست امید چو کام سعی بکام نهنگ میآید
ترش نیست ز خون دل آب دیده ما که با خیال لب سرخ رنگ میآید
نمیبرند ز ما بر بساط قرب تو نام بلی تو شاهی و از مات تنگ میآید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز بخاکم از کف احباب سنگ میآید

بر آمدست پر از خون چنان دل جامی

که غنچه وار بر او جامه تنگ میآید

آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد شرط وفا و رسم تقصد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان دهم چو او دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از بی سرو روان او از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
یکدم نکرد در نظر من خرام لبک ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده سعی پخت شیرین لبش بکام من تلخکام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن

طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود میسند جام را که ز صبا تهی شود

پرکن سبو بهرچه توان و هن باده ساخت زن غم مخور که خانه زکالا تهی شود
خوش مصرفیست میکند کاین چرخ صیرفی هر کیسه که بر کند آنجا تهی شود
کله شکفت فتنه خوبان بیاغ شو (۱) تايك دو روز شهر ز غوغا تهی شود
توان علاج عشق تو کر خود طبیبدا صد بار حقهای مداوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود
جامی بسست نظم تو کر زانکه گوش چرخ

از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند صحرا و شهر بسر دل ما تنگ میکند
ای نامه بر بمجلس او نام من بیر کز گفتگوی نام منش تنگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من عنوان این صهیقه بغون رنگ میکند
عاشق فشانده جان بره کعبه مراد ژاهد نشسته برش فرسنگ میکند
صد جنگ میکشیم بامید يك صفا چون میبریم نام صفا جنگ میکند
نشیده بسمع قبول او چه محتسب منع سماع و بانگ دف و چنگ میکند

جامی کند بسخت دلی یار راعناب

جام تنگ مجادله با سنگ میکند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او از سرکشی و نازبدانجا گذر نکرد (۲)
مارا چه سودا شک چوسیم ورخ چو زر چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخس نظر نکنم هرگز ندید جائی که روی خویش بجائی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست دل که همره جان از پیش رود جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک بردرش سر جامی ولی هنوز

سودای پایوس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم کدا شاه فرود آمده بود نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
نسا زینی بسرخ خاک نشینان نیاز از سر بر شرف و جاه فرود آمده بود
ز آسمان بر من محترزده از رحمت و لطف آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
عمرها بهر زمین بوسی خیل وحشمش خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود
کردم آهی و غم آتش صد خرم شد هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود

گرچه شاهان بهواخواهی او خواسته اند پیش درویش هوخواه فرود آمده بود

درچمن بی قدآن سرو سہی جامی را

خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید نجات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامہ بسته سر آمد بمراد دل من حاصل نامہ مرادی کہ دلم می طلبید

فتح نا کرده چو نافہ سر آن نامہ هنوز بمشام دل و جان رائجہ فتح دمید

هر کرا بود براز کوه را خلاص درون چو نصف شد همه تن کوش کہ آنمژده شنید

للہ الحمد کہ آن نقش کہ خاطر میخواست آمد آخر ز پس پردہ تقدیر پدید

خار هر کید کہ بدخواہ براہ تو نہاد خنجر ی گشت کہ چو در جگر او تغلید

دم بدم جامی از اخلاص کند ہمہ باد

سوی تو فاتحہ فاتح ابواب نوید

دسبزه کرد لب جوی خط تازہ دمید بتاژی خط آیندگان باغ رسید

کشید سبز بزنکار خورده سوزن خویش بہر دلی کہ زوی خار های غصہ خلید

زبسکہ فیض عطاریخت برچمن باران زبار منت او کردن بنفشہ خمید

چراست کرد لب غنچہ گشته غرقہ بخون اگر بہ صبح بدندان شبنمش بگزید

زلالہ شد ہمہ صحرا برازیالہ لعل خوشا کسی کہ می عیش از آن پیالہ کشید

چو سنگ حادثہ بسیار شد ززالہ بیاغ کل از تو ہم آن در شکاف غنچہ خزید

چو خون کشاد رگ او غوان بہ نشتر برق ہزار قطرہ برون آمد و یکی نچکید

کسیکہ نکتہ رنگین ز دفترش نوشت کلی زباغ معانی بدست خویش نچید

زنوک خامہ جامی ہزار گل بشکفت

بسوی او چون نسیم قبول شاہ وزید

شبہ بسوی تو از دیدہ پای خواہم کرد بر آستان تو دزدیدہ جای خواہم کرد

برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو برای دیدہ خود سرمہ سای خواہم کرد

درین سراپخت خو گرفته ام فرست غمی کہ زاد رہ آن سرای خواہم کرد

بہر طرف کہ روی در قفای مجمل تو بنالہ ہم نفسی با درای خواہم کرد

فروہ محنتم اذل بداغ فرقت تو سزای این سرمجنت فزای خواہم کرد

بہ بندہ بوسی از آن لب حوالہ کن ورنہ حوالہ لب تو با خدای خواہم کرد

در آ بہیکدہ جامی کہ حل مشکل عشق

بجام بادہ مشکل گشای خواہم کرد

بوقت گل چوبی تو آرزوی گلشنم گیرد
نرفته يك قدم خاری زهر سودا منم گیرد
چنان بر شعله کردد ز آتش دل خانه ام شبها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل تیرم مزن من نشده در اشک خود غرقه
ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمده شد یاران شود بسته
ز بس کز کریه هر شب آب کردم منم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محروم
که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
عنانم بسته از کف عشق تو سن زور مندی کو
که بینه ضعف و عجز من عنان تو سنم گیرد

پنداری زبید در دست کم نالیدن جامی

که اشک اندر کلو و افغان و شیونم گیرد

خنده زد دهنش رشته دندان بنمود
وزر که جان کره غصه بدندان بکشد
هست کوی ز لطافت ذقنت و ز خوبان
کس درین عرصه چو تو کوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز
تاری اندر شکن زلف توانگار نبود
همه کس کشته خود میدرد و بخت نگر
که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود
هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون
که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیلست روان سوی تو ای مصر جمال
چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوی

پای اوسود و لبی بر کف پای تو نسود

ماه من تا کمر از موی میان نکشاید
بیدلان را کره از دشته جان نکشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را
گر با زادی آن سرو زبان نکشاید
گر ببیند صدف آن حقه در کرچه فتد
جای قطره کهرازا بردهان نکشاید
آن دولب هست دکان شکر اد شه فروش
ببند آنرا دگر از شرم دکان نکشاید
در کلو کریه کره کشت بسوز دل اگر
تبخ آن شوخ ره آه و افغان نکشاید
تا اشارت نکند ابروی او چرخ و فلک
بر دلم تیر جفای ز کمان نکشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند

دفتر خویش گل ایام خزان نکشاید

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نورم از آمدن او ببصر باز آمد
از من دیده صاحب نظران سوی چمن
لاله و سنبل او تا زهوتر باز آمد
آن جگر کوشه که چون اشک برفت از نظرم
خون شد از غم جگر من تا به نظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملك دلها همه بگرفت و زان زلف دراز
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته بر سوی آن شمع ولی سوخته بر باز آمد

جامی افتاده برندان غم از شوق لیش

طوطی آری بقیس بهر شکر باز آمد

بروخ زردم نه اشکست اینکه کلگون میروود شد لم ویش از غمت از ریش دل خون میروود

کردلم شد و خنه از تیغ جفایت باک نیست جانم از ندان غم زان و خنه بیرون میروود

برتن زارم زمین شد بی توتنگه ای کاش دست میزند در دامن آه و بگردون میروود

ما میان بار اندوه و تو با آسودگان کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میروود

بوست بهر غیر پوشد و رنه لیلی واقفت در حرم حی بهر شکلی که مجنون میروود

خوانده دانم که بی جو میروود آب بهشت لطف آن قدین که بر روی زمین چون میروود

چون سخن در وصف آن دندان وود آ نجاچه لطف

نظم جامی راسخن در در مکنون میروود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید زاغ شبر ساخت گردون چون حواصل پر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را ساخت از سر کوه خاوا پوش را چادر سفید

چون کربان ابر کنج سیم در بگشاد و ساخت مفلسان را از ثار سیم بام و در سفید

چرخ حکاکست پنداری فلک زینسان که شد نطع خاک از سود گیهای بلور تر سفید

بود از اوراق خزان بستان ملون دفتری چشم عبرت بین گشا تابینی آن دفتر سفید

بسکه آید آب و صابون هر دم از باران و برف سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروز آتش که کل کل میفتد برف از هوا باغ دی را این گل سرخست و آن دیگر سفید

جامی امروز آن می کلرنگ خور کز عکس آن لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بریاد شهنشاهی که در باران جود ساحت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابو النازی که باد از فیض نور سرمدی

غره جاه و جمالش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون میخورد انکین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در که خوارگی اژهه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز کل حسرت نیاد بار در باغ امید خار مزگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق همچو آن پردل که زخم اندر شب بخون میخورد

سیل اشکم درنی آید به چشم آن ماه را گرچه هر شب موج آن را وچ گردون میخورد

میکشد هر دم زمین در خود ز چشم بحر خون تشنه گویی دم آبی ز جیخون میخورد

چو تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام معجون میخورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود دامن از مژگان و مژگان از دلم پر خون بود
چون رسد پیکان تو بر سینه آنکه بگذرد از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون بود
آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی کمره اندر کوه یاسر گشته در هامون بود
باغم بگذار و شادی دیگران راده که من عاشق غمخوار دلم شادی ندانم چون بود
دود ناید ز اخگر آتش ولی دل دبرم آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
هر گیاهی کز حریم خیمه لیلی دمد خورده آب از چشمه سار دیده معجون بود

صحبتی تنگست جامی جان و دل را باغمش

عقل محرم نیست کوتا یکزمان بیرون بود

وقت آن شد کز فلک زین حمایل بگسلند رشته بوند مهر از مهره گل بگسلند
حاصل این سیر دوری چون نه سر گشتگیست رنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله فرخ آن ساعت که معجونان سلاسل بگسلند
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
کره در قطع و مانع تیز باشد تیغ عشق ره روان امید از قطع منازل بگسلند
بگذرد مرغ دل جامی از این سبز آشیان

گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدی گان جوان از پشت زین جولان کند از غمزه ها خنجر زنان عشاق را قربان کند
رخش جنا انگبخته خون اسیران ریخته هر سوسری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون ناله نه از چاک درون از فرقت پیکان کند
ز آن گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند
کز خون چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد کدر آن خاک را در یک نظر سر چشمه حیوان کند
بر جان همی آورد کین غم زین دل اندوهگین سیل بلائی کو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خون نشان در هر غزل شد قصه خوان

دوبای خون روزی روان از جدول دیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد (۱) چشم از هر مژه خونابه نشان خواهد شد

۱ - ایضاً صراع خواجه با اندک تغییری تضمین شده است :

چند خون دلم از دیده روان خواهد بود

هست مقصود دلت آنکه بهیرم ز غمت هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید دو کودکی پیری و گفت این روزی فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد (۱)
شکل بالا بنما گر چه شب تنهایی در دلم تاوک و در سینه منان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون در کویت کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را

گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد (۲)

رخت و غالیه خط کرد آفتاب کشید خطت و سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست و مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای غلاوه عقد کهر برشته مژه چشم در خوشاب کشید
پلاس میکده زاهد زدلق پشمن خواست بساط زرق بیسای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان زما نگذشت کزین دودیده نه دامن بخون ناب کشید
ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید
ز درد هجر عذاییست ناله رحمی کن

که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی و مشکنا بآورد	چه جای درج که درجی در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح	پیام ذره سرگشته و آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل	نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن دوست بگویم که شاه مسند ناز	نیاز نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کز آن لب و غنزه	نسوید مرحمت آلوده عتاب آورد
لتافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم	که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانه وصلت بروز میآرم	اگر چه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت بایه نظمت ز آسمان جامی	چو بی بخت دوشاه کامیاب آورد

شهنشاهی که چو راه سفر گرفت ظفر

بهم عنانی او پای در وکاب آورد

۱- کوبا اشاره باین بیت است که گوینده آنرا بخاطر ندانم :

چو بطفلیت بدیدم بنمودم اهل دین را که شد بلای دینها بشما سپردم اینرا

۲- این مصراع خواجه با اندک تغییری تضمین شده است :

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد جام می دوده که دور عشرت از سر تازه شد
 کل بوجه ساغر می در میان آورد زور دو سر نرکس هوای ساغر زر تازه شد
 بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید افسر گل را ز ژاله عقد کوهر تازه شد
 بلبان راجان پیوی صحبت گل زنده گشت قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
 سرورا بر طرف جو از فیض ابر درفشان حله سبز زمرد و نگ در بر تازه شد
 از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
 قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
 خسرو غازی معز ملک و دین سلطان تحسین آن حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد
 باد هر دم رویش فیروزی دیگر کزو
 رسم فیروزی در این فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد ز چاک سینه چون آتش جهد در بستر نم افتد
 چو در جانم زدی آتش برون ران از در خویشم مبادا در حریم مجلس خاکستر نم افتد
 نشست اندوسرم سنگ جفایت کرسرم ازین فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
 نخواهم کشتنت گومی ولی با آن لب و غمزه که خونخوارند و خونریز این سخن چون باورم افتد
 چویی تو میخورم ساغر تهی ناکشته برگردد ز قطره قطره خون کز هر مزه دو ساغر نم افتد
 بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم که عشق تو ز دیگر خوب رویان بهتر نم افتد

بقصد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
 چه دانستم کزو هر دم بلای دیگرم افتد

لعل لبیت بلطف حکایت نمیکند خشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
 صد بار بیش پیش تو گفتیم درد دل درد آکه در دل تو سرایت نمیکند
 دل با سگ تو شرح دهد غصه رقیب از دوستان بغیر شکایت نمیکند
 باشی خرقه بوش چه کارم که کار من جز پیر می فروش کفایت نمیکند
 از لوح فهم واعظ خوش لهجه محوبه هر تکه کز لب تو روایت نمیکند
 معشوق و ارعایت عاشق خوشست لیک یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی بیند لب که حریف سخن نبوش
 ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
 خونین دلی که بود جگر بسته اشک او بر روی زرد یکسر ناخن جگر کشاد
 نی نی که نعل زر بیساختی که یافت رنگ از خون دشمنان ز سم اسب شه قناده

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
خیم کرد پشته خویش و پی خدمت ایستاد
جای رسیدگان بموا عید لطف او
چون طبع نارسیده بامید عید شاد
روزش بود همیشه ز بهجت سعید عید
چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تاترا شکلی بدینسان ساختند
بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت خواستند
شاخ طوبی را خرامان ساختند
زابر رحمت قطره های لطف ریخت
کرد کردند آن ز نهدان ساختند
تیر مژگان توجان چون نگردد
کش ز نوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن بخاک پای تست
دراشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان راندی سینه
عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دورخ بازش پشیمان ساختند

ذ

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
کردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه
خواست از موی قلم و زورق زر کاغذ
با خود آورد دلم نامه شوکت زایل
آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف
قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست
ناو کی کز پی رفتن بودش بر کاغذ
سست همت تواند که کند خرق حجاب
خانه زندانست مگس را چو بود در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد

شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ
میوه پیش لبم چون ذقمت نیست لذیذ
نطق طوطی که بشکر شکنی مشهورست
با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ
میگزی لب عوض نفل بمستی آری
هیچ نقلی چو لب خویشمنت نیست لذیذ
یوسف عهد توئی ای گل و یعقوب منم
جز مرا راجعه بیرهنت نیست لذیذ
خانه از آینه شد بر تو گلستان ز آنرو
گشتن باغ و طواف چمنست نیست لذیذ
سر فرو کرده غنچه بگریبان خودی
زان شمیم گل و بوی سمت نیست لذیذ

شور عشقست نمک خوان سخن راجامی

نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

و

ای زمشکین طره‌ات در هر دلی بندی دگر	ورشته جان را به رموی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیر است کز سودای او	هر زمان دیوانه میگردد در دمی دگر
چون رهد مسکین دلم را نجهد خم در خم که هست	هر خسی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل	بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد بندگان حکیم	خوش نمی آید که دارم گوش بر بندی دگر
محتسب سو گندم اذمی داد و عهد گل رسید	و ه که میباید شکستن باز سو کنندی دگر

دل گرفت از خائنه جامی ره میخانه پرس

تا پی معشوق و می گیریم یک چندی دگر

ز رشک قندت ای سرو سمنبر	بصد باره دلی دارد صنوبر
بیاغ خلد اگر شاخ کلی هست	تو آن شاخ کلی ای شوخ دایر
نهال حسنی و ماچشم داریم	که آریمت بآب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی	چه سنگین دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آمد پیش عارف	شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع	اذان در بزم خود میسوزدش بر
خوشست از یاد تو پیوسته جامی	
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر	

عاشقم بیدلم غریب و اسیر	کارم از دست رفت دستم گیر
ما بیاد تو زنده میمانیم	ورنه هجران نمیکند تقصیر
چه عجب کز توام کزیری نیست	لیست کس را ز جان خویش کزیر
آب بیوای سرو قامت تست	کر چه بادش کشیده در زنجیر
ابرو و غمزه بس ترا پی صید	کوشه گیر از کمان بیفتن تیر
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد	شرح شوق تو میکنم تحریر

جامی آشفته جوانی شد

سود کی داردش نصیحت پیر

بخونم گر کشتی تیغ ای ستمگر	نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت	خدا را سرومن زین فکر بگذر

مکن باقدش ای دل یاد طوبی
 مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
 برخ نقش خیال او کشیدی
 زدی ای اشک آخر سکه بر زر
 رقیب احوال دردم نیک داند
 سکه کویت ازو صد بار بهتر
 بنفشه گرد گل در خواب دیدم
 معبر شد بدان زلف معبر
 چه خوش باشد به بزم عیش جامی

می اندر جام و دلبر دو برابر

عیدست و دادود هر کسی عزم تماشایی دگر
 ما را نباشد غیر تو درد دل تمنای دگر
 صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاماید مرا
 ز اینها چه بگشاید مرا من عاشقم جامی دگر
 نی ره مرا درخانه نی جای درکاشانه
 هر لحظه چون دیوانه کردم بصحرایی دگر
 بگذاخت از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن
 می بین بر حمت سوی من امر و زرداری دگر
 از من چه پرسی این و آنخواهی بخوانخواهی بران
 محکوم فرمانم بجان نبود مرا رانی دگر
 ای فاخته دل مینهی بر قامت سروسپی
 کوئی نداری آگهی از قد و بالای دگر
 جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
 همچون توئی پیمان گسل نبود دلارائی دگر

زد سحر طائر قدسم ز سر سدره صفیر
 که درین دامکه حادثه آرام مگیر
 قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس
 تو درین غمکنده چون غمزدگان مانده اسیر
 دو کمان دار میان تو و مقصود رهست
 خویش را بهر چه انداخته دور چو شیر
 بگسل از دل بیراز جان که کزیر است از آن
 دل بر آن شاهد جان نه که ازو نیست کزیر
 هیچ جانیست که عکس رخ او پیدا نیست
 جرم آئینه بود گسر نبود عکس پذیر
 خم دیرینه می پیر منست ای ساقی
 هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر
 باده لعل برد غصه ایام ز دل
 مدعی گر نخورد گو برو از غصه بعیر
 زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست
 پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن را ز که در پرده معنی بهشت

نی کلک تو ادا کرد بالحن صریر

روژه چون میداری ای شیرین پسر
 کز دلب بینم دهانت بر شکر
 ماه روزه گسر خوری شکر چه باک
 نیست روزه ماه من بر ماه و خور
 مردمان در روزه و عشاق را
 هر دم از دیدار تو عیدی دگر
 روزه داران بین همه مشتاق عید
 من بوصلت از همه مشتاق تر
 تا دهان بستم بروژه از خدا
 خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روژه داران را تیامد ماه عید با وجود ابروانت در نظر
 هر نماز شام جامی بی لبنت
 میگشاید روزه از خون چکر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
 نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
 هر شهیدی که بشمیر تو خود داشته وای گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
 منه از دست کمان ایدل و جانم سبوت که ندیدم ز تو ناول فکنی نازکتر
 زین همه تازه نهالان که ببر آمده اند نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
 تا کشد غنچه خیالت بگذر سوی چمن با لب نازک و از لب دهنی نازکتر

تا زکی سختت وصف کند جامی بس
 زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
 کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد که نیست جز تودوین ملک پادشاه دگر
 چو جان دهیم ز غم غیر خا و نومیدی نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
 کهی که بر سر راه تو منتظر باشم مکن برغم خدا را کسزو براه دگر
 حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن که جز خدای ندارم بر این گواه دگر
 اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

مکش به تیغ تغافل کینه جامی را
 چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

الله ذکجا میرسد آن غیرت حور همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور
 میخرامد ز سرا برده اجلال بطون تاوند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
 میگشاید ز سر کنج کرانمایه طلسم تا دهد حاصل آن کنج بهرمقلس و عور
 هر کجا سایه زلفش همه دامت و قریب هر کجا بر تو رویش همه عیش است و سرور
 همه دلداده اویند چه هوشیار چه مست همه دیوانه اویند چه نزدیک و چه دور
 هر جفائی که کند صبر بر آن آسان است مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبه شوق و خش برد ز خود جامی را

باد آسوده درین خواب کران تادم صور

خطیست بر گل رویت ز مشک تر مستور که باد آفت چشم بد از جمال تودور
 بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

خماری چشم تو دارم ز جام لعل لب	بیکدو جرعه بیخشی بر من مجبور
تودرمیان و برای توهرشی کردن	فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
مجوی شیوه رندان زشیخ شهر که نیست	ز ذوق دردکشان بهره مند هست غرور
حریم میکند خوش مأمینست کورضوان	که خاکروبی این در کند بکیسوی حور
بدور عاطفت شاه میکشد جامی	ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسید که شد	سرای عدل زمعمار عدل او معور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا

دوین مقرنس زنگار خورد نام صور

ای ترا دامن زکبر که بهاری پاک تر	غنچه واردم از شوق گریبان چاک تر
ریختی صد بیکه را خون که تیغت کس ندید	نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاک تر
تادل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا	جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناک تر
نیکوان را نیست پاک از خون عاشق ریختن	گر مرا کشتی چه پاک ای از همه بیباک تر
شویم از آب مژه سازم زنف سینه خشک	چون شود از خون من آن حلقه فترک تر
بود خاک آستان از غبار غیر پاک	شد زشت و شوی آب چشمم اکنون پاک تر

رخش بیرون دان که بهر پایوس مرکب

شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

شدمه عید از شفق چون جام زربا و آشکار	یعنی از آب شفق کون جام زرخالی مدار
چرخ باقدنگون سالی کشد دامن بخون	تاشبی آود چنین فرخنده ماهی بر کنار
تخم عشرت ز آب میروید بغاک میبده	ای که داری دسترس نغمی درین مزارع بکار
تشنه لب مردم ساقی جرعه بر ما فشان	خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی پیار
شیشه صاف ارنباشد کوسفال درد باش	رند درد آشام را با این تکلفها چه کار
حال مادر بزم رندان ازمی و ساغر خوشست	محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سرفرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی

عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر بر آرد

ای دهانت زلب و لب زده ان شیرین تر	خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
نرسد بالب تو لاف سخن طوطی را	گر چه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
دودل تنگ لبست همچو شکر شیرینست	ایک دو دیده خونابه نشان شیرین تر
کلك تصویر اگر خود زنی قند بود	صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
کامل کر چه شد از شور غم عشق تو تلخ	جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر

نی شکرگرچه و سرتا به قدم شیرینست نیست از قد توای سروروان شیرین تر
جامی از وصف لب گز نشکیند چه عجب

نکته ناید از آتش بزبان شیرین تر

کند گل چون رخت خود را تصور از آن دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده را کشت از غمت سرو بریدش باغبان کالحر بالحر
چگونه جرعه جامت حق ماست ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم هر که بیند ساعد تو بدندان گیرد انگشت تحیر
مکش آن زلف و اهر جانب ای باد که بس در پیچ و تاب است از تکرر
تواضع میکنم پیش سگانت نشاید از فرو دستان تکبر

شد از کربه تن چون موی جامی

نهان در اشک همچون رشته در

شد بزلق دل شکسته اسیر رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوانست آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من خم باد کهن است مستفیضم و فیض باطن پیر
وفتی از چشم و حاضر است خدا که نه غائبم و پیش ضمیر
وعدۀ بوسه با دهان ممکن بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر کشد پیش تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازک پنهان

نکته تحفه الفقیر حقیر

هریست نور چشم جهان بین ماست یار بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دردی جداست هدم هر تار موی من تا با رقیب هدم و از من جداست یار
یک جا نکره با من بی خانمان مقام با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ظلمت هجران شب چه سود کز چهره صبح دولت اهل وفاست یار
گفتم بوعده راست نه رنجه شد و من باوی نباشد این که بر نجد و راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و افراق

کر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

حلقه زر تا بگوشت جای کردای سمیر قامت چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زین حلقه ات راه خلاص از هر طرف بردل من چون برد مسکین از آنجاره بدر
آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تپی از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

ز گرفتار بختگی پیش بنا گوش تو گوش
سیم کو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو
می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
تا ترا زرد دیده ام از حلقه بر بالای سیم
سیم بر بالای زرد ریزم مدام از چشم تر
نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقه زین کهر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر
دل صدیر و جوان هست به شق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل
بن اقتد نظرت چون نگری از پی تیر
رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان
وای ما گرنه مدد کار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو زخارا بستر
زیر پهلوی من آن نورم تر آید ز حریر
جذبه عشق توام طور خرد بر هم زد
گر کنم بی خودی بی بر من دیوانه مگیر
چند گریب ز غمت آه کزین رشتنه درد
توان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بر سر کوی تو جان بر کف دست

گرچه این تخته بود پیش سگان توحقیر

گل خوششت و عید خوش و زهر دو خوشتر و صلیار
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه رادل خرم و خندان شود
غنچه دل چون دل غنچه است مارا این بهار
مینماید لاله زار عشرت امسالم به چشم
داغهای محنت و دوری که بردل بود بار
آرزو دارم که گیرم در کنار کشت می
ای خوش آن دم کار زوی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند
چون دل اهل صفا بردامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جوی کار آینه
شاهد کل زان کشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر

بهر با بوس وی از گل سر بر آرد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مچپور از دیار
دارم از اشک جگر گون دجله خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را
سیل چشم دجله بارم گر شود باد جله یار
گر نبردی آرزوی یثربم از کف زمام
کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
این نه باغ داد خارستان بیدادست لیک
نیست جز از باب دل رادل زخار او فکار
وقت کوچ آمد بیندای ساربان بار سفر
تا بکی باشد دل از بغدادیام زیر بار
هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی
میکشد بروی زردم قطره های خون قطار

بشت خم گردد چو گردن ناله راد و بادیه

گر شود با بارهای دل برو جامی سواد

ای سبی سرو ترا منیل مشکین بر سر	عقلم از سر بر بودی و دل و دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه رباحین لیکن	آمده کاکلت از شاه رباحین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز	میکشد پیش تو سرچشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمائل بیند	ترخت جاغت بدهد افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فکنده شعله بیالین و بود	تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر
سین دندان بتبسم بنما روز پسین	کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار

دانشا ریزد از رشته پروین بر سر

خوشا گل کامدست از نازینان چمن بر سر	بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر
زیبای بالین سر نهاده نرگس رعنا	پی بیمار برش آمده سرو چمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد	که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
معما نیست بس مشکل کشای اندر چمن غنچه	کش آ و داست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر
بنفشه سرفکنده دست و دژم بر طرف جوگویا	پی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر
درخت گل ز باران سحر بر قدح نوشان	نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

قوافی سنج مرغان کو خمش باشد و بوستان

که جامی آمدست از جمله در لطف سخن بر سر

ز

لله الحمد که بعد از سفر دود و دراز	میکم بار دگر دیده بدیدار تو باز
مژه برهم نزنم پیش تو آری نه خوشست	که ترا چهره بود باز مرا دیده فراز
تا شد از عشق تو سر رشته کارم روشن	همچو شمع هنری نیست بجز سوژو گداز
با وجود خم ابروی توام میخواند	زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز
ایک در شرع و فانیست نمازی به اذین	که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
پی به توحید برد از آلف قامت تو	هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که ژند

بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خبط فتنه است و لبها فتنه انگیز	دل زان فتنه خون و دیده خو نریز
دلی آویخته زلفت زهر موی	کرا باشد چنین زلف دلاویز
ز شکل قامت شد کشته خلقی	تراگر میل قتل ماست بر خیز
تو چشمی و بود دود آفت چشم	ز دود آه مشتاقان به پرهیز

خوشم بامحنت درد تو آری بود رنج مصیبت راحت آمیز
الای ماه تبریزی که چون خود شاید کرد درویش نظر تیز

چو مولانا است جامی مست عشقت

تو با و خسار رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رسته دندان گشاد رخنه حرمان و من کام ' طلب از لب تنگدها نان هنوز
تن شده موئی و موگشته سفید و دلم مویه کنان از غم موی میانان هنوز
مرده صد ساله را مژده تو جان دهد لب نکشاده به آن مژده رسانان هنوز
خاک تو ام دست من کی برکایت رسد کرد تو نا یافته باد عنانان هنوز
لب دسختن بسته ام غنچه وش اما چو خار تشنه ریش منند تیز زبانان هنوز
جامی اگر چه نماید نظم ترا روتقی

سخره طبع تواند سحر بیانان هنوز

از خزان برگ وزان و بزبان شدایک لچهره خیز یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
شد در افشان فرش مینار تنگ می سازد سپهر زابر پرویزن که گردد بر سر درسیم ریز
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل راحت که گلین داد مستان را بدست مینهد در راهشان امروز صد خار ستیز
سرو مانند آزاد از آسیبی که گلها را رسید باد عمر سروران کور و بیا وین ریز و ریز

زود خواهد بود کارد خار بهر اهل را ز

همچو جامی صد کل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بیخرد بگریز تو مرغ زیر کی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه باری یکی یکوش و زهم صحبتان بد بگریز
بست زابجد عشق ای پسر ترا بنصرف که ذکر آب ممکن از گفت و گوی جد بگریز
گریختن ز حسد تا یکی ز اهل صفا اگر صفای دلی دای از حسد بگریز
مده راحت فانی حیات باقی و ا نه محنت دوسه روز از غم اند بگریز
چون نیست خاصیتی در قبول درد کسان نه بر قبول کن اهل و نی ز درد بگریز

خیر مایه هر نیک و بد بوئی جامی

خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز خندید باغ چشم من از کربه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک	باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد درخت گل ببر اما چه فایده	چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز
از سرو و گل چه سود خبر گفتیم که من	زان سرو گلزار ندارم خبر هنوز
با بادبوی کیست چو آن نووسیده گل	دامن کشان نکرد به بستان گذر هنوز
مکشا نظر به لاله و نرگس که غائبست	چشم چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرقه بخون چکر هنوز

یاد بادت که زمن یاد نکردی هرگز	دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم	جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای سیمبر از حلقه زر کشت کران	یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشوه شیرین دادی	فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن	کار بر قاعده داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک	جز بحسن خود ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگندای سرو سر فراز	چو سایه سرو را از پا در انداز
بنازم چشم مستت را که با من	کند صد ناز پیش از بهر یک ناز
زغم گفتمی مسوز این همچنانست	کز آتش شمع را گویند مگداز
رقیبیت کشته شد الحمد لله	خوشت الحمد را بسل ز آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره	بیا بیچارگان را چاره ساز
چو بر بگشاد مرغ جان پرویز	پیام قصر شیرین کرد پرواز

چدا ماند از تو جامی و تالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز (۱)

تیر موه تنها بدلی تنگ مینداز	زین بیش میان دل و جان جنگ مینداز
وقف غم و دردست دلای مایه عشرت	ره جانب این غمکده تنگ مینداز
سختی دل خویش مگویش رفیقان	در حلقه مرغان حرم سنگ مینداز
بر عارض چون سیم میفر خط مشکین	در آینه صاف دلان رنگ مینداز
هر چند بقانون نبود ناله زارم	چنگ تو ام از چنگ خود این چنگ مینداز
جان بر سر عشق تو نهادیم و بر فتمیم	مار فتمیم از این کوچه دگر سنگ مینداز

(۱) شیخ سعدی فرماید : بر نیاید ز کشتگان آواز

من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ در کوزه دگر جز می کلرنک مینداژ

جامی بقش شعر ترا راست شد آهنگ

این زمزمه شوق ز آهنگ مینداژ

رفتگی و من ملازم این منزل هنوز	ز آب مژه بکوی تو با دو کلم هنوز
رانده چو برق محمل خود کرم و من جوابر	در گریه و فغان ز پی محمل هنوز
بگسست چون زمام سر رشته حیات	دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفا توام دونیم	بامن دودل مباش که من بکدم هنوز
من مرغ نیم بسلم از شوق تیغ تو	تو تیغ نا کشیده پی بسلم هنوز
فرسوده جسم غرقه بخون زیر خاک و من	مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطناق مزاد خویش

یعنی بشکل ابروی تو مالم هنوز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز	تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما	چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
هر زمان دل بسنگ کوی تو مشتاق ترست	سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بر خاک نهد	راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب از بسان ده روز نبندد	خانه ام بر تو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید	عابد شهر بمحراب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافست که بایادلبت

خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

ژی مهر از رخت شرمنده مه نیز	ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
زدست عشق تو داد از که خواهیم	که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موی ما را کنه کار	چو کشتن می توانی بی گنه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه	نکردی سوی مشاقاق نگه نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات	فدایش باد مسجد خانقه نیز
کمر بستی هلال جان من شد	خدا را بر شکن طرف کله نیز

قدم کی مینهی بر چشم جامی

که کمتر داریش از خاک ره نیز

س

دین ره خضر همت هنرم بس جریم نیستی منزلگم بس
حریف کنج خلوتخانه فقر دل هشیار و جان آگیم بس
طراذ آستین و دلج تجرید و ما توفیقی الا باللهم بس
چرا منت کشم بهر چراغی فروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست فراغ از دولت شاهنشهم بس
ژیرون کرباس تو بتو نیست جگر بسته ز خون ته در تهم بس

چو جامی گره کوه آستینم

ز مشت سغله دست کوتمم بس

میدشدهر کس زیاری عیدکی دارد هوس عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو همچو عید مامبارک نیست عیدهیچکس
صدق ما چون روشت شد آخرای خوشیدرو همچو صبح از مهر دل باما برآوریکنفس
ما اسیر هجو خلقی محرم بزم وصال زاغ باگل همد و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار دود خیزد لاجرم هر جافته آتش بغس
برده گفתי افکنم بس و وز عید از پیش رخ عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و بس

میرسد فریاد جامی بی وخت هر شب بماه

ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر روی مردم نمائی چه کند کس و رچشم ترحم نگشائی چه کند کس
آبی برم آندم که شوی از همه فارغ آن لحظه اگر نیز نیائی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت دوری گرد بر کشد دو جدائی چه کند کس
چون زلف تو بردامن کل غالیه سایه از سنبل ترغایه ساتی چه کند کس
هوش ادربای و خرد صیر توان کرد گر صبر هم ازل بر بای چه کند کس
گفתי که حذر کن ز بلا چون تو بلاجوی سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ بهد مایه وصل

زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

جام لعلش نگه از باده گلرنگ مپرس ناله من شنوا ز مزه چنگ مپرس
جلوه شاهد کل بین سحر از حجله ناز موجب ناله مرغان شبا هتک مپرس
تنگدستان ترا کام دل اندر غیب است سر این تکه بکر از دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را زغم و دود مگوی مطرب بزم نشین را ز صف چنگ مپرس

نام من مایه تنگه است بجای که منم قصه نام مگو قائده تنگه میرس

باد پایان توانند ره عشق سپرد قطع این مرحله از بارگی لنگه میرس

جامی امید وصال حرم اوست ترا

راه می بین و قدم میزن و فرسنگه میرس

رفت عقل و صبر و هوش ایدل مکن از ناله بس کاروان چون شد روان شرطست فریاد جرس

تا بود جان در تن از دیوارش و خالت میپوش چون زیدی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد و ز دلت مهر رقیب از گل آری گل دمد و ز سنگ خارا خار و خس

یکنفس خواهم بر آرم لیک بی تو چون کنم تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

چون تنم کربودی اندر ضعیف تار عنکبوت از هوش بگسیختی باد پرو بال مگس

گرفتو فریاد من از ضعف نتواند رسید ای همه فریاد از تو تو بفریادم برس

بر درش حرفی نوشتم از کمال شوق دل

گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیرابرا بیرس وان ماه شب فروز جهان تابرا بیرس

از ماکه کرده ایم چو دریا ز گریه چشم آن در ناب و گوهر نایابرا بیرس

کوته کنم حدیث زرنندان پاکباز یار دروغ وعده قلابرا بیرس

احبابرا ز فرقتش از دیده نوررفت آن نور بخش دیده احبابرا بیرس

دل را بین سجودکنان پیش ابرویش آن بت پرست گوشه محرابرا بیرس

جان کز تنم امید ز نوشین لبش بجوی از حال طوطی آن شکر نابرا بیرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست

تعبیر خواب عاشق بی خوابرا بیرس

آن دور خرا جامع آیات زیبایی شناس خویر و یان کرده از انجا آیت حسن اقتباس

حال چاک سینه کا در خرجه میدارم نهان فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس

پاس انقاسست میگویند شرط راه عشق جان فدای زاهدانی کاین نفس را داشت پاس

مزرع عمر مرا شد کو میا وقت درو کز خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس

گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست محکم از خشت سرخم قصر عیشم را اساس

بالباس فقر ناید خلعت شاهی درست رشت باشد جاه نیمی اطلس و نیبی بالاس

کم شنو آوازه طاس فلک جامی که بود

آن همه رسوائی کنایان ز آواز طاس

ش

آن لاله رخ که باشد از داغ مافراغش از دیده رفت لیکن از دل نرفت داغش
سروی بناؤکی بود از باغ لطف وسته ز دسیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم کلی بیستان بشگفت بعد عمری نا دیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که این شامه دوران رباید از کف مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گمشده ندانم باری نشان که گوید جائی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دلراره برونشد کی باشد از شب غم کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش

اینسان که شغل هجران شد رنجش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

کردش جام که زد صنع ازل پر کارش سر نه پیچد ز خط این دایره زنگارش
سرماد در میخانه که از رفعت قدر سایه بر بام فلک میفکند دیوارش
نیست وجه من مغرور جز این دلچ کهن وای من گر نستاند بگرو خمارش
بنده پیر منانم که در اطوار سلوک کارما یافت کشاد از گره زناش
خیر مستان طلبه هر چه کند باده فروش سیر آن کار ندانسته مکن انکارش
مگسل یکنفس از صحبت عیسی نفسان نقد انقاس عزیزست غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است که ز خوانابه دل لعل بود منقارش
همره قافله هند روان کن که رسد شرف مهر قبول از ملک التجارش

جامی اشعار دلاویز توجنی است نفیس
بود آن حسن ادا لطف معانی بارش

وخت کز خط مشکین شد مریض صفحہ سیمش همانادر جفاکاری نوشتی اوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت به تیغ غمزه کن جانامیان هردو تقسیمش
متاع جان همیخواهی زمن گر خود نبی آئی فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اشک مارقم میزد روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش
کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش
لبت مهر سلیمانست و بروی اسم اعظم خط اجازت ده خدایا تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر
نه مردم مر که است آنکس که از کشتن بود بیمش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش سهیل و ماه را کردی هم آغوش
دور اشکم شد از عکس لبت لعل منش دودیده جا کردم تودر گوش

چنان لعلی که از جان میبرد هوش	ترا از هر طرف در گوش لعلیست
که کردی لعل شیرین را فراموش	چه بودی کوهکن لعل تو دیدی
بلو بلو لعل را کیری که خاموش	زلملت گر کنم در یوزه کامی
از آن خونی که در دل میزند جوش	مرا بر هر مژه لعلیست اما

ز لعلش چون نداری رنگت جامی
ز خون دل شراب لعل مینوش

بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش	رو چونید بملک دل عشق توشاه سازمش
تا برسد بکام خویش از مژه واه سازمش	دل که بسینه گشت خون از غم پایوس تو
تا ز سواد چشم خود چتر سپاه سازمش	سوخت ز تاب خور رخت کاش بدیده جا کند
یاد تو بگذرد بدل مایه آه سازمش	خواهم اگر دمی ز نیم بی تو بعشرت و طرب
کفشم اگر پسر زنی افسر جاه سازمش	چون بصف نعل توا ز پی سجده سر نهم
من رگ جان ز تن کشم رشته چاه سازمش	از چه سیم اگر دهد رخت آیم آن ذقن

بر سر جامی ارزدی تیغ و شمر دیش کنه
تیغ دگر بزنی که تا عذر گناه سازمش

که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش	فغان زابلهی این خران بی دم و گوش
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش	شوند هر دو سه و ووی مرید نادانی
نه درد وون وی از شعله محبت جوش	نه بر برون وی از لعله هدایت نور
که کاش ازین هذیان زود تر شود خاموش	کهی که در سخن آید هوس کند سامع
ز بار سر نبود غیر درد کردن و دوش	و گر خموش شود حاصل مراقبه اش
صدای نعره مستان و بانگ نوشا نوش	بگوش هوش رسان از حریم میکده اش

نگاهدار خدایا مدام جامی را

ز شر زرق ریای پیشگان از ورق پوش

نیست جز زرق وریا قاعده اسلامش	شیخ خود بین که باسلام برآمد نامش
نه ز آغاز و قوفست و نه از انجامش	خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
میکنند رد دل خاص قبول هاش	جز قبول دل عامش نبود کام ولی
که فتد طائر فرخنده ما در دامش	دام تزویر نهاد است خدایا میسند
میبرد روح قدس فیض حیات از جامش	حبذا پیر خرابات که دو مجلس انس
نام کس نیست برون از ورق انعامش	گر چه از حاصل خود دفتر ایام بشت

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
میشمارد خرد از دایره انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صدیدل بدنبالش بخون غلطان زنا و کهای چشم مست قتالش
 زمن دامنکشان بگذشت بشتاب ایصباژی بیفشان گردد ادبار من از دامان اقبالش
 چوموری گذشته ام از ضعف کو آن توت بتخم که بینم خویش را روزی طفیل مورد پامالش
 شدم بی او زمونی زار تر کونامه بر مرغی که بندم در میان تابه خود را بر پر و بالش
 جوان و شوخ خود کامست و باد خویش در سر کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
 خطش نروسته ریحانست کرد نچشمه حیوان نشاید تخم آن حیوان بغیر از دانه خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی

که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم بردرت بادیده خونبار خویش تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش
 تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت روی حرمان آورم در گوشه ادبار خویش
 دیدت دشوار نادیدن از آن دشوار تر چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خویش
 بزم وصلت جای با کاست و من زایشان نیم چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش
 ای ز سوژه عاشقان حسن تر بازار کرم تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش
 از خدنگ خود چونی سوراخها کن سینم تا دهم یکدم برون در دل افکار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالی

در پی انکار او و همچنان در کار خویش

دلا ملازم رندان درد کش می باش بهره میرسد از صاف و درد خوش میباش
 مکن تعلق خاطر بنقش صفحه دهر جریده وار همی زی و ساده و ش میباش
 خراب سیاده عذاران کج کلاه من روی ادیب و تود و شغل ریش و فش میباش
 دو کون در نظر من یکی شدای خواجه تودر شماره و چهار و پنج و شش میباش
 چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را چو جان زروم بود کونتن از حبش میباش
 منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات توماند خشک زبان بر لب از عطش میباش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی

ز جام پیر خرابات جرعه کش میباش

بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش با روی چنان ماه همه روی زمین باش
 با مابدل و جان بکن ای جان جهان صلح دل بردی و جان نیز کنون دوی دین باش
 پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز که بر سر مهر آی و کپی در پی کین باش
 چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
 ما کیم و همین عاشقی و لذت دیدار زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی با عاشق دلسوخته خود به اذین باش

جامی قدم از تخت چم و مسند جمشید

بر تر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

فلاش و شد دیدم بتی ای وقت آن فلاش خوش کو باخت نقدین و دل دوعیش آن فلاش و ش

طوبی ز قد خود خجل مانده صنوبر یا بگل سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

مستندی جام و سیومست لب میگون او صوفی و شان صاف خوصافی دلان درد کش

زان لب میان عاشقان آمد حدیثی در میان ساقی زیکسو داد جان مطرب زیکسو کرد غش

می بینم آن زلف و ناب بر طرف رویش خال را افتاده در چین و خطا مسکین غزالی از حبش

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی پی تسکین غم من یک دو تا و از کرم یخشد سه چهار و پنج شش

جامی صلاهی باده ده کز هر چه گوئی باده به

بر سر سبوی باده نه تا چند اذین دستاروش

دلم که شوق لب داد شربت اجلش بهمر خط تو شد مهر نامه عملش

چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو چو داد باده اذین جام ساقی ازلش

کدام شفته دل در کینه زلف تو بست که عقل خنده نزد بردوازی املش

چو سنگ اساس جفا محکمست از آن دل سخت کجا رسد زخم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم کشد پیاله زجیب و صراحی از بقلش

اگر چه در همه عمرش بدل نیافته ام بس اینکه یافته ام همچو عمری بدلش

چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن

سرود بزم غرالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش کاش موئی بخشم از زلف چون زنجیر خویش

و چه شیرینست لعلت کو یا آمیختنم شیرۀ جانهای شیرین دایه ات با شیر خویش

نقشبند چین که در بتخانه صورت مینگاشت پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش

تیرت آمد بر دل من نیمگشته منتظر مانده ام باشد که آئی از قفای تیر خویش

همدم باران تو خوش در عشرت آباد وصال مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا همچنان شرم منده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بردرت

رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش مدد کن ای اجل تا زار میرم زبرد بوارش

ز دیده درد دلش جا کردم و دل در درون پنهان هنوز این تیم ترسم که بیند چشم اغیاوش

چه قدست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی که با آن کافران سنگدل افتد سروکارش
نشد چون گل رخسار لیکن بدان جو آب میگردد که یا بدروی این دولت که شوید کرد رخسارش
تو و گلزار خوش ای باغبان ما و سرکومی که آب روی صد گلزارومی بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتاوش

دل من که بس مبتلا بینمش	ز عشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من	در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یکدوره خرسندیم	نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آیا بود	که دروژی بر آن پشت پای بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است	که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند	خدا یا کز ایشان جدا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش	هزار دل شده شد خاک ره بهر کامش
چو کند جامه زتن جامه خانه را فروخت	فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو بر کک کل که بود در کلاب خانه نشست	بگر مخانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو تفره خام و هزار مفلس و عور	گرفته کیسه بکف بهر قره خامش
مرامت خشم و برو تاخته ز چشم آرام	چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش
نکاست استره یکدو بکام خود ز سرش	شد این زسخت دلپهای سنگ ناکامش

رقیب کو مگشا زر که جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

چون بغواری خواستی راند آخرم از کوی خویش	کاشکی بام نمیدادی زاول سوی خویش
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز	کس نبینم در همه عالم بآب روی خویش
باتو وصل ماهین باشد که از تیغ جفا	خون ماریزی و آویزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان بهلویم	کرده ام بیوسته دل را جای دو بهلوی خویش
تاوخت وادر صفا آئینه میدارند خلق	بر نمیدارم سراز آئینه زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری	بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را ز ما بدست خود مکن

زحمت او دوردار از ساعد بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش	بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش
بیرهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش	درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بیم دهانت چشم گشاید چو هی	میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبوح	ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدرت در چمن رفت بیانك بلند	سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت	بنده ز خدمت شود خاصکی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی ازین پس مدار

دور ازین خاک در روی نکو خواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش	خرم کسی که برد بیغانه رخت خویش
بر فرق کرد درد بغاك درت خوشم	جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
كل نیست این ز شاخ درختان که آتشست	کش باغبان ز رشك تو زد و درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما	در بر گرفته سنگ زولهای سخت خویش
تشریف خرقة زاهد بد بخت را دهند	رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طبلسان	دروجه نقل و باد کندرخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما

ما آژموده ایم درین شهر بخت خویش (۱)

آرزو دارم که کردم خاک راه تو سنش	لیک میترسم ز من کردی رسد بردامش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار	ای بساخون مسلمانان که شد در گردنش
کی بعد اسوی من بیند چو میدارد دریغ	گوشه چشمی گرافند ناکهان سوی منش
خواستم گویم لباس از برگ گل میبایدش	با و ترسیدم که آزاد از آن نازك تنش
هر گهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم	وای من روزی که بینم با ته پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی	تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل

ریز خون جامی و بر خاک آن کو افکنش

من و خیال توشبها و کنج خانه خویش	سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش
بخون همی تیم از ناله های خنده شب	کسی نکرد چو من رقص بر ترانه خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بذاك
 ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال
 سخن بقاعده هست آید ای واعظ
 خوشم بشعله این آه آتشین همه شب
 چنانکه دانه کشدم و روسویخانه خویش (۱)
 بسنگ خاره مکن ضایع آب دانه خویش
 من و فسون محبت تو و فسانه خویش
 مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش

بر آستانه تو خاک شد سر جامی
 چه میکشی قدم از خاک آستانه خویش

آن سفر کرده که جان رقت مرا بر اثرش
 نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز
 گرچه از رفتن او میرودم صبر و شکیب
 میر ای باد بدانسو نفس سرد مرا
 مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ
 چون بپریم بسر راه ویم دفن کنید
 هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش
 چون بود طمانت رنج ره و تاب سفرش
 هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
 که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
 عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
 که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی
 که ندیدست کسی هرگز ازین زار ترش

سرمن کاش بودی خاک راهش
 بجان دادن اگر کردیم تقصیر
 منه بر زاهد ایدل تهمت عشق
 هنوز از باده شب سرگرانست
 شبم شد روشن از رویش بدانسان
 بشکل او هلال خویش خواهم
 مگر گشتی لگد کوب سپاهش
 کنون هستیم از جان عذر خواهش
 که می بینم ازینها بی گناهش
 و گرنه چیست خواب چاهشتگاهش
 که روزم تیره از زلف سپاهش
 رقیبا بر شکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوت عشق

دو چشم خونشان اینک گواهم

آن قبا یی بلگون بینید در سیمین برش
 و رکبوی فلک زبسان مهبی پیدا نشد
 همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
 کاینچنین باشد لباس آسمانی درخورش

۱ - این مضمون را منصور منطقی رازی درین قطعه زیبا قبل از جامی

آورده است

یکموی بدزدیدم از دو زلف
 چو نانش بسختی همی کشیدم
 چون زلف زدی ای صنم بشانه
 چون مور که گندم برد بخانه
 با موی بخانه شدم پدر گفت
 منصور کدامست ازین دو گانه

جان فدایت باد ایدربان دمی مانع مشو
یکرهش دیدیم و عقل و دین و دل بر باد شد
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست
تارخ پر گرد خود سائیم بر خاک درش
وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
هیچکه سوذرون من نیامد باورش
رونگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ذآتش هجر و بر آمد مالها
همچنان بوی وفامی آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
فرسوده قالب من هوار خاک بادا
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
دو گلستان خوبی بر که وفا میجوید
کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش
هر کس بمهر آن خط میرسد به حشر
صد گونه سرخروئی از نامه سپاهش
من داد خود چه خواهم زان مه که هرگز نیست
چون پادشاه ظالم پروای داد خواهش

جامی ز کوی هستی بر بست رخت گوئی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تو بید جان میخوانش
نقطه حرفی که میآید در آن نامه بچشم
مردمان هر دم بخون دل سوادش میکنند
چون پرست آن نامه از مرهم بی داغ نهان
مونس جان و دل من شدند از صبر از آن
میدهد بویی از آن بر که کل خندان مرا
و ز همه غمهای دل خط امان میخوانش
نقش آن خال خط عنبر فشان میخوانش
بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانش
گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانش
یکزمان میبوسم آنرا یکزمان میخوانش
جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تابکی
ورد جان و حرز ایمانست از آن میخوانش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش
زاهد که جا بگوشه محراب میکند
حقیقت بر زمین کف پای تو فرش کن
کوته فناد رشته عمرم خدای را
دور از رخ تو مانده دلم بی سرود عشق
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
گر بیند ابروی تو نمائند بجای خویش
از پرده های دیده من زیر پای خویش
یکدای موبه بخش و زلف دوتای خویش
بلبل چو گل ندید فناد از نوای خویش
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

مداوآینه را در صفا برابر خویش بدست شانه مده طره معنیر خویش
نبرده ام بمی لعل دست پی لب تو که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بدکهر شناخته ام نمود عاقبت آن نا شناخت گوهر خویش
بچار بالش عزت چو راه نیست مرا بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش
گر آن پری گذرد فی المثل بروضة قدس فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو هست پایه واعظ چو همت او پست از آن چسود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش کلشن فردوس اگر بخشد از و تنگ آیدش
سینه پر شد عاشق دلخسته و اذ درد و غم آه اگر درد دگر در سینه تنگ آیدش
دور هوش صد سیمت شد بادل چون سنگ خاک کاش نخرامد مبادای دوستک آیدش
چپست آن مؤکان سنان و غمزه تیغ آن شوخ را گر نه درد دل هر زمان اندیشه چنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فترک خویش
عاقبت سر رشته مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش دسینه صبر و اذ دل طاقت و از جان برده هوش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموش
دور آن لب بسبزی میزند نزدیک شد گوئی که کیرد سبزه نو رسته گرد چشمه نوش
خیالش را ز دیده جای درد دل میکنم شبها نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوش
زوشک ناله می میرم که من در گوشه تنها همی سوژم بداغ هجر او جا کرده در گوش
مراده نی که در کوبش نهم پهلوی بدیواری رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بردوش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوه گل دیدت توان ساخت خاموش

تنها ز کجا میرسی از سرو قبا پوشش دردا که تومی آبی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم پیش آی که چون جان کشت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته زبخت سیه ما گفتن نتواند مگر آن خال بنا گوش
گویم سختی با تو اگر چند که گردد بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد ز نهار تو دو پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشقت

خواهی ز سبود رکش و خواهی ز قدح نوش

بیوفایا را چنین بیرحم و سنگین دل مباش دودمندان تویم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو آفتاب ییزوالی شمع هر محفل مباش

بای بر جا همچو سروم در هوای قد تو هر زمان چو نشاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانه خال توام بر روی گنبد مکنون بسست گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی وخی بیرون برو منع معنون کی توان کاندربی محمل مباش

چند روزی بردویارم اقامت آرزوست ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

بی بسر جان و دل برجاسی از حسن بتان

بیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

ص

چو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم مگر یابم ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کنند خویش چه باك شكاف پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب عوا را چه تمتع ز ذوق و حال خواص

نیافت صفوت صوفی بعیله صاحب ذوق نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص

بجستجوی تو در خون نشست مردم چشم در آرزوی کهر غوطه می خورد غواص

ز شوق ماه رخس ناله بس مکن جامی

کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفایک دو جام خاص تایابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن درسغن لطیف از کفتهای عام مچو نکتهای خاص

بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بکام صبر و توکل طریق فقر خواص ازین معامله شد قدوة خواص

برگوش شیخ نعره مستان بود کران لیت الزمان تفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقه آن زلف سربنه

اذلا خلاص منه بحال ولا مناص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکشت قصه خوبان وژآن میان تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
 رفتم بزم رخست پابوس دوست گفت یا صاحب المزجة ایاک والرخص
 بی نیست بخت مساوات با سکت کس نیست بر درتوازو مطلقا اخص
 گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا در حکمت مسیح نوشتی هزار قص
 تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعت
 جامی چگونه سرکشد از مقتضای نص

ض

کی کم باکان جوهر درج لعلت راعوض لعل تو مقصود بالذاتست وجوهر بالعرض
 نیست مردن آنکه افتد غرقه خون تو صید بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
 تن مریض تیغ شوق تست بگنجد بر سرش چون بدست تست جان من علاج این مرض
 گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
 عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر لا الی لک انقطاع لا بصبری منقرض
 میکندم عرض انامل بی لب نوشین تو نیست زین حلوا اناملرا نصیبی غیر عرض
 نیست بی جوهر عوض را جامی امکان وجود

لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چون عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض بقول پیرمغان واجب است اذو اعراض
 تمام فیض بود باده خاصه از کف یار مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
 ز جوهر می و کیهیتش وقوف نیافت حکیم با همه بخت جواهر و اعراض
 گرفت بش رخت خویش را سری چه عجب اگر ز غصه سرشمع می برد مقرض
 تو خود مالجه درد سینه و بشان کن که عاجزست طبیب از علاج این امراض
 بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت ریاضت است جدا از تو رفتنش بریاض
 خیال زلف و رخت در ربود جامی را
 چرا ز مسوده میبرد اینغزل به بیاض

ط

کم کرده ایم راه برو نشد اذین رباط ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط
 صد دام در رهست بهر گام عشق را خوش وقت رهروی که نهی با باحتیاط
 چون در نیاید از در صدق و صفا کسی بر روی خلق بسته ام ابواب اختلاط
 کی خواهی سرکشد بفلک ز ارتفاع قدر گر بگذرد بغاطرش امکان انحطاط
 منصوبه خلاصی خود ساز پیش از آن که دستبرد خصم شود خالی این بساط

دانی چرا نشاط جهان خنده آورد یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام عزت و دهشت بساط عشق

جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب میکشد رخت از مشک که ناب خط بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط

دو خط شد آفتاب ز روی تو تا کشد از مشک گرد آینه آفتاب خط

باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه وان لب بگرد نقطه زلزل مذاپ خط

سینه کنم چو غیر تو بندد بسینه نقش آری کشند بر ورق نا صواب خط

چون بوسها شمرده دهی از خراش تیغ میکش بسینه ام پی ضبط حساب خط

از دل نبرد حرف غمت وعده های وصل شسته نشد ز لوح بروج سراب خط

جامی بیاد آن لب و خط خون دیده ریخت

آندم که دید پر لب جام شراب خط

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط برخلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لب در هر زبان خواهد افتاد موجب شهرت نشد یا قوت راجز حسن خط

خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من جان من نشنیده لاخیر الا فی الوسط

راه عشقت گرم تر بویم بسر از سر زشش چون قلم کاندرونوشتن تیز تر گردد ز خط

عشقبازی با تو نبود کار هر تر دامن می آید ز بط در هوا پرواز شهبازان

گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محفل نشین در روانی بگذرد سوی تو اشک من زشط

خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض دمه

چون کشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

ظ

از لب میگون تو برهیز کاران راجه حظ لذت می مست دانه هوشیاران راجه حظ

ای امید ماهبه از تو بنومیدی بدل غیر نومیدی ز تو امیدواران راجه حظ

یافت با سنبل ز جعد مشک سایه شمه ورنه از طوف چمن باد بهاران راجه حظ

گر نه هر سوبلیلی چون من ز دستان شوق از بهار خوبی آخر کلمه داران راجه حظ

من زبخت خود لکد کوسم براه آن سوار ورنه از آردن موران سواران راجه حظ

دیده بی خواب جامی گشت از آن رخ بهره مند

از فروغ مه بجز شب زره داران راجه حظ

ح

یاو قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع هر کس از شام اجل تر سدم از روز وداع

زین دو چشم خوفشان افتاد را ز دل برون آری آری کل سر جاوزالا تین شاع

بر همه همسایگان حال شب من روشنست بسکه بروزن فتاداز شعله آهم شعاع
عزم میدان کم زلف عنبرین چو گان بدوش کز سر خود کرده ام بهر تو کوئی اختراع
تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن جز بنور کشف نتوان یافت برغیب اطلاع
بهر پیکان تو جان بادل خصومت میکند بر سر کالاچه عیبت از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
بود صوفی کرم و اذیک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام دو مطلع کشید قصه زلف درواز در مقطع
بو صف روی تو يك بیت گریه بدم شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع
مراس این که شوم منتفع ز مشرب عشق فقیه مدوسه و کسب علم لایبغ
مبین بچشم حقارت که پیردهقان گفت نرست شاخ گیاهی عبت درین مزرع
مرا ز پیش در افکن چو قصد جلوه کنی که نیست روی ترا جز وجود من برقع
گرفت ربیع و دمن سیل تابکی کریم علی الوامع برق من الحمی بلمع

بگنج میکده خمها ز دست صف جامی

بخواه معنی جمعیتی دین مجمع

غ

کی بدعوی تاب آن روی چومه داد و چراغ باید امشب پایه خودوانگه دارد چراغ
میرود با آه آتشناک دل در زلف تو همچو آن ره دروکه در شب بیش ره دارد چراغ
از شکاف سینه بردل میة بدان رخ فروغ خانه ویران بلی از نورمه دارد چراغ
ساقی ماوخ نمود ای شمع بنشین گوشه زانکه این بزم از فروغ صبحکه دارد چراغ
شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زمان در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
وقت پیر رهبر ماخوش که در شبهای تار از می روشن بگنج خانه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر

هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ ما ودلی زهجر تو چون لاله داغ داغ
درباغ اگر نه بوی تو یابم بهر گلی آهی بر آدم از دل و آتش زخم بیباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زیاد تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر بغانه همسایه ای رفیق کامشب شرار سینه من بس بود چراغ
در چابکی طریق تو ورزنده نیکوان لیکن خرام کبک دوی نیست کار داغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل

جامی و درد عشق و وعیش جهان فراغ

هر شب از آتش و خسار تو سوزم چو چراغ	رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ
سوزم از رشك چو سوزد کسی از داغ غمت	هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ
سایه بر عارض گلرنگ توانداخته زلف	بر گل و لاله زهر چتر سیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه گشایند بروی	غنچه نیست دل من که گشاید در باغ
پای برداشتم از دامن هر شغل که بود	تا بیاد تو نشینم پس زانوی فراغ
بوی پیراهنت از باد صبا می جستم	بگریبان گل وجیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چون شناسد کس

نکته طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ

ف

سویای تو امای کعبه جان نیست کزاف	گر بگویم که کمد کرد سرم کعبه طواف
صورت آرزوی من ز گریبان نود	نیست آئینه درویش بجز سینه صاف
چیست این نافه اگر زانکه بچین آهورا	نبردند بسودای سر زلف تو ناف
جاوه حسن تو زینسان که جهان را بگرفت	هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
با همه روی زمین متفقم در همه دین	مشرّب عشق تو شست از دل من نقش خلاف
تیغ مصقول تو آئینه مقصود منست	یارب این آنه راسینه من باد غلاف

ز ادبیاں چون قلم از موی نمی پیچد سر

فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

گفتم بعزم توبه نهم جام می زلف	مطرب زد این ترانه که می نوش و لا تحف
خالی ز دوستی نبود هیچ بوستی	بر صدق این سخن دو گوا هست چنگ و دف
آیا بود کسه صف تعالی بما رسد	چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر تو	دری نداد پرورش این آبگون صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر	گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
بای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست	آنرا که دیده فرش رخت شد زهی شرف

جامی چنین که میکشی از دل خدنگ آه

خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف و محتسب با باده و شان در مصاف	یا غیاث المستغیثین بخا ما بخاف
دمدم گر خون دل بالا میزدن چه عیب	چون نشود مست تا ز من بجز میهای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکبست در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
 دین ما عشقت ایزاهد مده پیوده پند ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از کزاف
 بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا روی خود بنمای تا زاهد مرادارد معاف
 هرگز از سرمیانت یکسر مو پی نبرد گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف
 بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
 جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف قل لهم ان ینتهوا ینقر لهم ما قد سلف
 جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک خاک آن بر خون از باب ریا دارد شرف
 نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان گوهر مقصود را دل های پاک آمد صدف
 عشوه ساقی برد از کف عنان و عقل و هوش چون بیزم درد نو شان جام می گیرد بکف
 غمزه خونریز او چون تیغ لا تأمن کشد لعل جان بغشش دهد پنهان نوید لا تخف
 آمد آن رخ فتنه دور قمر ایدل بکوش تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن
 هر که چون جامی نشد سهم حوادث راهدف

ق

ای خرم از هوای رخت تو بهار عشق درهر دلی ز تازه کلت خار خار عشق
 هر چند سرخوشی ژمی حسن یاد کن مارا که چون رسید باب دوخمار عشق
 محمل همین بسینه ویران ما گشاد هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
 گر کوهکن زبای در آید چه جای طعن والله که کوه پست شود زیر بار عشق
 هر که خدنگ غمزه کشائی زشت ناز باشد همای سدره فروتر شکار عشق
 فرقی میان زاهد و عابد نهاده اند این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت
 حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
 هنوز صبح وجود از شب عدم طالع نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
 مزن زکریه ما خنده کآب دیده ما ترشحیست زیاران شوق و شبنم عشق
 بترک عشق خرد جهد میکند لیکن بچهد او نشود سست عهد محکم عشق
 سپاه هوش و خرد نا گرفته راه گریز گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
 دلم که جای ریا بود و ذرق شکر خدا که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فر مرغیست
کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق	گوی دل از طره ات در خم چوکان عشق
منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان	مهر ز داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادی از مژه ام سیل خون	تشنه بخونم هنوز و یک بیابان عشق
چورکشی بردوت ساخت مرا سر بلند	اره فرق منست کنگر ایوان عشق
باد که جنبید از سلسله زلف تو	شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه	بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی درو
هست بی اهل دل لقمه از خوان عشق (۱)

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق	چند سو زیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آگهند از ماه تاماهی که هر شب میرود	آب چشم تا ب ماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل	یکدور و زایجان غم دیده امان خواه از فراق
محنت دوری میرس از ساکنان کوی دوست	ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
تا یکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل	نورده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار مارا غیرت اغیار گشت	چون وصال این غصه آرد لو حش الله از فراق

در صبوری گر چه جامی بود یا بر جا چو کوه
گردش گردون پیادش داد چون کاه از فراق

هر خون که خورد بیتو دل از ساغر فراق	بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق
بر چون خویم از تو که تخم امید وصل	در کشتزار ما ندهد جز بر فراق
در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی	آن ناولک بلا بود این خنجر فراق
لاغر تنم بمسند وصل تو چون رسد	این رشته هست دوخته در بستر فراق
بر خاست ز آب دیده ما هر طرف حیات	زدخیمه در نواحی ما لشکر فراق
هر دم مده بوعده فریم که فارغست	از نیت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامه وصل آرد و مکن
این بس که هست نام تو دود فراق

هر وی خوش سخنی گفت به پیران طریق	کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب	از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
 چیست آن رشته که آویخت خود از خط شعاع یعنی ای ذره برون آید ازین چاه عمیق
 بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق
 لعل سیراب تو رخشنده سهیلست که داد کوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق
 هر معاشر بر فیتی دم یک رنگی زد

جامی و جام شفق کون که رفیقست شفیق

زهی بخاک دوت چشم خویشان مشتاق بلب تو جانی و من بنده بجان مشتاق
 تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
 بیا بیا که به تشریف مقدمت هستم چو میزبان توانگر ببیمان مشتاق
 بنام دلکش تو کار زوی جان منست دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق
 برین شکسته افتاده کسی کنی سایه همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
 منم بخانه خود غایب از سکان درت مسافری بلاقعات دوستان مشتاق

بخوا بگاه سگانت کشید جامی رخت

چو آن غریب که آید بخانمان مشتاق

حدیثی مشکل و سر یست منلق که در کون و مکان کس نیست جز حق
 حقیقت واحدست و وحدت او بود مرد محقق را محقق
 ولیکن زاخلاف اعتبارات کهی باشد مقید گاه مطلق
 مجرد باشی از اطلاق و تقیید اگر جلباب هستی را کنی شق
 چو بندی از تصاریف شتون چشم ترا مصدر نماید عین مشتق
 کند هر دم بیان این نکته را عشق ولی عقلش نمیدارد مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصی

ز قید عقل جز جام مروق

چو تو در شهر مپی از من دل داده چه لائق که نباشم بر کوی تو آشفته و عاشق
 آنکه با روی نکو داد ترا پایه عذرا چه عجب گردد از عشق مرا منصب و امان
 گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بر من کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
 گو طبیبم زغم عشق تو برهیز مفرما که مزاج من بیمار بهمشقت موافق
 دل و جان بسته زلفت برختم مهر چه و درم عشق را شرط نخستین چه بود قطع علائق
 جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت نیست جز صبح دین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنگاریده و بگسل

ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

ك

ای ذات تو از صفات ما پاک	کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم	هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارنه	پیداست مقام ذره خاک
از مهر تو هر سبیده دم چرخ	دراغه نیلگون زند چاک
پرورده ز ابر رحمت تست	همچون گل ولایه خاوه و خاشاک
دو صید که دلاوران	ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پراز خطر ره عشق	آنجا همه رهزان بی باک
بی بدرقه عنایت تو	توان شد از آنره خطرناک
یاوب بکمال آنکه دارد	برکسوت جان طراز لولاک
کز جام وفا و سر وحدت	در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجایم

کز تهت مستیش کند پاک

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک	هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرستی بکن ای یار مهربان	کافزاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک	واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو	آخر ببین که میبزم این آرزو بیخاک
بوی شنیده غنچه و گل هم که میکند	این جامه باره باره و آن خرقة چاک چاک
کر پر شود جهان همه از ماه منظران	والله لست انظر طوعاً الى سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت

گر هیچو او هزار ببیرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک	الا یا لیت شعری این الفاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم	لعل الله یجمعنی وایاک
نیم خلد اگر گردد میسر	لعمری لا یطیب العیش لولاک
کسان را مهر دل اؤدیده خیزد	و قلبی کان قبل العین یهواک
عنان عزم هر سوئی که تابی	سوی قلب الملیم لیس ما واک
شدم خاشاک ره دامن کشیدی	زمن چون شاخ گل حاشاک حاشاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ

گرمها میکنی الله ابقاك

مرشد جامه جان از غمت چاك	بیا ای آرزوی جان غمناك
نرفت از لوح دل نامت اگر چند	زلوح آب و گل شد نقش من بك
بیک رفتار بردی صد دل از راه	تعالی الله عجب چستی و چالاك
نهانی هر شب آیم من بگویت	گریبانی دریده دامنم چاك
کهی از درد ریزم خاك بر سر	کهی از شوق مالم روی بر خاك
ز حسرت با درو دیوار گویم	الا یا ربیع سلمی این سلماك

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر

تو شاخ نازکی او خار و خاشاك

چو تو ناوك افكنی سویم دل و جان بك بیک	سهم خود جویند از من كالمه ایا مشترك
سو ختم صدفبار تا کی سینۀ ریش مرا	سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمك
بر سر ما كر تو بهر امتحان سنگی زنی	روی زرد خود بر آن مالیم چون زور بر محك
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود	تیر آهم میل چشم دیده بانان فلك
گر رود بر چرخ ذكر دانهای خال تو	در دسر خیزد مسیحا وا ز تسبیح ملك
در وجود آن دهان داریم شك بهر خدا	زیر آن لب نكتۀ فرمای بهر دفع شك

خواند جامی پیش آن خویشید شعری وقت صبح

ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حك

قاح ریخ الصبا و صاح الديك	باده درده كه صبح شد نزدك
جام روشن بیار تا برهیم	يكدم از ظلمت شب تاریك
فهم را كم شود سر رشته	چون رود زان میان سخن باریك
پیش هندوی چشم خونریز	كشته تركان زبون ترا ز تاجيك
جز تو در دل کسی نمی گنجد	صاحب ملك راجه جای شريك
سر عشق و عبارت واعظ	معنی نازكست و لفظ ركك

جامی از حیرت توره كم كرد

با دلیلا لمن فيك

چو جزء لا یتجزیست آن دهان بی شك	چگونه جان منش كشت جزء لا یتفك
تهیست سبحة زاهد ز گوهر اخلاص	هزار بار من آنرا شمرده ام بك بك
غمتم مباد ترشح كند ز سینه چاك	ز غزه كاش بهم دوزیش بیک ناوك

به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
من آن نیم که شوم تارک سجود درت
ز روز نامه عشقت حکایت ما حک
گرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک
دیر صنع نوشتست گرد عارض تو
بمشک ناب که الحسن و الملاحه لك

بشوی دل ز توانین عقل و دین جامی

که سر عشق بدینها نمیشود مدوک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک
حاشا لله چون رسد معشوق مادامکنشان
دامن معشوق اگر آلاشی دارد چه پاک
دامنش زان پاکتر باشد که ما گوئیم پاک
صفت و پاکیزگی لازم بود خویش را
شوق غالب عشق مستولست بر من بعد ازین
بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک
بانگه خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم
کم تواری فی قباب العز حتی لا تارک
ز آستانست سر نتابم تا نبینم روی تو
گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دامن عاقبت کاری کند

دردل سنگین یار این ناله های دردناک

سر دهانت ناکشته مدرک
از روی و زلفت دارم همیشه
اهل یقین را افکنده در شک
صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد
حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشتم میخندی آوی
المزن بیکی والورد بضحک
طفلی و نادان لیکن نرسته
از دام عشقت پیران زیرک
دی با سگانت گفتم کزین دو
بار اقامت میندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی

هذا فراق بینی و بینک

زد بنکر خنده لعلت بردل و بشم نمک
ناشدی طاهر بدین لطاف و جمال از باب دین
یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک
متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک
چون پری پنهان منوای بیت و بینائی محال
زانکه مردم را چو چشمی چشم راهم چون محک
نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر
گر زنی صد نوبت از سنگت جفایم بر محک
موجب تنگست نامم نامه عشق ترا
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبری یکی آن بحث کو
تا بگویم نصه دل پیش دلبر یک بیک
از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

برانم از عقب کوچ کرده خود بوك
 كجا بخيمه گه او رسد جز آن رهرو
 ز آفتاب و خش دور مانده ام شايد
 ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلين
 غريق لجه عرفان خموش چون ماهی
 ز كف مده سر رشته که پيرزن داند
 مکن مبالغه در شرح درد دل جامی

مبادكلك ترا خون فرو چكد از نوک

باده با کست و قدح باک و حریفان همه باک
 بریا طعنه مزین پیر مغان را که بود
 رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید
 گر نیاوخته در دامن گل خار غمت
 روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان
 مهر بگشا ز لب خویش که بیمار ترا
 سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند

نیست از سرو عجب گر فکنند سایه بخاک

دل شد جزو جزو اتبع بیداد تو و هریک
 ز تو سروشته کارم کشد روزی بحیرانی
 ز بار یکی میانت در کمر سری است لایفهم
 چه غم گرانند اندک شد غمت بسیار اندر دل
 اگر بر تار کم سنگی رسد از باستان تو
 بعد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تاوک

قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا

کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لك

جان میدهم بیاد و غمت میبرم بخاک
 باکی تو و ز پرده عزت ترا ندید
 هر شب بجستجوی خیالت روان کنم
 زاهد کجا و سوز دل من که او ز فرق
 ز دشمن نا رسیده ز عشق تو طعنه ام
 طوبی لمن يموت و فی قلبه هواك
 جز دیده های باک خوشا دیده های باک
 آب دو دنده تا سمک و ناله تا سماك
 بشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
 دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مدار و نجه به فکر عیادتم . بادا سلامت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بخت بهر اهل درد

بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک	بجو می رخشان که از زجاجه پاک
ز خوشه کهر و لعل تاج تارک تارک	بحسن صنعت مشاطه که آراید
کشاکش اجلم کرکند گریبان چاک	که من زدامن پیر مغان ندارم دست
ز سنگ بیخردان شیشه خانه افلاک	مکن مزاحمت اهل دل که محفوظست
توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک	کلی که بهر کلیم از درخت طلوع شکفت
بدقت نظر اسرار عشق را ادراک	ز عشقم اینقدر ادراک شد که نتوان کرد

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر

که گر بدیر رسیدی ز طمن غیر چه پاک

س

ز تو اندوه من با کوه همسنگ	ژهی اشک من و لعل تو یکرنگ
ز پیکانهای تو دو سینه تنگ	مرادرج کهر این بسکه دارم
مباد از خون بیدردان بر آن رنگ	ز تیغت چهره مقصود پیداست
دلبران چون گریزند از صف جنگ	حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر
که آرم تاری از زلف تو در چنگ	قدم خم شد چو چنگ و دارم امید
بیک تیغ خلاصی ده ازین تنگ	رقیب از کشتن من تنگ داد

بآن قامت خوشست آهنگ جامی

بنامیزد ژهی مرع خوش آهنگ

بر آبگینه او باب همت آمد سنگ	درین مقرنس زنگارگون مینارنگ
از آن نشسته بغا کند راستان چو خدنگ	نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان
بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ	کسیکه گام درین راه مینهد بیکام
که شب بکین تو خواهد گرفت شکل بلنگ	میان نزاله گردون و مهر او هر صبح
بود چو دائره میم بر دل ما تنگ	محیط دور افق گرچه قاف تا قافست
برون زمسکن مانوس خود بصد فرسنگ	ز کس نمیشنوم بوی انس کاش افتم

بشهر نیست نوائی خوش آنکه راست کند

درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ همچو گل چند دور باشی و چون لاله دور تنگ

جنگ من اینهمه با بخت از آنست که تو با همه صلح کنی بامن دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم و ه که سر رشته اقبال برون رفت ز جنگ
گر به نقش خط سبز تو نبرد از دل من نشود پاک بشتن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو پایان آمد کرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ
کر نه صبادازل خواست شکار دل ما چون کمان ساخت زابروی تو و غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل آنروز شکست
که درآمد بسر کوی تواس پای بسنگ

ل

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل
عشرت امروز با فردا میفکن ای حریف
نعره مستانه دارد همچو ما بلبل ولی
تنگ شد بی آن کلندام قبا پوشم چمن
در تمایل شاخ گل زان مست یادم میدهد
حرص نرگس بین که با آن سیم و زر چون دوختست
و زو شب چشم طمع بر سفره انعام گل

وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می

دل زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست
لقب نهند بلی آفتاب را سایه
فروغ مهر بروی زمین بود سایه
حکیم ضو. دوم گفت سایه را هشدار
وجود قابل شرط کمال اسمانیست
قبول و فعل دو صفت ناشی از ذاتی
ز روی کثرت باطن که ممکنش لقبست
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفتست

خدای در دو جهان هست جاودان جامی

وما سواه خیال مزخرف باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
هر نخل آرزو که نشادم ز قد تو
تری و کمان کشیده بقصد شکار دل
در باغ جان نداد بری غیر بار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل دادمت که گر بودش بیقرار می از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار نشده بردی قرار ازو با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی بپرده دل خود ساخت جای تو

یعنی درون پرده توئی پرده داردل

سروست قامت تو ز بستان اعتدال سر تا قدم لطیف تر از پیکر محال
روح مقدسیست که از موطن بطون تشریف داره خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدسیت که سلطان قدرتش بنمود در جمیل ترین مظهر جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن نتوان میان ظاهر و مظهر هیچ حال
ذات بر سجود که آن نورلم یزل لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش

یا مقصدی هلم و یا مطلبی تعال

کل مافی الکون وهم او خیال او عکوس فی البرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمش الهدی لاتکن حیران فی تبه الضلال
کیست عالم عکس نور لم یزل چیست عالم موج بحر لایزال
عین نور و بحر دان این عکس و موج چون دوئی اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را بنگر که چون هر یکی را بردر گونه ست حال
آن یکی بر جمله درات جهان دیده تابان آفتاب ییزال
آن دگر زائنه با مستی عیان دیده مستورات عالم را جمال
وان دگر درهر یکی وان دیگری دیده من غیر احتیاج و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق میخرامد در نهایت الوصال
کلمینی با حمیرا کرده درد باللب شیرین آن شیرین مقال
و ز دلال زلف بر آشوب او گفت با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جزلب بحری که کرد کوهر از قعرش سویی لب انتقال
عکس را کی باشد از نور انقطاع موج را چون باشد از بحر انفصال
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف نقطه ذاتم مراد آمد ز حال
گر درون سینه داری کوهری چون صدف در قعر بنشین گنک و لیل

گفتگو تاچند جامی لب ببند

حال میباید چه سود از قیل و قال

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل	کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا	گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
مدت هجر زحدمیگذرد صبر کجاست	که درین واقعه صوب کن دیاری دل
خوانده ام قصه عاشق بسی نیست در آن	جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
کر بوصلت نرسد و در طلب نیز خوشست	نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمر ها شد که دل جامی ازین غم خونست

که کند با تو دمی شرح چگر خواری دل

چشم تو صادقست و سر زلف دال	با خود از آن هردو مراد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو	چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لب	تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالش نکوست	پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سرما خاک رهت شد چه باک	باد چنین سر برهت پایمال
یافت کمال سخنش تا گرفت	چاشنبی از سخنان کمال (۱)

جامی از آن لب سخن آغاز کرد

شد لقیش طوطی شیرین مقال

قتل من خواهد زد یکسو غم زد دیگر سوا جل	پیشدستی کن که نبود دست پیشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست	خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصدها ابروی تست از سجده در محرابها	گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چه کل پیراهن جانرا قبا	تا قبا را دیدم آن اندام نازک و دوبرفل
نیکو انرا هستم از صدق و ارادت معتقد	کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست	ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام

شد می لعل از لب لعل تو در کامش غسل

دل بزمین بوس درت شد مثل	وقفه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت جای	شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سؤال	چند تملل بعی و لعل

(۱) گویا اشاره بکمال الدین مسعود خجندیست.

بوسه گرفتم که نه خدمتست
یکدوسه دشنام بده لا اقل
باد قضا طاعت چل ساله ام
پیش رخت قبل قضا الاجل
خاص که بی خاصیت عاشقیست
عام کالانعام بود بل اضل

جامی و امید سر زلف تو

گفتش ایاک و طول الامل

منکه مهر عارضت میورزم از صبح ازل
نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو
کی شود سودا یان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت
بیدلان را خاست از دل نمره نعم البدل
محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی
نیست مطرب را روا قطعاً بقول او عمل
درد لم زینسان که محکم شد بهجست و جوی تو
کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا کم شد اساس عشق تو
بر درت هر چند می جویم نمی یابم محل

هست از وصف رخت از گفته جامی مدام

کلر خان را غنچه سان رنگین و رقه دار بغل

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل
لیس قلبی الی سواک بیل
نیست از کحل خاک راه تو دور
گر کند دیده و روشن از دوسه میل
صدر هم گر بخلد بنمائی
نروم از دوت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو
لکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی
همه ذرات کائنات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد
عدسی کم شعر ز خوان خلیل

دل جامی بفکر نرگس تست

کل رای من العلیل علیل

هودج کیست برین نامه زرین خلخال
کش فتادست دوصد قافله جان درد بنال
هودج آنکه اگر بر فکند طرف نقاب
کوه و وادی شود از نور رخش مالا مال
یاد روزی که بی محمل او میرفتم
بانگ زد برسگ دنبال رو خود که تعال
پیش رفتم بفלט او زکرم خنده زنان
گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
گفتش سوختم از شوق تو تعجیل مکن
گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال
گفت جامی بگشا بال جهان پیما را
تا بآن مأمن جانها برسی فارغ بال

ور ترا هست آن نیست مجاور میباش

در کهن منزل ما گرد دمن با اطلال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال	فهم سر دهننت پیش خرد امر محال
پیش او بان کرم شرط ادب نیست طلب	حاجت ماهمه دانند چه حاجت بسؤال
گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب	عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست	پر تو حسن اذل دیده بنقش خط و خال
صفت لطف تو گویم زهی لطف سخن	سخن از حسن تو را نیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان	بس معانی که نمود از تنق غیب جمال

دیدنی آن رخ بکن از آه و فغان جامی بس

یافتنی وصل گل ای بلبل شوریده منال

میخرامد سوی بستان شاهد رعنا گل	میرود آب روان تاسر نهد دو پای گل
تاخت ابراز سیم رشته سوزن از سر ساخت مهر	تا صبا دوزد قبا ی لطف بر بالای گل
شیوه گل را بود چیزی و رای رنگت و بوی	نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از بلبل نارسته خط	پیش از آن روزی که بینی خار پا بر جای گل
بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد	بزم باغ آداسته از روی بزم آرای گل
بر آب جوی آی و گل را بین بصدور عشوه جو	ای که چون آب روانی لب لبب جویای گل

وصف گل تا چند جامی هر گز از آن لاله رخ

چو نتو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماهر و که چشم من است و چراغ دل	دردا که سوختم ز فراقش بد داغ دل
خاطر بفکر غیر معجو لذت غمش	عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
هر غنچه کان بسینه زبیکان او دمید	ما را شکفت صد گل راحت بی باغ دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتم	باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل
گم گشت با نشانی داغش دل از برم	آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا	ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ گل دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست

هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جان بخش تو لا یبخل فیما یسأل	چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل
بعد عمری لبث از وعده کامی دهم	غمزه شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل
قصه تو غایت جور است و جفا با چو منی	غیر هذا بك یا غایه قصدی اجمل
بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل	صرصر عشق تو کرد آن عمه را مستأصل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود	بحر زرف از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد قبله عشق همانست که بود از اول

در سخن کوش نه درزینت دیوان جامی

شعرا چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده و گردل بروصال او نهم فکریست بی حاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل
اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان در گرانمایه چگونگی ره برم چون شد ز آب دیده دریا ها میان ما و او حائل
شکستی کشتی امید در گرداب غم ما را تو ای ناصح مرن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ایدوران

که هست از ساغر غم جامی اکنون مست و لایعقل

چه گویم کز غمت چون میتپد دل	چو صیدی غرقه در خون میتپد دل
ز روی لطف دستی بردلم نه	بین کزدست تو چون میتپد دل
چو مرغی کافتند اندر دام صیاد	مرا در زلفت افزون میتپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب	ز بزم وصل بیرون میتپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق	حریفان را نه اکنون میتپد دل
گر از یک جانب آمد عشق چو نیست	که لیلی را چو مجنون میتپد دل

پی تسکین جامی بوسه بخش

که امروزش دگر کون میتپد دل

شربانا میند امروز محمل	مرا باری چنین مپسند بردل
نمیشاید کنون بار سفر بست	که شد واه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن (۱)	مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هائم	وروحی ذائب والد مع سائل
تن از همراهی او مانده محروم	ولی جان می رود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن	علی تلك المنازل والراحل
بگو با دلبر محمل نشینم	که ای نوشین لب شیرین شائل (۲)
زونج ده مبادت هیچ آسیب	بکامت هر چه خواهی باد حاصل
هنوزم قبله جان صورت تست	بصورت گرچه رفتی از مقابل

(۱) رفتن و نه جای ماندن

(۲) که ای شکر لب

سحر که چون شود عزم رحلت
مباش از ناله شبگیر غافل
بیا که دود و غم هستم فتنه
بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تومی نوشی بطرف دشت و جامی
بسکنج محنت و غم زهر قاتل

برون آی از نقاب غنچه ای گل
که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو گردد موعد دیدار نزدیک
نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ و فتم تا بر آرم
دمی چون لاله خوش با ساغر مل
مرا عشق تو گریانید چندان
که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان
بر اطراف چمن افتاده غفل
جدا ز آن سرو قد و سنبل زلف
ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب بیست از نظم جامی

بر آمد از صراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
المرء لا یزال عدو بما جهل
تکفیر کرد پیرمغان را و گر برد
بوئی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا میزند رقم
این رقه بر جبهات او بس بود سجل
آئین صدق و رسم مودت نه کاراوست
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست
تا هست مهل باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار
باشد که مرتفع شود از آفتاب می
جامی بزم پیرمغان بازخواست دوش
سازد غبار هستی موهوم مضحک
آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل
جامی بزم پیرمغان بازخواست دوش
نکسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

مستی زد این ترانه بآواز چنگ و دف

یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

میرسی خندان و میگوئی بیایم چشم مال
چشم میمالم مباد این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خوتبارم چو جوی
بر لب این جو دمی بشین پی دفع ملال
پیش رویت خطاب گوئی ز تاب آفتاب
سبز پوشان پافرو کردند در آب زلال
کرده ام در ره نشان پای تو محواز سجود
سر نمی یارم بر آوردن دگر زین انفعال
چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف
نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال
شمع مجلس خواست دوش آتش زند پروانه را
ساخت آتشگیره آن شعله مسکین پرو بال

جامی از شیرین لبان دارد سؤال بوسه

لعل نوشین تو میداند جواب این سؤال

آمدی سوی من از اشک خودم مانده خجل که بره پای تو چون سرو شد آلوده بگل
خون شد از رشک گلم دل بنشین پیش دو چشم که بشویم گلت از پای بغوثانه دل
میل سوی مژه ام میکنی آری باشد طبع ارباب کرم جانب سائل مائل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرصاد چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گردی دامنش را چون کند در تن خاکی منزل
اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی بسر تربت مجنون گذراند محل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی

قاضی عشق بآزادی او بست سبیل

ساقیا زین هنر و فضل ما لولیم ملول سفری ده که بشویم ز دل نقش فضول
مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم گوش ادراک بر افسانه او هام و عقول
سحر از کوی خرابات برآمد مستی لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتش عاشق در مانده چه تدبیر کند که کشد رخت ارادت بقامات وصول
گفت این مسئله از پیرمغان برس که اوست واقف جمله مراتب چه فروغ و چه اصول
در ره حشمت او خاک شو و همت خواه تا شود غایت مأمول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی

جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

زد غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل داد مستانرا بعشرت گاه بستان بار گل
غنچه هر برگ طرب کز شوکت وی مینهفت کرد با باد بهاری يك يك اظهار گل
بگسل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل
زاب صافی روشنی شاح کل بر کاروار شکلهای مستهبران گیت زان بر کار گل
ز امتداد جو بطومار مجدول ماند آب عکس کل بردی چه بردی باچه طومار گل
غنچه را خون شد دل از کمبری کل طرفه آنک میکنند زان خون دل کلگونه رخسار گل
راست بازار بست پنداری چمن کز رنگ و بوی شد در آن بازار هم صباغ و هم عطار گل
در تمایل مانده در باغ زمردگون ز باد همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامه جامی که شد در وصف گل چون خارتیز

خواست زان صدمعنی رنگین چنان کز خار تیز

م

بکعبه رفتم وز آنجا هوای کوی تو کردم
 جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
 شعار کعبه چو دیدم سیاه دست منا
 دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
 چو حلقه دو کعبه بصد نیاز گرفتم
 دعای حلقه کیسوی مشکبوی تو کردم
 نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
 من ازمیان همه روی دل بسوی تو کردم
 مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی
 طواف وسیعی که کردم بجستجوی تو کردم
 بموقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان
 من اذدعالب خود بسته گفتگوی تو کردم
 فناده اهل فتی در پی منی و مقاصد

چو جامی او همه فارغ من آرزوی تو کردم

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم
 امید مرهم جان فکار خود دارم
 یکبست شهر من و شهریار من امروز
 هوای شهر خود و شهریار خود دارم
 هزار بار شد از خون دل کنارم پر
 که کام خویش کنون در کنار خود دارم
 بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر
 نمی که بر مؤه اشکبار خود دارم
 مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداژ
 تمتی که ز شبهای تار خود دارم
 گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز
 اگر چه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که توبه زمی اختیار کن جامی

من آن نیم که یکف اختیار خود دارم

دمی شراب چه بر نغمه و باب خورم
 چو من خراب ربابم چرا شراب خورم
 سفال دودی مستان عشق از آنمی به
 که از خم فلك و جام آفتاب خورم
 مرا چه حاجت بزم کسان چنین که ردام
 ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
 زوعدۀ تو چه حاصل که تشنگی نبرد
 بجای آب فریبی که از سراب خورم
 مگو که می برهاند ترا ز تلخی هجر
 که بی اب تونه می بلکه زهر تاب خورم

ز بسکه تشنه لبم بی لب تو چون جامی

شراب را چو بدستم فند چو آب خورم

غم رخم زرد میکند چه کنم
 نقسم سرد میکند چکنم
 همچو اختر شرار آه مرا
 آسمانگرد میکند چکنم
 شد تنم خاک و تند باد فراوان
 خاک را کرد میکند چکنم
 بادلم دور چرخ هر چه زجور
 میتوان کرد میکند چکنم

یاو فرد است و بند جامی را

اژ جهان فرد میکند چکنم

ای ز روی تو ماه چاره کم قیمت یوسف از تو هفت درم
خاک پای مسافران درت تاج فرق مجاوران حرم
سر بلندی نیافت در ره تو هر که نهاد سر بزیر قدم
بر تو سوز دلم نشد روشن تا نزد آتشم ز سینه علم
سر نیچم ز خط فرمانت گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
کرم قتل ما تقاضا کرد مکنر ایجان ز مقتضای کرم

شد ز شوق دهان تو جامی

آوزومند تنگنای عدم

من دلخسته هر دم بهر آن ناؤك بدن میرم که از رنگ قباگاهی ز بوی بیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرور و ان باری روم بر یاد او در سایه سرو چمن میرم
شهید عشق را چمن کسی ماتم نیدارد که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گرازی پیراهنش يك رشته پیوند کفن بینم ز من پیراهن جان چاك و از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشه غم سینه ام صد پاره شد آخر از آن شیرین دهان باداغ دود کوه کن میرم
روای همدم تو در بزم طرب باد وستان خوش زی مرا بگذارتا تنها دواين بيت الحزن میرم
یکی دم بکسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش

عجب گر با چنین دل من بمرک خویشتم میرم

اژ هر که نامت ای بت غماز بشنوم خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بیایان اگر رسد خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
صد بانگ او غنون نهدم ذوقم آچنان کاواز سم اسب تو در تاز بشنوم
هر شب بیای روزن و نام تو جاکنم باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم بنرد عشق تو نقد دو کون باخت تا کی فسون عقل و دعا باز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان آیم حدیث سرو سر افراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش در درون جان

مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تور کی با جان خود پیوسته می بینم ولی سر رشته امید از او بکسته می بینم
قدم لامست بالا بیت الف زان دوست میدارم بلا واکان دران لام و الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم در شادی و راحت بردل جان بسته می بینم
چنان شد کرم و کلگون اشک امشب که پیش او براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو جگرها چاک و دلهاراش و جافها خسته می بینم

که جاجستن توانی جامی از شوقی که زلفش را
کمند کردن مردان از خود رسته می بینم

بناخن سینه خود میخراشم زدل جز حرف عشقت می تراشم
بسی گمنام تر بودم ز ذره بدینسان مهررویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی بین ای پندگو حسن معاشم
دو عالم گفתי ارزد ژنده فقر چنین ارزان منه نرخ قماشم
زدیده کرده ام بردامن اذدر بیا تا در قدم های تو باشم
فتد در ساکنان سدره هر صبح خروش از ناله های دل خراشم

مرا گفתי سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ندارم وقت کل طاقت که بی روی تو گل بینم همه دامان گل چینند و من دامن ز گل چینم
نشسته دوستان در پای هر گل من هوس دارم که در پای کلی بنشامت پیش تو بنشینم
همیرویم بژگان راه تو باشد هوا خواهی پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
ژکا حسن خود گویند میبخشی بمسکینان ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چومرغ نیم بسمل میتیم از شوق تیغ تو خدارادست رحمت برگشا از بهر تسکینم
مراجز عشق و قلاشی و رسوائی نمی یابد روای ناصح تو میباش آنچه میخواهی که من اینم

مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
کزین خونابه دود رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم یک یک اسرار حسنت را تأمل میکنم
چون بدن خوبی که هستی نقش می بندم ترا میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی کر حدیث سرویا افسانه گل میکنم
چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست نی برای جان اگر ناگه تعلل میکنم
میروم دامن کشان بادلق رنگین از شراب در صف دردی کشان عرض تحمل میکنم
سر عشق از دفتر گل خواندم و دست و نیست فهم این معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفته ش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم	یکبار یسآدکن بدو انگشت کاغذم
جمعیت من از تو میسر شود اگر	روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم
کردم بسر چو خامه جهان را زدست تو	کسر خط دلکش تو نسازد مقیدم
تشدید وار اگرچه نهی اره ام به فرق	یابی در اتحاد چو حرف مشددم
شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و بساز	خط تو میبرد بسر درس ابجدم
دل از وه خیال زند نقد اگرچه بخت	دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوه قدیم

تجدید یافت از سخنان مجددم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم	فارغ ز تو چون باشم اکنون که وخت دیدم
تا ساخت مرا درد دل مهر رخ تو منزل	دل از همه برکنم مهر از همه بیریدم
هر جا که به بزم می برخاست نوای نی	دما ساز شدم باوی از شوق تو نالیدم
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ	زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم
از ضعف شدم موئی نگذاشت دمی بر من	کز آتش عشق او برخویش نیچیدم
تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من	گر رو بتو آوردم بسا کرد تو گردیدم

ذوقی دگرست اینبار اشعار ترا جامی

هرگز زنی کلکت این زمزمه نشنیدم

نام آن ماه ندانم ز که نامش برسم	درد لعل ساخت مقام از که مقامش برسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی	چون رسم هیچ ندانم ز کدامش برسم
ببرد پرش و پیغام منش بیک صفا	ای خوش آن روز که بی یک و پیامش برسم
هرگز آن سرو چو سوبم نخرامید بلطف	روم از سرو چمن لطف خرامش برسم
ده بدان دانه خال از نبرم کاش دهد	دست کز خال دل مانده بدامش برسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی

من مشهور چو وصف می و جامش برسم

بادی که گدازش بر کوی نو یاسم	جان باد فدایش که ازو بوی تو یاسم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد	چون نیست ده آنکه گذر سوی تو یاسم
زیر قدمت باد سرم چون ندهد دسب	کس بالش راحت سر زانوی تو یاسم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست	کامی که من از ساعد و بازوی تو یاسم
خواهم کنم از رشته جان بند قیایت	تا دمیدم بسته بهلوی تو یاسم
فیضی که بدل می رسد از سدره و طوبی	در سایه سرو قد دلجوی تو یاسم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب

زینسان که دلش مائل ابروی تو یابم

هرجاکه کنم خانه همخانه ترا یابم	هرگز نروم جایی کانهانه ترا تابم
گر خواب کنم شبها درخانه روم تنها	در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم و فاکوشان	معشوقه ترا دانسم چنانچه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمی	کرد سر او کردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه	در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه	در هر صدفی بنهـان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزان ره بدنامی

کاندر تنق وحدت بیگانه ترا یابم

اگرچه باره شد از غم هزار باره دلم	گرفت خو بفراق تو باره باره دلم
چو شد بغون جگر بسته روژن دیده	ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سر شکم که در شب هجران	برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کسی ماند	اگر بود چو دلت فی المثل زخاره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر صدار	جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی	مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم

مگو که قطره خون دو کنار جامی نیست

چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم	فریاد ز مرغـان شباهنگ بر آریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی	تا روزنه نام و در ننگ بر آریم
مستی و خوشی نسزد مطرب ما کو	تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم
چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر	ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم
ما آینه طلعت یاریم نشاید	کز همدی تیره دلان رنگ بر آریم
فرهاد و شانیم که گر قیمت لعلت	صد کوه رکافی بود از سنگ بر آریم

جامی سوی میخانه کش این جامه اذرق

باشد که بآب می کلک رنگ بر آریم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام	عشق تو درد دل داشت جامن عاشق دبرینه ام
وقت خطیب شهر ما خوش گو بر غم محتسب	یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بسکه جرعه بر سرم ریزند مستان لبت	هست از پلاس میکند آلوده تر بشمینه ام

من دانه چن مرغی نیم کایم بدام کس فرو سم بلا و تخم غم بس باشد آب و چینه ام
در گریه عمر آمد بس و شوق لعلت سینه پر صد کنج کوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام
از دلغراش افغان من تیفت بخونم تیز شد تیغ ترا سوهان بود گومی خراش سینه ام

جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقی ازل

تا داد پیر می فروش از جام می آئینه ام

نیستم چون یار ترکی گو ولی تا زنده ام چشم ترک ولعل ترکی گوی اورا بنده ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکرولی پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام
خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام
کرده دستم که یابم دولت یابوس او باشد این هم خود دلیل دولت پابنده ام
آتش شوخ ز آب دیده افزون میشود وه که می آید چو ابراز گریه خود خنده ام

یسار اگر بگسست جامی کسوت ففرم حرام

کسر بود يك بخیه بی پیوند او بر زنده ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان خورم غم که دیگر غمش چون خورم
مده عشوه گر کز غمش بیخودم من از باده مسنم چه افیون خورم
حریفان کم می گرفتند و من بیاد لیش هر دم افزون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا می عشرت از خم کردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب

که در پای گل جام کلگون خورم

بسکه شهادت و آن گل خاک بر سرمیکنم همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخسار بای گل دامن گل را زخوناب جگر تر میکنم
چون نیستم قدش را در چمن بر یاد او میروم بظااره سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه اهل ملت من دل در زبان گرچه از خیل خلیلم کار آذر میکنم
در دشت ساخت روی خاکساران را چو زور یعنی اکسیر وجودم خاک را زو میکنم
چو تو پیش آبی زمان را قوت تقریر نیست گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من زان توام

سادگی بین کاین مسون را از نو باور میکنم

بر سرکوی مغان بس بود این مرتبه ام که نهادند لقب مُدرد کش مصطفی ام
 گر کنند همدست ای ماه مرا کوکب بخت شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
 من چو زور پاک عیارم بوفایت که مزن هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
 کس نبیند پس ازین روز خوش ارزا نکه کنند بر همه خلق جهان بخش غم یک شبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز اینم هوسی

که کشد بملوی آن دانه مُدرد چون شبه ام

زهی قعدت نهال گلشن چشم مه رویت چراغ روشن چشم
 خراب آباد دل مردم نشین نیست فرود آی ای پری در مسکن چشم
 زخون دل چنان پر شد درونم که میرزد برون از روزن چشم
 ز کویت هر خس و خاری که چینم نشانم چون مژه پیرامن چشم
 ز گریه تا بگردن غرق خونم چو میرم خون من در گردن چشم
 یک غمزه کنی صد شیردل را شکار آهوی شیر افکن چشم

چو گردد مُدرد فشان لعل تو جامی

ز لعل و مُدرد کند بر دامن چشم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
 زخون دیده کنارم پراست بی لب یار کنار گشت و لب جویبار را چه کنم
 گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول درون جان و دل این خار خار را چه کنم
 بطوف باغ غم روز اگر برم بیرون بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
 غباری از ره آن مشکبو غزال رسید بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
 شکاف سینه توانم که بندم از مرهم تراوش مژده اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی

چو یار نیست بدست این دیاو را چه کنم

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم بادرد تو خو دارم حاشاکه دوا خواهم
 هر کس ز هوای دل دارد ز تو مقصودی ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
 نتوان به زه رفتن از ره گذرت کردی آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
 نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
 دی از تو وفا جستم دادی بجا وعده باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم
 دستم بر سروت چون می نرسد خود را در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که کراخواهی از خیل بتان جامی

چشمیست مرا آخر غیر از تو کراخواهم

کهر کز وصف آن لب‌های شکر خند میریزم نه کوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم
 دلم دریای خون آمد برویش چشم آن کشتی کش از ته میتراود خون دل هر چند میریزم
 نیامد چو توهر چند کاندر قالب فکرت زجان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم
 همه خوبان مرا فرزندان آن مهربان پیرم که نقد جان و دل در پای هر فردا میریزم
 بخون پیوند یابد هر چه برد چون تو بیریدی زدل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم
 مده درد سرم ای پندگو کز آب و خاک من گیاه عشق میروند چو تخم بند میریزم

چون نخل خامه جنبش یافت دستی بر فشان جامی

که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
 کز فراغت از تو ام طعن گنه زند کسی چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم
 جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی خواهش من چه فایده چو تنوهی نخواهم
 دعوی من اگر کنی روشنم از کجا شود دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهم
 تو شهی و بتان سیه سر چه کشم ز بنده شه من که بر تبه وفا بنده هر سپاهیم
 حرفی اگر ز بدرقم حال درون خوننده از سر خامه خون چکند سرخ شود سپاهیم

لا به کنی که جامی از تاب غم چگونه

تاب غم توفی المثل تابه و من چو ماهیم

من آن نیم که زبان را بهره آلایم بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم
 حدیث سفله خزف عقد گوهر ست سخن ذهی شبه که من این وا بدان بیارایم
 بژاژ خائیم از دست و فت مایه عمر کنون ز حسرت آن پشت دست میبخایم
 ز شعر شعر کزین پیش یافتم امروز جز آب دیده و خون جگر نیالایم
 فضای ملک سخن گر چه قاف ناقافست ز فکر قافیه هر لحظه تنگ میآیم
 سخن چو باد و من از فاعلات و مفعولات ذراغ کرده شب و روز باد پیامیم
 سحر بنا طقه گفتم که ای برشم حسود بکارگاه سخن گشته کار فرمایم
 کشم بطبع سخن سنج رنج و خست دهر که سر بجیب خیوشی کنم بیاسایم

جواب داد که جامی تو کنج اسراری

روا مدار کزین کنج قفل بگشایم

وقت آن شد که ده دیرمغان برگیرم سبجه از کف بنهم وطل گران برگیرم

میرود عمر کرانایه بکوشم يك چند
 رسم هستی که حجابست میان من و دوست
 هر چه اطلاق توان کرد بر آن رسم وجود
 هیچ ناکفته بهر تو شدم شهره شهر
 میخورم خون دل از جام غم آنروز مباد
 که من این ساغر عشرت زده ان بر گیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق

کر نقابش بسرائنگشت بیان بر گیرم

نیایم سوی تو هر چند سوژد شوق دیدارم
 ترا کردو حق یاران فتد اندیشه قلم
 ز شوق آن لب شیرین ز دیده تاسحر هر شب
 اذان لب نیم جان عادت دارم بیا جانا
 مگوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس
 همی بینم به بستان سرو قد تست میگویم
 که باغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
 بحق دوستی یادا که با آن نیز هم یارم
 عقیق ناب میرزم سرشك لعل میبارم
 بنه لب بر لبم کان عاریت را باتو بسپارم
 ز سودای پری رویی سردیوانگی دارم
 همی تابد ز گردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی

که من اینجا بدام عشق بد خوئی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام
 زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت
 و بسکه گشته ام از فکر آن میان باریک
 سوم هجر تو ام بی بر استخوان نگذاشت
 بر آستان تو آمد سر بر عزت من
 طفیل خیل سگانم تفقدی میکنم
 ز قحط آب چمن چون شود چنان شده ام
 ز نوك هر مرزه من ابرخون فشان شده ام
 ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
 پی سگان دوت مشمت استخوان شده ام
 بر آستان که کم از خاک آستان شده ام
 بکوی تو دوسه روزی که میهمان شده ام

مگو که پیر شدی ترك عشق گوجامی

که من بعشق تو پیرانه سرجوان شده ام

خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم
 تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
 یار را بامن دلخسته قدیمی عهدیست
 میل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت
 رخ بر اشک من و خاک درت آوی هست
 غیبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف
 که توان کرد ب خاک قدمش جان تسلیم
 ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم
 آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
 کی رود شیوه و لطف و کرم از طبع کریم
 بر سر کوی تو با خاک برابر زروستم
 هست با کوی ز نغدان توسی بی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سبیش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد کلیم

زار مینالم و کس نیست که گوید حالم	بیش آن ماه که از دوری اومی نالم
غنچه گو ناومکن هردم و کل نیز که من	بلبل باغ توام از همه فارغبالم
هست هر برکت کلی بی تو مراداغ دلی	وه که باغ وچمن آتشکده شد امسالم
آندورخ دونظر از موی میان هیچ مگو	زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
بای هر جا نهد آن سرو کنم روز بچشم	چون شود شب دوم و روی برای مالم
قرعه وصل زدم یار زوخ پرده فکند	الله الحمد که بس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت کمین بنده مائی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبه اقبالم

از چشم خوابناک تویی خواب مانده ایم	وز جعد تابدار تو بیتاب مانده ایم
نادیده ایم گوشه محراب ابرویت	چون عابدان بگوشه محراب مانده ایم
بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما	از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین	صد داغ ازان بسینه احباب مانده ایم
گر چشم ما زگریه چودر یا شود چه عیب	زینسان که دور ازان گل سیراب مانده ایم
پهلوی که مانده ایم دران کو بغار و خس	کویی بچار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هر چه بود رهن می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم	تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست	عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
کر زلف دلاویز تو اینست بساکس	در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سیه اشک و برانداخت عالم آه	شد ملک غمت ملکیت بیرون و درون هم
عمریست که خواهند و بال من بد روز	آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی جانها نه چنان زده جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر نزدستم	کنون زبنه چون دیوانگان باخویش در جنگم
روای شادی خدا را جانباب عشرت شو	که نبود جای جز غمهای او را دودل تنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چون کوهکن زینسان	که از دست دل سخت تو آمد پای بر سنگم
دورنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من	ولی من همچنان در دعوی عشق تو بیکرنگم

چو چنگ اذهر ر کم صد نغمه عشر تغز اخیزد اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما شد از هر گوشمالی تیز تر سوی تو آهنگم

مده پند من ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکوننگم

بماورن تو ز ماه تمام چون گویم بلبل تو ز می لعل فام چون گویم
لبت گهی که دو آید بشکر افشانی حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد نیدانم که شکر این کرم مستدام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میدارند اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
کدای کوی تو گویم چو نام می پرسند چو این خجسته لقب هست نام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست شد با او
بجز حکایت صبا و جام چون گویم

مانده ام از یار دور و زنده ام زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب استخوانی پیش سبک افکنده ام
بندگان داری سگان هم نیز و من واسگه سگان را بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو آید از شادی عالم خنده ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه گر چه عمری در طلب جان کنده ام
ز اطللس شاهی اگر عورم چه غم خلعت من بس لباس زنده ام

گفته ای جامی نمی اوژد به هیچ
هر چه میگوئی بدان او زنده ام

اگر بکوی تو یک شب سری بخت نهم سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به که نقد صومعه بر آتش کشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد چو گام سعی نه برو فوق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوش چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشتزار جهانم بس این که مجلس عیش پیاپی سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دورا از این درهم منت گویم دعا هم جان و دل	هر کجا هستم بجان و دل دعا گوی تو ام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم	می ندانم چون کنم دو مانده خوی تو ام
بگذرد زین سقف و نکاوای مرا ایوان عیش	باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی تو ام
رخ نهفتی تا بمیرم بپتو من خود زیستم	زین گنه تازه ام شرمنده روی تو ام
دو چمن گشتم بسی چون آب و نامد در کنار	تازه سروی چون نهال قد دلجوی ام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی تو ام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ تو ام	سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ تو ام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن	که بدینگونه ز شوق رخ کلرنگ تو ام
گاه جنگ آتشی و آشتیت خونریزست	کشته آشتی و سوخته جنگ تو ام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس	روی در باغ جهان کرده باهنگ تو ام
داشتم حسن عنایت ز رخس چشم ولی	تنگی عیش رسید از دهن تنگ تو ام
ز خط آن چهره میارای که صد گونه صفا	میدهد روی و آینه بی رنگ تو ام

تا رچنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ تو ام

هر دم از تیرت فتادی بردلم	صد در رحمت گشادی بردلم
چون فروغ آفتاب ازهر دری	پرتو رویت فتادی بردلم
سر حسنت را که بودی آینه	گر نه خود را جلوه دادی بردلم
دل بفریاد آمدی از دست تو	گر نه تو دستی نهادی بردلم
سینه از غم چاک شد خیزای رقیب	تا خورد یک لحظه بادی بردلم
دیده عهد بستم از خوبان ولی	نیست چندان اعتمادی بردلم

تا مراد من چو جامی یادست

شد فرامش هر مرادی بردلم

من غائبانه عاشق آن روی مهوشم	بی منت نظر بغیالی ازو خوشم
شوق تو شد فزون بتمشای سرو و گل	بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
غم میکنم بیاد لب لعل دلکشت	کر جام دور می نرسد باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا	صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم امل به چشمه کوثر چرا نهم	از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم

جامی اگر ز دروگر چیب من نهیست حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار

کوش زمانه از کهر نظم دلکشم

عمریست دل بهر و وفای تو بسته ایم	پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زهاد و خلد نسیه و او باش عیش نقد	ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
مارا چو در حریم وصال تو راه نیست	دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزویی بسته هر کسی	مادیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
بس خسته خاطریم ز بیداد توولی	هرگز دلت به تیغ شکایت نخسته ایم
چون صوفیان که نکته توحید بشنوند	هرجا گذشته ذکر تو از خلق چسته ایم

گفتم شکسته دل جامی بشوید گفت

آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

شب تا بسحر کرد سر کوی تو بویم	با آن در و دیوار غم و درد تو گویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت	با داغ تو بار دگر از خاک برویم
حیفست بخون دلم آلوده خدنگت	بر چشم تراندازش از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم واشک دمام	بنگر که جهان میرسد از دیده برویم
پایم بر هت سود و کنون در پی آنم	کز دیده کنم پای و ز سر راه تو بویم
تا باد چمن نکستی از پیراهنت یافت	بوی تو دهد هر گل و نسرين که ببویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا

این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

من بنده حقیر و تو سلطان محترم	کر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت	بهر خدا بیرسش من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منتت	کر ناوک جفاست و گر خنجرستم
سر گشتگان بادیه پیمای عشق را	هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه	و ز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامه اجل	قتل مرا به تبع جفای تو ز درقم

عمریست جرعه خوار سفال سکان تست

جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

گر دهد بوی صحبت تو نسیم	نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید سترد	رقم مه ز صفحه تقویم

چند پرسم نرخ گوهر وصل	کرده از اشك آستین پرسم
گر کشائی بحرف میل دهان	جوشد آب بقا ز چشمه میم
همچو آب حیات اگر گذری	بر سر خاك كشتگان قدیم
منكر حشر را شود روشن	سر یحی العظام و هی رمیم

جامی از خانه بیکده رفت

این بود مقتضای طبع سلیم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزل	باشد خورد زین وهنگدویك لحظه بادی بردلم
چشم زخوبان خو نشان دل همد آه و فغان	طبع جفا جو همچنان باشد برایشان ماعلم
هستم ز مرغ بسته پردردام زلفش بسته تر	بسم الله اینك تیغ اگر خواهد همین دم بسملم
زینسان که آید مبدم زین چشم طوفان بار نم	مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا از بهر ناله چون درا	ای کاش ازین محنت سراگردون بیند محلم
جانم ز جانان نکسلد پیوند ویدان نکسلد	تا وشته جان نکسلد دستش ز دامان نکسلم

جامی صفت رفتنم فرو در لای خم بی لعل او

دستی بن ده ای سبوتا پر آید از کلم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم	بلاى جان شود هر دیدن و من همچنان بینم
سوا شوخ من در جلوة نازست و من حیران	که آن پاور کاب و گاهی آن دست و عنان بینم
من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن	کجا تاب آورم کش هر زمان بالین و آن بینم
بکوش آنه عاشق که دیدم هر کرا جویم	بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم
بس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن	شدا کنون عمرها که عارس خویش عیان بینم
نهاده بر کان تیر از پی صید و من مسکین	چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا

که فردا چون کنم آن آفت جانرا چه سان بینم

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام	حق القدوم تو کهر دانه دانه ام
چون مردمان خانه چشم میان آب	از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیران تو راست و خوش حسن	میکن نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد	خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی	بالین بسست خشتی ازین آستانه ام
ز آوازیل چشم ترم دل همی تپد	رقص چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی تیم که خسرو قتم بملك عشق
منشود خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم	رخ بر کف پایش نهم و پیغیر افتم
دیگر بنظاره نروم بر سر راهش	ترسم که شوم پیخود و در رهگذر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده بر اهش	امروز مبادا که بجای دگر افتم
روز اجل ای بخت مرا بر در او بر	باشد که بر آن خاک در از پای در افتم
زین گونه که از دیده رود اشک دمام	نبود عجب او غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی	ای غم مددی کن که ازین زار تر افتم

جامی گرا زین گونه رود سیل سرشکم

چون خانه کل زود ز بنیاد بر افتم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آدم	و ز تف جگر دود ز افلاک بر آدم
تا کی ز غمت خاک بر سر ریزم از آن روز	اندیشه همی کن که سر از خاک بر آدم
بی روی تو بالاله و کل چون رهم از آه	بر شعله چسان راه ز خاشاک بر آدم
در گردن بخت او بودم طوق سعادت	روزی سر از آن حلقه فترک بر آدم
آلوده بخون تیر توحیف است ندانم	کش زین دل ناپاک چسان پاک بر آدم
صد جای بسوزد لبم از بوسه پیکان	چون تیر ترا از جگر پاک بر آدم

جامی صفتم غرق غم اریار شود بخت

رخت خود ازین موج خطر ناک بر آدم

هر شب بیاسبان تو سر دره یان نهم	وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش	فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن	زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازم شنهان	وانگه بر آن ز داغ تو مهر و نشان نهم
شبه ز شوق روی تو با چشم اشکبار	بنشینم و نظر به آسمان نهم
مبسند کز توصید بود بهره مندومن	محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق

آن به که وو بخدمت پیرمغان نهم

تو شاه مسند حسنی ومن گدای کمینم	مرا سعادت آن از کجا که باتو نشینم
سواره رفتی و سودم جبین بر اه تو چندان	که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زده شکستم ز نام و تنگ برستم	میان بهر تو بستم کمر میند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد بخت بد بنوازی اذ آن لب شکرینم
چو خاک دویی آن در دروغ داشتی اذ من گذار تاخس و خاور رخت بدیده بچینم

بتیغ بیم مفرما که خیز جامی اذ این در

که عمر هاست درین آستانه بهر همینم

بمسجدهی که خم ابروی ترا نکریم ناز را بگذاریم و سجده تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر (۱) بخاک پای تو کز خلد و حور در گذریم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
زدست خضر چه سود آب زندگی مارا اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
باستخوانی اگر چند یاد ما کنی هزار شکر که باری اذین سگان دریم
بمهر سیمیرانیم چهره کرده چو زر نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تودوش بجایم فغان کنان میگفت

خمش باش که اذ ناله ات بدرد سریم

کل شد حریم کوبت اذ اشک لاله گونم باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
از بار دل تن من آمد چو کوه ورنه در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده من با تن کم اذ مو آن خیمه راستونم
چاکم چو دودل افتد سوزن چه سود ورشته کاین سوزد آن گدازد از آتش درونم
کر تارهای مویم بر تن شود سلاسل نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم
ناصر چراغ عیشم شد کشته از دم تو تاکی بترک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی باد در عشق چونی

من بیخودم چه دانم هم خود بین که چونم

چه حسنست اینکه گر هر دم رخت راحه نظر بینم هنوزم آوزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دادم چه تسکین یا بدار نا که برون آئی و چون عمر عزیزت در گذر بینم
مکود راه و خور بین الله الله چون بود ممکن که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر بود کز پر تور خساوش این شب راسحر بینم
چو محروم ز دید او بشکوی اوروم باری زمانی بهر حر سندی در آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیک اذ بغت اینقدر خواهم که وقت جان سپردن آستانش ز بر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر

چنین کرد در هجران هر زمان حالش بتر بینم

(۱) بالندک تغییری از خواجه گرفته است : اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول

<p>بود آيا که من آن شکل همایون بینم زیستن دور ز روی تونه از طور و فاست تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سر شک باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم داشت لیلی بهمه حی عرب یک مجنون نیست جز عشق تو مقصود زهر گفت و شنید</p>	<p>آن رخ فرخ و آن قامت موژون بینم شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم هر شبی برسپه خواب شیبخون بینم گرنه هر لحظه درو مهر تو افزون بینم من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم</p>
--	--

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر

جامی سوخته را حال دگر کون بینم

<p>دمی نگذرد کز غمت خون نگریم چو افزون شود دمدم بیتو دردم نبینم بطوف چمن سرو نازی نیارم گهی سوی لب جام باده ز لیلی مرا هیچگاه یاد ناید نه خون جگر ماند و نی آب دیده</p>	<p>ز وصلت جدا مانده م چون نگریم نه مردم اگر هر دم افزون نگریم که از شوق آن قدم موژون نگریم که بر یاد آن لعل میگون نگریم که بر محنت و دود مجنون نگریم نه از بی غمی دان که اکنون نگریم</p>
--	---

نبینم گهی گریه زار جامی

که از دیده و دل برو خون نگریم

<p>کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم چند طعن خرد ای عشق خدا رادمدی فکر زلفش بفسانه نرود از سر من این همه عشوه و دستان که ترامی بینم باش دمساز من دلشده ای بخت بلند بر دل من بنه ای مرهم دلهادستی</p>	<p>یا ازین درد و غم روز افزون باز رهم شاید از درد سر او به جنون باز رهم کاین نه ماریست که از وی بفسون باز رهم چکنم یارب و ازدست تو چون باز رهم تا زنا سازی این بخت نگون باز رهم تا ز درد دل بی صبر و سکون باز رهم</p>
--	--

جامیا جرعه از جام فنا می خواهم

تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

<p>هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم شیوه شیرین اگر اینست کان بدخوی راست من چو نتوانم کز اول مرغ دل دارم نگاه خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته بنده آن قامت چون آب از آن کرد در چمن</p>	<p>از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم کی توانم کاین زمان از دام صیاد آورم مایه عشرت سوی دل های ناشاد آورم سر دهندهم ره پیاپی سرو آزاد آورم</p>
---	---

خانه ام بی غم آبادست وای آتش که من از دور او رو بکنج این غم آباد آورم

باز گوید غیرت عشقت که جامی لب بپیند

ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبهه که داغ فرقت آن ماه می کشم تا روز گریه میکنم و آه می کشم

زان مه نیکنم کله کین محنت و بلا از بخت تیره و دل گمراه می کشم

شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد از رویش انتظار سحرگاه می کشم

جان میبرم بتحفه کدایان دوسترا نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب جور رقیب و طعنه بدخواه می کشم

جامی چو گاه شد تنم از ضعف و من هنوز

کوه غمش بقوت این کاه می کشم

نه صبری آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم نه روی آنکه بنشینم سگش را آب درویرم

چنان درمهر آن خورشید خو کردم بنهایی که گردستم دهد از سایه خود نیز بگریزم

هوس دارم که ویزد خون من امروز یا فردا بهانه سازد آنرا دست در دامانش آویزم

علاج خویش پرسیدم طیب عشق را و وزی ز فکر عقبی و سودای دینی داد برهیزم

نیخواهم ز غیرش در جهان دبار از آن هر دم ز سیلاب مزه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن در سینه باشد کوه درد و غم کز آن شیرین دهان نبود میسر عیش برویزم

مگو میدای نکو خواهان کزان بدخویر جامی

معاذ الله اگر از وی ببرم با که آمیزم

ما برنجوری و مهجوری و دوری ساختیم بزم و صل و دوست را باد یکران پرداختیم

نقد قلب ما نشد راجع به بازار وفا تا چو زرد بوته غم صد رهش نگذاختم

قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد جز بمضرب غمت این چنگ را نتواختم

هر دم آلا بد بخون جای خیالت را سر شک گر چه صد بارش بدین جرم از نظر انداختم

کوس دولت را بکوی نیکنمان زن که ما بر سر بازار رسوائی علم افراختم

تا بشطرنج نظر با آن دورخ بردیم دست دو نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک سگانت دور میریزد در شک

کای دویغا قدر یاران کهن نشناختم

نه نامه که دو آنجا نشان نام تو یابم نه رقمه که در آن خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که گشایم نظر ز صفحه خاطر همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

محباب نامه و پیک از میان رفت بد اتمان
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
که آهوان خطار اسیر دام تو یابم
شما تلی که شتیدم بعر خویش ز طوبی
همه معاینه در سر و خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود

بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

نفس از درون و دبوژی بیرون زند هم
دارم جهان جهان کنه ای شر و روی من
از مکر این دور رهن بر حیل چو ره
چو روی و این جهان بیجانی دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست
بامه ز غم کبود کنم چون نمیرسد
با خلق لاف توبه و دل بر کنه حریص (۱)
کر بردلمز داغ ندامت علامتی است
یاران دوا سبه عازم ملک یقین شدند
از من مپرس نکته عرفان که جاهلم
تاکلی عنان عقل بدست گمان دهم
بامن مگوی قصه الوان که امکم

جامی مباحث غافل از آن را زدان که گفت

از جمله راز های نهان تو آگم

هر زمان گویم که اژدل مهر او بیرون کنم
بوالعجب کاری که خلقی در پی دومان من
لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم
من بفکر آنکه هر دم درد خویش افزون کنم
جای تکبیر و دعا خواهم ذلیلی قصه خواند
خلق را در مجرم غم دل بسوزانم چو عود
ناله در چنگ فراق گریه بدین قانون کنم
سنگهار چشمه سازم چشمه هارا خون کنم
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون داغ و درد
اشک خونین را بر رخ عنوان این مضمون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانه وصلش چه سود

مرغ بسمل چون ز بد صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بر آن و خساره زیانهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او
کاش بتوانم که دیده بر کف آن یانهم
زیر پهلوی خا باشد زیر سر خارا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکب
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا
تا شکافم سینه وان هم بردل شیدا نهم
را م شوای آهوی وحشی که نزدیک آمدست
کز غمت دیوانه کردم روی در صحرانهم

وصف حسنت با رقیب کوردل گفتن چه سود آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
منکه امروز آدمی و شاهد بتقدم در بهشت چشم چون زاهد چرا برو عده فردا نهم
جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکند
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

سازیت سر عشق در اعیان علی الدوام کالبدو فی الدجیة والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید در پرده سوی اهل نظر می کند خرام
ممکن ز تنگای عدم نا کشیده رخت واجب بجلوه گاه عیان نا نهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام
هریک نهفته لیک ز مرآت آن دگر بر داشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدا ما وحدتست و بس

ما در میانه کثرت موهوم والسلام

باغم و درد تو کنم دم بدم شکر که با شکر تدوم النعم
صبر کم و محنت و اندوه بر کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت عدمست آب خضر با لب لعل تو دهان کالعدم
میکنند از مهر رخت منع ما بیخبر از نکتۀ جف القلم
تر نشود ز اشک ترحم رخت دور بود چشمۀ خورشید و نم
باد صبا حلقه زلفت کشید حلقۀ عشاق بر آمد بهم

گفته جامی که به تحسین سزاست

حسنه الله بطیب النعم

ما اهل به قامت تو بود طبع مستقیم مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو چون نفی جزولا بتجزی کند حکیم (۱)
ما را بعد تو چه مجال سفر که شد هر جا مسافریست برین آستان مقیم
دُر یتیم کوهر دندان تست و لب بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ذلک دبیر صنع در بر کشیده حلقه زلف تو اش چو جیم
جان وقف آیت خط تست اینک آن دهان بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

(۱) باین بیت خواجه نظر داشته است

بعد از یشم نبود شائبه در جوهر فرد که دهان تو بدین نکتۀ خوش استدلالی است

تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا

جامی نشسته بر سر راهست دل دونیم

خواهم از تیغ پسر از قتل استخوان خود قلم تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم ران روزی از راه کرم رخس وفا تا کیم داری زمجرومی لگد کوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قله خم
از مژه خونا ب واذل خون ناب آید مرا غرقه خواهم شد درین سیل دما دم دمبدم
دیز خون ما بگرد کبک کویت که نیست جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم
روی اگر نپسندیم سودن بیشت پای خویش فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود

وقت آن آمد که آرد در به صحرای عدم

در دور لبث بی می و پیمانه نباشم وز شوق تو بی نمره مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو بریچهر نگاری خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمع شود افروخته حاشا کاینجا من دلسوخته پروانه نباشم
گر دامنم امید قدوم تو نگیرد يك لحظه درین گوشه کاشانه نباشم
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
کنجی تو و علم همه ویرانه این کنج جز در طلب گنج بوبرانه نباشم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه

دست تهی از سبحة صد دانه نباشم

در هر گذر که بی که و گاهی نشسته ام بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
گویند يك نگاه زد در آژ تو ام بست من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هر گز چو پیش روی تو راهم نمیدهند بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام
پیش درت بخاک مذلت افتاده ام گویی بصدور مسند جاهی نشسته ام
چون نیست محرمی که ز من پیش او دمی دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام
دور از تو زیستن گنه آمد مرا مران کاینجا برای عذو گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش

در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

امروز ز شوق همه سوژ و همه دودم نا دیده رخت زین سر کو بازن کردم
بیهوده بود هر غم و دودی که نه عشقت هر گز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونه زودم زندهم چهره اگراشك
هر لحظه دگرگون نكند چهره زودم (۱)
روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم زهمه رویتو کردم
كله‌های چمن را خطر از باد خزان است
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گرتو بنشیننی بمن این بس که نشیند
روزی که شوم خاک بدامان تو کرده
جامی بهوایت غزلی گفته دلاویز

مضمون غزل آنکه بسودای توفردم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم
مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
چون قباچست کنی طوف کله برشکنی
بادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حدچومنی بردن نام چو توئی
بهررو پوش بنام دگرانت خوانم
تا نودی بنه پیرهن اندام چو سیم
نازنین تر زهمه سیمیرانت خوانم
تا نبینی رخسای شیخ عیان گرچه شوی
بای تاسر خبر از بی خبرانت خوانم
همچو عمر از من دل داده روان میگذری
جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بیوش

تا درین انجمن از دیده و رانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم
بجست وجوی تو در کوه و درشتانیم
نماند راحله سعی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصال شتر بغوانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حواله دگران سازد طلبهای گران
که ما ز ساغر لعلت تنك شرابانیم
بیرج ماچه مه چارده شدی طالع
ز قدر و منزلت امشب فلك چنابانیم
شراب و نقل بار باب بزم عشوت ده
که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامن این نه بس مارا

که در سواد هری ساکن خیابانیم
بسکه درد سر ز فغان خود کشم
از دهان چون ناله میخوانم زبان خود کشم
کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهان شده ماه من دردا که جز جان تحفه
نیست دردستم که پیش میهان خود کشم
تا در آمد از درم آن سرور هردم دیده را
کحل بیبائی ز خاک آستان خود کشم
می کشم از سینه پیکان خند نگش را چو نیست
قوت آنم که بیکان زاستخوان خود کشم
سر که باوش می کشم عمری بدوش از بهر چیست
کر نه روزی در ره سرور و ان خود کشم

(۱) هر لحظه جگر گون نكند - هر لحظه دگر گونه کند

دقتر جامی است این از گفته های عشق پر
میبرم تاپیش شوخ نکته دان خود کشم

ما نه آن قومیم کز باد کسی کردن کشیم	ور کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
می کشیم از تیره خویان دردی درد آنچنان	کز کف روشن جبینان باده روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما	ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی	ریسمان از رشته جانهاش درسوزن کشیم
نیستم از باب عشرت تا چو سبزه هر صبح	مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
چون شب سنجاب گون آمده ته پهلوی خویش	بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سر کشی ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم	با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم	ور دهد جام می صاف با صراف کشیم
مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف	چند در مدرسه درد سر کشف کشیم
پیر میخانه بساط کرم انداخته است	رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد مارا مبرای خواجه بصراف که ما	این همه غبن ز قلابی صراف کشیم
داب ما نیست کله خاصه بهر نا جنسی	گر چه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقة پشمینه فقر آسودیم
حاش الله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستم ز جان غلامت اما گریز پایم	صد بارم افروشی بگریزم و بیایم
گاهم رقیب خوانی گاهی گنگ در خود	آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبور از توبك لحظه نیست ممکن	صد بارش آزمونم دیگر چه آزمایم
بست از تف دلم ز تنگ آئینه وار گردون	اکنون به صیقل آه آن زنک میزدانم
هر که بقصد قلم تیر جفا کشائی	خود را از خیل ایشان هر لحظه مینمایم
هر چند با سگانت خوش نیست خود نمایی	بهر بقای عرت دست دعا گشایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق تست جانا کاین نغمه میسر ایم

ما بیادت نشسته خاموشیم	کرده از خویش تن فراموشیم
بر سر بستر غمت شب ها	محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت	باده نا خورده رفته از هوشیم

گر بمضرب غصه بخراشی رگه رگه ماچو سنگه نغروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تودوش بدوش زنده امشب زلفت دوشیم

دور دردت صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید آمدنت میدهند هر روزم تو فارغی و من از انتظار می‌سوزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمی‌شود پیروز چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بنای ساعد ز آستین آندم که خواهی بسملم خونم چو خواهی ریختن باری بدست آوردلم
فارغ دلانرا ده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من می‌تیم برخاک وه عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر ز آب و کلم
توبار ره بستی و دل خود را ز طرف محملت ناله کنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفائی عاجلم
چشمه بانبازی لب نقد دل ازم میبرد آن دو کمین بنشسته خوش وین کرده ز فسون غافلم

گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس

کر رشنه جان بگسلد من دست از آن جانانکسلم

ز عشقت سینۀ بیغم نیبم ز شوق دیده بی نم نیبم
غم روی تو دارم جای آن هست اگر من بعد روی غم نیبم
مگو از غیر من بگسل که من خود کسی غیر از تو در عالم نیبم
ز تو هر بیدلی بیند جفائی من بی صبر و دل آن هم نیبم
طبیعی را نمودم چاک دل گفت برو کاین ریش را مرهم نیبم
مپوش آن رخ مباد از غم ببرم اگر روی ترا یک دم نیبم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نیبم

عاشقم بیچاره ام در مانده ام	بیدل بیدین و دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست	لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت	چشم بر ره کوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من	زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته	با دل پر خون چو ساغر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت	روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجده طاعت مجوی

چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

خاك آن در كه چو كحل بصرش میدارم	هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
آب رو را كه دو آن كو مژه ام ریخت بخاك	آرزوی بدل از خاك درش میدارم
سوی او میگردم چهره به خوانه نگار	صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گر چه دشمن تر از آن شوخ نداوم دگری	بعلم الله كه ز جان دوسترش میدارم
مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشتۀ صبر	تا ز غم دم نكند بسته برش میدارم
سنگ بیداد كه آن سیمره بر سر زد	بر تر فغریه از تاج زرش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد درش كحل بصر

چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شكر خدا كه شیخ نیم شیخ زاده هم	و ز منكران گول و مریدان ساده ام
مستفیم بتربت پیر می فروش	زین مرشدان رهن از ره فتناده هم
زان مرشدم چه كار گشاید كه توبه ام	از روی خوب میدهد و جام باده هم
كشتم بسی بمدرسه ها كس نیافتم	كو درس عشق افاده كند استفاده هم
ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس	چون خوش دلی نماد از آن خانواده هم
منشین زبای اگر نبود خنك بادبای	عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش كوش كه كس را ز جام دور

كم ز آنچه قسمت است نیاید زیاده هم

چو توانم كه بر خوان و صالت میهمان باشم	سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازك تر سم و گر نه تا سحر هر شب	بگرد كوی نونه ز نان افغان كنان باشم
بهر گونه كه باشم از من بد روز نسندي	نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم
من از توشاد كردم تو ز من غمگین خوشحالی	كه تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم
كشادی برده از عارض مكن منع من از افغان	رها كن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ار نه مرا غم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون

شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دلشده یکجا نشینم کر سر برود فی المثل از پان نشینم

بی رنج کسی چون نبرد دره سر گنج آن به که بکوشم به تمنا نشینم

تا با تو رقیبان تو تنها نشینند یکدم ز رقیبان تو تنها نشینم

دادی بزبان دگران وعده قتلم دو کوی توجز بهر تقاضا نشینم

روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست کر منتظر وعده فردا نشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست چون در صفشان از همه بالا نشینم

چون صبر نداوم کنم از هجر کناره کشتی چو شکسته ست بدویا نشینم

گفتی که برایم منشین جامی اذین بیش

از پای من این خار بکش تا نشینم

اینچنین کزد دیده و دل غرق آب و آتشم دخت هستی را از موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو میباش زانکه من با ناله های دلخراش خود خوشم

تا ندانه کس ز خیل مهوشان یار مرا دل بیکجا و نظر بر طلعت هر مهوشم

وقف کردم پنج حس برش جبهه باشد که بی دولت وصلت شود حاصل اذین پنج و ششم

شهبوداری کسان را کس نجوید خوبها زارکش چون مور زیر نعل سم ابرشم

تو کمتر کش همی بندی و می در غم که چون بر دل افکار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیبوش اوفتم

کر ز جام نیم خوردت جرعه دیگر ترکشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می شوم و ر همی آیم میان خلق رسوا می شوم

ای خوس آندم کو چو طفلان میزند سنگ جفا تا که از جامی من دیوانه پیدا می شوم

باغبانان بهر گل چیدن مجو آزار من چون درین بستان من از بهر تماشای شوم

لطف پنهانی و ناز آشکار می کشد تا بدین حدی خراب شکل زیبا می شوم

روز ها با این و آن هر گونه باشد بگذرد وای بر جان من آن شبها که تنها می شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون مهلت از حد شد برش بهر تقاضای شوم

جامیاری خلاصی کی بود چون درد عشق

میرود پیش از من بیچاره هر جامی شود

ایکه دیدی رخ آن دلبر پیمان شکتم یا رسیدی بسر کوی بت سیم تنم

چه شود گر بگذازی که بصد گونه نیاز
 گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او
 و در بکوبش توانم که برم ره باوی
 دووم از شب بتر و شب بتر از روز بود
 ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان

جامیا بسکه کنم درد دل خونین شرح

جای آن دارد اگر خون بچکد از سختم

من بی‌دل دمی ز آمد شد کویت بیاسایم
 نشان پای من حیفت در کوی تو شادم کن
 مرازان درمان چون باسگانت بسته ام عهدی
 بگریذار و گوید جان ازین مشکل توان بردن
 اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
 نباید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
 ولی هرگز نمی یابم ترا چندانکه می آیم
 بیکو عده که از شادی نیاید بر زمین پایم
 که تاجان در تنم باشد بود خاک درت جایم
 جراحتهای پیکان ترا باهر که بنمایم
 که رخسار غبار آلوده بر خاک رخت سایم
 چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مائی

اگر چه آنچنان هم نیستم کاین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یادر خواب میدیدم
 با کسیر سعادت یافتن آخر بحمد الله
 چه حاجت بود شمع افروختن در بزم و یارب
 بداغ نامرادی جان دل میسوخت دشمن را
 بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی اژهستی
 بآب زندگی پی برد از اقبال وصل او
 که ویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
 وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
 چو از عکس و رخس عالم پرازمهتاب میدیدم
 چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
 سری کش سجده که در گوشه مجراب میدیدم
 دلی کز آتش مهجو ویش در تاب میدیدم

جهانی جان همیدادند بهر جرعه اما

ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم
 من ارباب سفر می بندم از خاک درش باری
 پس از مردن بغا کم گز یارت آئی ای محرم
 چو عشق آن سوار آرد جنون هدم مشفق
 نه تاب هجرنی یاری وصل او چه حالست این
 چو من اینجا بجان در ماندم از سودای بد کیشی
 روم باری بحسرت زیر پای تو سنش میرم
 تو باش ایجان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم
 مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم
 خدا را آهن نعل سمنش ساز زنجیرم
 بر آئی زار ما نده جان زتن کاینست تدبیرم
 چه سودای قصه خوان افسانه خوبان کشمیرم

مگو جاناکه هستی جامیاسلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین پیش تحقیرم

بیا ای اشک تا برو ز گاوخوشتن کریم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه (۱)
چو شمع از محبت شهبای تارخوشتن کریم
همان بهتر که خود بر حال دارخوشتن کریم
مراهم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
نگویی کز غم بار و دیار خوشتن کریم
نباشد نو بهاران دور از ابر چمن گریه
من آن ابرم که در را ز نو بهار خوشتن کریم
ز هجران بود گریه بیشتر از وعده وصلت
کنون از درد دواغ انتظار خوشتن کریم
مدد فرما بخوان ای دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران بارخوشتن کریم
مگو جامی نشاید گریه از بیداد مهر و یان
که من چندین ز بخت خاکسار خوشتن کریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
چون رقتنی است از تنم این جان بلاکش
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
آن به که به خاک سرکوی تو سپارم
در گلشن جان میشکفت صد گل شادی
زان غنچه که در سینه زبیکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاک رخت گل
تا روزنه دل برخ غیر بر آرم
نی لایق تشریف و نی دوخو ربیداد
یارب من بیدل بجهان بهره کلام
در بوته هجران چو زرم کر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مائی
ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم
کهی کز خاک کویش دور مانم
بچشم حسرتش از هور بینم
مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دولتم لعل لب است
کنم همچون مژه بر چشم خود جای
ز دل در دیده منزل کن که نبود
بآسایش غنودن چون توانم
ترا تاب درون آتشینم
بلائی همچو هجران در کمینم

مگو جامی برو زین در نه آخر
سگانت را غلام کمتر ینم

بسی سوزند زان شمع دل افروزی که من دارم
ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مکورو ز ترا شب سازم از میهری ای گردون
که بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم

چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان بدینسان آفتاب عالم افروزی که من دارم
 چه و نجاند طبیبم چون بود صد زخم را مرهم ز تو در سینه هر یکان دل دوزی که من دارم
 شدم فیروز بر وصلت بر غم چرخ فیروزه که دارم در جهان این بخت فیروزی که من دارم
 من و غمهای روز افزون تو کز شادی و عشرت نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی

مبادا دم کند مرغ نو آموزی کسه من دارم

هر چند تو شاه و ما کدائیم	دامن مفشان کسه مبتلائییم
تا داغ غلامی تو داریم	هر جا که رویم پادشائییم
هر جا الم تو مرد دردییم	هر جا قدم تو خاک پاییم
در بسته بروی این و آئییم	بنشسته بگوشه بلائییم
که نکته عشق می نویسیم	که نغمه درد می سرائیم
بودند نظار کی بسی لیک	آنکس که ترا شناخت مائییم
از طوق سگان مدار مجروم	گر خلعت خاص را نشائییم
گر لطف کنی بآن دریغیم	ور جور کنی بآن سزائییم
بی ما گفتی که در چه کاری	کس بسی تو مباد در دعائییم

جامی به جفا و جور خو گیر

دانی که نه دو خور وفائییم

زهی رسیده ترا مردم از خدای پیام	عليك الف صلوة و الفائف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر	شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس	که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
بجهر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر	بهشتیان چه کشند از حریق مشک ختام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص	بقدر مرتبه خویشان چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان	لبت نبرد بلفظ مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کشت

بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو نتوانم که مردم بر کف پایش جبین مالم	زدورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این	گذارد کاشکی تاروی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش	بدیده گل کنم بر سینه اندوهگین مالم
میچ از من عثمان ای عمر و چند ام امان ده	که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصدهشت سلیمان وار میرانی نیگویی که مور خسته را تا چند زیر پای کین مال

سر من زین پس و خاک ره پیرمغان جامی

چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مال

ز لعلش کام جستم داد دشنام بحمدالله که باری یافتم کام

برو ای ماه گردون گوشه گیر که آمد ماه من بر گوشه بام

چو بریاد لبث نوشم می لعل لبالب کرد از خون چگر جام

برخ ماهی دلی ماه دل افروز بقدر روی ولی سرو گل اندام

همای سدره باشد کمترین صید خطت روزی که گردمه نهد دام

مگو عشقت ز کی بود ست تا کی ندار عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی

که رفتی بر زبان ت که این نام

کی بود یارب که رو در شرب و بطحا کنم که بسکه منزل و که دو مدینه جا کنم

برکنار زمزم از دل بر کشم يك زمزمه و ز دو چشم خون نشان آن چشمه را دریا کنم

صدهزاران دی درین سودا مرا امروز شد نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای تا ز قرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل جنتم این بسکه بر خاک درت مأوا کنم

خواهم از سودای بابوست نهم سردر جهان یا بیادت سر نهم یا سردر این سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه

جامی آسا نامه شوقی دگر انشا کنم

منکه با یاد رخت آن آستان مسکن کنم کی بعبیر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو گر کسی انکار این معنی کنه روشن کنم

غمزه شوخت بغوریزم کشد تیغ جفا با خیالت نیمشب کر دست در کردن کنم

بسکه لاف بندگی زد بیش سرو قامتت راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خاقه شام و صبح والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم

صحبیت یار و اوان عیش و ایام بهسار از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

جان چه آدم پیش گنجشکی که از بامش پرد مرغ شاخ سدره را چون دانه ارزن کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب

بسکه از داغ چنایی ناله و شیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون درونم بشگر به سرشک لاله کونم

زارم مکش اینچنین خدا را هر چند که یافتی زبوتم
 زنجیر کشان خیال زلفت انداخت بورطه جنونم
 آئینست ترا بخوبرومی آن گشت بعشق رهنونم
 هر لحظه بپرسیم که چونی (۱) هم خود بنگر بین که چونم
 یا لب بگشا بپرس حال یا تیغ بکش بزیر خونم

هر شب من و آه و ناله جامی

اینست نوای ارغنونم

براه توسنش صد نازنین را خاک می بینم سر چندین عزیزش بسته برفتراک می بینم
 به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلما را چنین کان ترک کافرکش را بیباک می بینم
 همی رویم بزرگان تا نگرود پایش آزرده بخاک پای او هر جا خس و خاشاک می بینم
 ز شوق نکبت پیراهنش هر صبح دو گلشن لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم
 ندارد چستی آن شوخ در دلداری یاران ولی در کشتن هر بیدلش چالاک می بینم
 مرا حال دل آواره خود یاد می آید ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب

که نام او زلوح زندگانی بساک می بینم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم با هم امیدویم عشقت مایه شادی و غم با هم
 چه گویم و صف رخسار و دهانت کان گل و غنچه زیستان وجود افتاده و باغ عدم با هم
 برو مطرب که در چنگ غم او من چو عود امشب دل و جان ساز آه و ناله کردم زبر و بم با هم
 همی راند سوار آن شوخ و ازهر جانبش جانها روان گشته که دیدست اینچنین شاه و حشم با هم
 قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من ز سوژ من هماندم سوختی لوح و قلم با هم
 بپرس از شمع مجلس حال من ای خورشید مهر و یان که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را

که افتد درد بیش از پیش و صبر کم ز کم با هم

چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم
 می فروز ای رقیب امشب چراغ این کلبه غمرا که بی روی وی این ویرانه دارو شن نمیخواهم
 ز تار و بود هر جنسی تنش آزاد میگیرد بجز برکت گل سورهش پیراهن نمیخواهم
 غمش آتش بمن دزدد رمید اذل قرار او که من شبها ز قدسم گوشه گلشن نمیخواهم
 نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی پایان غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

تنم چون خاک گردد در رهش آبی زن ای دیده که من این گردم محنت را بر آن دامن نیخواهم

بصد ذاری وصال خواستم گشتی برو جامی

چه سودا خواهش بسیار تو چون من نیخواهم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم	حاش الله که بود بیتو سر زیستنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا	خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
جان ندانم که در گجای کجا خواهد ساخت	اینچنین کز غم و اندوه تو بگداختنم
تار سیدی بن آواز سیاه تو گهی	و چه بودی بسر راه تو بودی وطنم
روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا	یاد گاری سختی چند رسان زان دهنم
شد چنان قالیم از ضعف که گردد نگری	هیچ چیزی نشود دیده بجیز پیرهنم
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر	تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
منکه در زندگی از خیل فراموشانم	چون ببرم که کند یاد در آن انجمنم

بامیآ آنچه من از جام غمش کردم نوش

چه عجب زانکه نباشد خیر از خویشتم

خوش آنکه توشب خواب کنی من بنشینم	تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
گاهی بشور زلفت بوسه ربایم	گاهی بتخیل ز غطت قالیه چینم
باشد بکمانضاه ابروی توام چشم	چشمان تو تا کرده زهر گوشه کمینم
بویلعن راه تو بسر گر دهم دست	از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی	ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دل داده خود از مهر تو جان داد	هر دم که کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز مهربان نیست

دین تو که من در در جهان شاد بدینم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم	تو با اقیار می میخوردی می و من خون همیخوردم
بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده	من از غم چون صراحی گریه خونین همیکردم
بری را چون روا باشد که گردد بوهزانو	من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میکردم
نسوزی اینچنین در حیرتم گرشه دانی	ز جان غصه فرسودو دل اندوه پروردم
چو جان و دل عزیزی با گرفتار ان مکن خواری	چو شاح کل لطیفی بر حذر باش از دم سردم
بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی	پس از مردن برت کر آورد باد صبا کردم

بیزم عیش تا از جام شوقم جرعه داری

بقلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

تند میرانندی و میسوخت. سرا پای وجودم	که بزیر سم اسنب تو چرا خاک نبودم
بجفا دور ممکن روی من از خاک ره خود	کاین همانست که صدره بکف پای تو سودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری	بخت بد بین که ز پس پیخودی آنهم نشودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم	کاستم از دل و درد غم عشق تو فزودم
تو بتو گر چه درو نم همه خون گشت چو غنچه	بشکایت ز تو با هیچ کسی دم نکشودم
روی خوبت فکند مکس بهر سو که کنم رو	تا ز آئینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان

من بآه سحری نغمه شوق تو سرودم

بناز بر مشکن چون نیاز مند توئیم	ترحمی که اسیر خم کند توئیم
سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق	نهاده روی بخاک سم سمند توئیم
بسوز جان و دل ما برای دیده بد	که بی نظیر جهانی و ما سپند توئیم
چه حاصلست بزنجیر پای ما بستن	که ما بسلسله عشق پایبند توئیم
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست	زور دغیر چه با کست اگر پسند توئیم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای	هنوز ما بهوای قد بلند توئیم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی

چنین که مست می لعل نوش خند توئیم

گر چه بردل زغم عشق تو باری دارم	لله الحمد که باری چو تو باری دارم
کردم از رخ مبرای اشک که این عطر وفا	یاد کاری ز سم اسم سواری دارم
باغ من آن سر کویت و بهار آن گل رو	عیش من بین که چو خوش باغ و بهاری دارم
مانده ام دیده بره برگذر باد صبا	چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانی غم مانده و خلقی بکمان	که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب

اینقدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چو مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم	بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
تاشدی شهره چو خورشید همه ماه و شانرا	ذره سان پی سرو پاکشته هوا دار تو بینم
تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانرا	جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت	چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم
من که باشم که توانم کلی از باغ تو چیدن	اینقدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت	من دو آنم که چنان قامت و وخسار تو بینم

نرسند هیچکس ای جان بکرفتاری جامی

ذین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم	دریغ آید اگر در کل و سن بینم
اگر کنند بن عرضه دینی و عقبی	من آستان تو بر دو جای بگزینم
من و دعای تو پیوسته این بود کارم	من و هوای تو هواره این بود دینم
مگر بطرف چمن شو نظاره کن در گل	چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید	چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چه برسم چه کسی اینهمه تغافل نیست

سگ تو جامی آشفته سال مسکینم

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم	با عقل تولا چه کنم چون نتوانم
از دود تو داغست کهن بر دل ریشم	تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از ناکی خوی تو خواهم که ز رویت	پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم
هر چند که بگذشت ز حد و عده و صلت	آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
زدشمله بجان شوق وصال تو امروژ	تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم
خاریم شکست است بیا بر سر کویت	عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم

ترك و زبیا چه کنم چون نتوانم

چنین کافتاده دور از جان خویشم	چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گردن دای زنده این بس	که بینی کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینۀ ویش	کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خرد نیز	و زین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست	خراب دیده گریان خویشم
سگم خوان و استخوانی ده کیم من	که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بر آن در ناله کردم گفت جامی

مده در دسر از افغان خویشم

زهی بوعده وصل تو تازه جان و جهانم	بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه بیش تو گویم	که چون رخ تو به بینم رود ز کار و بجانم
بیخش منصب فراشیم که آن سر کورا	بدیده خاك برویم ز کربه آب فشانم
اگر بکوی توخاری خلد بیای سکانت	بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بچرم عشق اگر می کشند گو بکشیدم که من نهفتن این واژ بیش از این توانم

من آن نیم که شماری مرا زسلک غلامان

همین بسست که داری گهی زخیل سگانم

میرسد عید و کشته آنم که کند غمزه تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار که برآمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ روی بنما که جان برافشانم

هیچ بازندگی نمی ماند بی توروژی که زنده می مانم

عید خود خوانت ولی از عید همه خندان من از تو گریانم

مژده عید و وعده عیدی همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت

عید او را خجسته چون دانم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم اینک رسید دود بروزن زبانه هم

در سینه عکس عارض و خال تو دیده دل مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم

زینسان که گشت خانه ام از خون دیده پر سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند زما جز فسانه ترسم که از میان برو داین فسانه هم

سوی توره نماند مرا بی بهانه وای من آن زمان که نماند بهانه هم

کر وی نشانه بود بر آن آستان زما دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دولاب

ذوق صبح و لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرم ز چشم رمد دیده کو خیال رخت که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را پی فراشی حریم درت نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل شوق و عشق و مهر و وفاست بی نزول تو و نقش بچار حد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد

بیکدو جام میش فارغ از خرد کردیم

دوی تو غائب از نظر کلر اما شا چون کنم (۱) چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشم آرام جان بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
 کیرم بلب مہری نیم کز ناله و افغان رهم دل را صوری چون دهم جان را شکیب چون کنم
 نی بی تو برگه زیستن نی مرگ من دردست من اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
 حاشاکه من غیر ترا سازم درون دیده جا خود کو بکوی آشنا بیگانه را جا چون کنم
 تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب داوم بدل داغی عجب آنرا مداوا چون کنم

گویند جامی دیدم بیرون مده از دیده نم

زینگونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدای می خواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
 زمهر روی تو بسا دیده ستاره فشان نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
 خوش آنکه من بفرقت نهاده باشم دل نسوید دولت وصلت دهند ناکاهم
 گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف بین درازی امید و عمر کوتاهم
 اگر ه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ پیام در فتد آتش ز شعله آهم
 غلام پیر متانم که فیض عامش ساخت بیکدو جام ز انجام کار آگاهم

مگو بشوید کزین خاک در برد جامی

سکان کوی ترا کترین هوا خواهم

نیاساید کس از افغان من جامی که من باشم همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
 دهم تسکین خود هر شب که فردا بیمش در ره ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم
 مرا بر بود ذوق گفتگوی آن پری زینسان که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
 چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او کهی با یاد مجنون که به فکر کوهکن باشم
 رقیبا تلخ گفتن تابکی چندان زبان در کش که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
 چنان بر بود خواب من که ناید چشم من بر هم مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان تقوی جامی آن اولی

که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم بی تو ز اشک لاله گون شهره برو کنار هم
 دامن ناز بر زدی در سر کو بر آمدی آفت روز من شدی فتنه روزگار هم
 غصه هجس مرا وعده آمدن مده بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
 تاب نیاورد تنت ورنه بی لباس تو رشته جان بیدلان بود کنند و تار هم
 گر بود از گرانیم بسا دل سگک ترا بار بیندم از درت بلکه ازین دیار هم
 چند بخت ره فتد سایه سرو سرکشت سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوه سوسنست و گل

جامی جل رمیده را باغ توئی بهارهم

زلف تو عمر ماست میگویم	این سخن عمرهاست میگویم
بهرجان و دل آن دو رخساره	گونه گونه بلاست میگویم
خط تو گفته اند مشک خطاست	این حکایت خطاست میگویم
منع تا کی ز ناسزای رقیب	آنچه او را سزاست میگویم
دو وفای تو راست چون الف	بوفایت که راست میگویم
میبری نام نیم لحظه فراق	طاقت آن کراست میگویم

بیا حدیث لب تو جامی را

مرغ شیرین نواست میگویم

ن

تو در پرده نهان ای کعبه جان	ز شوکت عالی رو در بیابان
تو کنجی و درین معموره مردم	بعجست و جوی تو صدخانه ویران
رسیدی بر سرم در پاکشان زلف	براهت عمر من آمد بیابان
ز گلزار مرادم بشکفتد گل	چو کردد غنچه تنگ تو خندان
شوی درمان هر دودی که گویند	چو من گفتن نمی یارم چه درمان

کشیدی دشت باز از قتل جامی

ازین نیکی چرا کشتی بشیمان

بناز ای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان
 بلطف روی کلکونت فروید لاله ذر صحرا
 ز میگون لعل تو آورد مطرب در میان نقلی
 کنون عمریست کان قلست نقل مجلس مستان
 چه شیرین پرورش دادست با آن لب ترادایه
 همانا شهد ناب آید بجای شیر از پستان
 بنا کامی نخواهم دو واژ آن لب زندگی دیگر
 خدا را کام من زان جان بده یا جان من بستان
 زنی تیغ و شفیع این کنه سازی دوسا عدرا
 نکردی زیر پاکس خون عاشقرا بدین دستان
 بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی

بیفشان آستین بسی نیازی بر نهیدستان

بکشاد نقاب از رخ گل باد بهاران	شد طرف چمن بزمگه باده گساران
شد لالهستان کرد گل از بسکه نهادند	رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
دو موسم گل توبه ز می دیر نباید	یادست مرا این سخن از تجربه کاران

ترسم که چو آید محک صدق نباشند و ندان خرابات کم از صومعه داران
از سبزه شماران مطلب گوهر مقصود کآمد صدف آن کف انگور فشاران
بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو کشتند درین باغ و گذشتند هزاران
از گمشدگان زیر گل آمد بتو سبزه همچون خط یاران که نویسند بیاران
بین غنچه نشکفته که آورد بسویت سر بسته پدایم ز دل سینه فکادان

جامی نرود سوژ تو از سینه بگریه

داغ دل لاله نشود شسته بیاران

شد وژان سوی رژان باد خزان باد وژان کشت زرد ازغم بی برگی خودیر کدرژان
بر کها بین بچمن کشته چو کلها رنگین نیست جز ونگ بهار اینکه بر آورد خزان
هست هر برگ چناری چو کف رنگریزی بسته بر چوب خزان دست همه رنگرژان
آنکه وی دست ژنان بود بعشرت در باغ بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان
سرد شد مجلسستان ز دم باد صبا گوئی از انجمن واعظ شهرست وژان
شیره خام بنعم کن میسند ای خواجه کش رسد آفتی از آتش جلاب پزان

جامی احسنت که آنگونه که خاطر میخواست

آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

حکایت کرد باد از گل گل اذ پیراهن جانان که نبود بوی جانان جز نصیب پاکدامنان
بر از لاله است صحرا داغ هجران دیده گوئی گذشتست آن طرف از دیده ها خون دل افشانان
توخوشی ای بیزم وصل در سراغر عشرت که من هم سرخوشم بیرون در از سنگ در بانان
بدل پیکان او نا آمده دل میرود پیشش بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان
بفکر آندها دلرا چسان آرم ز زلف او نیاید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان
کله کج کرده دامن بر زده می آید آنکافر خدا را دور دار آن آفت از دین مسلمانان

بدستی می بدستی دست وی جامی چه خوش باشد

بیای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزل خوانان

موسم عید و بهار خرم و شاه گوان سایه ابر و کنار سبزه و بخت جوان
مطرب خوش لہجه را بر لب نوای ارغنون ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده در چنین حالی زمی برهیز کردن چون توان
باده نوشین روان در جام زریزی ندیم قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان
مطر بارست گوش آن مست را بشنو زمن چند حرفی از بیان شوق او را نشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیا مرا دیگران رنج از بدان بیند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب

میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

ای غمت شاد کامی دل من	و ز غمت پر تمامی دل من
شد بهشوق تو در جهان بدنام	این بود نیک نامی دل من
حرف سودای زلف و خال تو من	نقد عمر گسرامی دل من
گرد رخ دور خط مشکینت	هست طوق غلامی دل من
دور بگذشت در رهت ز دو کون	بنگر تیز کامی دل من
میرد مهر خامی از میوه	برد مهر تو خامی دل من

از هجوم سوم کردش دهر

شعر جامی است حامی دل من

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان	رسد بعرض نفیرم ز تنگنای جهان
نه این کبوده چرخست بلکه شد نیلی	ز زخم سیلی صاحب دلان قفای جهان
مجو دوام طرب بلکه چار حسد دارد	بشاهراه حوادث طرب برای جهان
فساد دخنه بدیوار دین و پنداری	که هست کنکرة کاخ دلگشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گدواست	بود خثونت سوهان عمر سای جهان
طلمس گنج حقیقت گشای و دم درکش	که ناگهان کشتد دردم از دهای جهان
وفا میجو ز جهان هر که بود ز اهل وفا	بزیر خاک شد ای خاک بروفای جهان
قرار گاه تو ملک بقا بود تا چند	شوی فریفته ملک بی بقای جهان

بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی

که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

کناشتون ذاتک فی وحدة البطون	صرنا حیت تقلبت فی الشئون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس	هر نفس دلگشاکه نهان بود در درون
مارا ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست	جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بی چند و چون بیار	در بزمگاه عشق میندار چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق	کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد	رازی که پرده دار نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد

ای سالکان راه طلب این تذهبون

ای برخست هر نفس مهر دل ما فزون و جهك شمس الضحی نحن له عابدون

ابر و قدخوشت صورت نون والقلم	نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خانه ابداع را چون الف قامت	نامده يك خرف خوش پرورق کاف و نون
کس حرکت یاسکون جمع ندیدست از آن	با حرکات خوششت زفت زجانم سکون
کوهکن اریستون ساخت بصنعت ز سنگ	من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بی حاصلان چیست جدا از دوت	جانی و صد گونه درد چشبی و صد قطره خون

ور ز صدف دور ماند شد کهر از کان جدا

حسرت لعلت نرفت اذل جامی برون

بیای اهل دل را قرة العین	کمال ابروانت قاب قوسین
میان موی تاموی میانت	نمی بیند خرد يك موی مابین
لب را گفتم ای جان این قلبی	دهانت گفت حبت لاین
بوام از میکده بردم سبونی	مرا بادا بگردن دایم این دین

ز جامی کر توسر خواهی و دیده

برد فرمان تو بالراس والعین

بودم آنروز درین میکده از درد کشان	که نه از تانک نشان بود و نه از تانک نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی	بی نشان نشده از ایشان توان یافت نشان
هر يك از ماه و شان مظهر شان دگرند	شان آن شاهد جان جلوه گری در همه شان
جان فدایش که بدلجویی ما کم شدگان	میرود کوی بکودامن اجلال کشان
دروم میکده آن به که شویم ای دل خاک	شاید آن مست بدین سو گذر در جره نشان
نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ	پیش ازین باده بجش جاشنی پس بجشان

جامی این خرقة تزویر بینداز که یار

هدم بی سرو بایان شود و رندو شان

هر کس که بیند آن لعل خندان	انگشت حیرت گیرد بدن دان
باسر و قند لاف بلندی	از سر نهادند بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی	پیموده صدره مشکین کمندان
جمع بنقشه در باغ بی تو	صاحب دلانرا بندست وزندان
هر گر نباشد مه نیمه تو	گر خود بخوبی گردد و چندان
درد دل من دانی ولیکن	رحمی نداری بر درد مندان

جامی پسندد صد رنج بر خود

جز رنج صحبت با خود پسندان

آن کان حسن بود و نبود ای جهان نشان	والآن ما عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نمایشی است	فالکل واحد بتجلی بکل شان
نورست محض کرده باوصاف خود ظهور	نام تنوعات ظهورش بود جهان
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او	فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان
نافض بود بحد بر اعیان انس و جن	ساری بود ز لطف در احوال و جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بیتا بهر بهیر	گویا بهر زبان و توانا بهر زبان

جامی کشیده دار زبان را که سرعشق

و مرست کش مگوی وحدیشی است کش مدان

نه زهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان	غم خود دور میدارم ز بزم شادی ایشان
بجامی کا طلس شاهان نشاید قرش ره حاشا	که راه قرب یا بد دل ق کرد آلود درویشان
مباش آن شوخ گوش رمنده و آئین جفا کوشی	که نبود شیوه آزار در دین و فاکیشان
تیندیشم دعائی غیر ازین کان شاه خوبان را	مبادا هیچک آسبی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن	دل نماند آشنای عشق شد بکسستم از خویشان
ز راه دل رسد اشک جگر گون دیده مارا (۱)	بلی این خانه را می آید آمد تیره از ایشان (۲)

چو آند دور جامی جام کلگون دیگران راده

بود خوانه دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان	سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون	ساقی گلچهره راه بر کف شراب ارغوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده	در چنین حالی زمی برهیز کردن چو نتوان
باده نوشین روان در جام زر ریزای ندیم	قصه جم تابکی و افسانه نوشیروان
مطربا بر تست گوش آن مست را بشنوزمن	چند حرفی دو بیان عشق دارد بشنو آن
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دینی مرا	دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب

میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

فرایند ز خط حسن نازک عذران	علیکم بحسن الخطای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی	بدان گونه کز سبزه عهد بهاوان
قراوت نه این بود با ما از اول	که باشی قرار دل یقراوان
ندانم چه بود این که گشتند آخر	چنین نا امید از تو امیدواران

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره چو ابرو از مهر مژه اشکباران
 میاخوی نشان می چکان ازوخ ولب (۱) بهم بر مژن وقت پرهیز کاران
 قدح کیر جامی که جز می نبخشد قراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان سبب از دور نگاهی نتوان
 آه کز آتش تو سوخت دلم وژ دل سوخته آهی نتوان
 غم دل را مکن از چهره قیاس کوه را وزن بکاهی نتوان
 با تو از سرو چمن چون گویم نسبت کل بگیاهی نتوان
 دیدن ووی تو که که چه خوشست ناخوش آنست که گاهی نتوان
 ناله ام جز بسر کوی تو نیست داد جز بر در شاهی نتوان
 دوش جامی بیخیال رخ تو

گفت شعری که بهای نتوان
 بیا از لعل لب جامم بگردان دل از باده لعل فامم بگردان
 بکوی خودم خوان ز روی ارادت ز احرام بیت الحرامم بگردان
 سکیم نام کردی ورم فخر نبود بدین نام فرخنده نامم بگردان
 علیک از نکویی بدشنامی آخر زبان در جواب سلامم بگردان
 نهان ساز در آستین سیم ساعد درون از طعمهای خامم بگردان
 کشد محلم بخت از آنکوی و جانم خروشان کنیز ره زمامم بگردان

چو بالطف عام خودم خاص کردی

چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

ای بالبطول شیرین زبان زبون کردی عنان ز بنجه سیمین بران برون
 باحسن التفات تو معتاد گشته ایم بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
 گر بشکنی بستک ستم حق دلم جز گوهر نیاز نیاری در آن درون
 لب تشنه میروم ز غمت گر چه می رود بر رویم از دودیده پر خون عیان عبون
 خواهی دلا بیای کنی خیمه مراد زان موطلب طناب و زان قدسیان ستون
 در ملک عشق منصب عالی و دون بیست نیکنان نموده میل به عالی بدان بدون

جامی علم به عالم دیوانگی فراخت

چو ساخت عشق رایت فرزندان کنون

هر سر مرو جولان کنان چا بکسوارا بیش اذین اذ کف برون رفته عنان مپسند ما را بیش اذین
 بهر نثار هرنس جانی بدست آریم وبس بستانکه نبود دسترس مثنی گدا را بیش اذین
 خوندل صدمه رو وزن آمد برون اذر شکن چا نا کره محکم وزن ذلف دو تا را بیش اذین
 بر طرف بستان جامکن در پای گل ما و امکن با سرو همیالا مکن شاخ گیاد را بیش اذین
 از جنبش پیراهنت آذوده میگردد تنت و خست مده پیراهنت باد صبارا بش اذین
 جان میدهم بهر خدا کردی ده از و اهت مرا هر چند میدانی بهار آن توتیارا بیش اذین

جامی بهر سیمین بری با سنگ تودا و دسری

ضایع مکن بادیگری سنگ جفا را بیش اذین

جلوه آن شوخ و جولان سندا و بین هر طرف آزاده سردر کمند او بین
 فتنه را خواهی بی تاراج عقل و دین سوار کرده جا بر پشت دین سرو بلند او بین
 بسکه خو نگریم براهش چون مه نودر شفق غرقه در خون دلم نعل سندا و بین
 لب زمی تر کرد طواسن باغ سدره را چون مگس پیراهنش جلاب قند او بین
 ای که گویی کریم تلخ تو چندین بهر چیست خنده شیرین لعل نوش خند او بین
 چشم بدو خالش افشا ندست بر آتش سپند خط مشکین کرد رخ دود سپند او بین

گفته جامی سبکبارست در جانش درای

کوه محنت بردل اندوه مند او بین

مرو زین چشم ترای اشک خونین دم بدم بیرون شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
 برو ز وصل خواهم چاک دل دوزم زیسکانت که ما ندشادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون
 بصحر اوقت کل آن نیست لاله بلکه آتشها (۱) ز خاک داغداران فراق زد علم بیرون
 زدی بر اوج سیم از مشک تر حرفی رقم یعنی نیاید خوشنویسا را چنین حرف از قلم بیرون
 نگویم و از آتلب گر چه خودم خون از و عمری بلی ندهد زخم درد خورده باده نم بیرون
 غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبودست آن که میگفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی

چه بودی گر قدم نهاده ای از ملک عدم بیرون

صوفی چه فناست که من این الی الاین این نکته عیانست من العلم الی العین
 ما الحاصل فی البحر چه گویی سفری کن چو نهضت بجو این کهر از مجمع بحرین
 دو ذمت ما دین بود بر تو هستی کو جذب فنا می که مؤدای بود این دین
 در مشرب توحید بود و هم دوئی کفر در مذهب تقلید بود نفی دوئی شین

این وحدت محض است که از کثرت تکرار
عینی است یگانه که چو از قید تعین
که از به و گاه ثلاثه ست و که اثین
افزود برو نقطه پدید آمد ازو عین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری

لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا بین

الله کیست مست بادۀ ناز اینچنین
چند بار سر کفم خواهم فکندن در رهش
کرده باخوین دلان بدمستی آغاز اینچنین
مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین
زار می بیند مرا وانگه تغافل می کند
من ندانم چشم به بود از کجا دارم که هست
از چه شد نامهربان آن نازنین بازا اینچنین
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز اینچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای او

کی میان عاشقان بودی سرافرازا اینچنین

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
باکل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهان
دلخ سالوس مرا پرده ناموس درید
یک ترنجم بکف از غیب سیمین ذقنان
بر در پیر خرابات که میخانه او
کای ترا خاتم دولت کرو اهرمنان
کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای بشۀ عاجز که شکست
زیر این باوگران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس

حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان مه زوین کمران
مرهم سینۀ بی کینۀ آشفته دلان
سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
تاکی اتم برهت آم کشان اشک فشان
محدث عاشقی و دولت خوبی گذوان
با خیال تو سحر معذرتی می گفتم
کای شده مونس تنهایی خوین جگران
خویش را شهره بعشق دگران میسازم
تا نگویند حدیث من و تو بی خبران

گفت جامی چو دلت شیفته ماست چه باك

كه بتلیس شوی شهره بعشق دگران

بیا ای ساقی مهوش بده جامی رخشان
 بروی شاه ابوالقاسم معزالدوله بابر خان
 شهنشاه قلك مسند كه زده از دولت سرمد
 قدم بر تارك فرقه علم بر طارم کیوان
 رخس آئینه دلها لبش حلال مشکها
 كفش دریا و ساحلها ز مهر فلزم احسان
 ز باغ جاه او بر گیسو این رنگارگون گلشن
 ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگه ایوان
 چو دار و خلق درویشان با آئین سلطانی
 گدای حضرت او پیدا کرد ویش اگر سلطان
 تمنای کمال مدحش کردم خرد گفتا
 منه پای امل زین یش برون از حد امکان
 ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
 نوای عشوت باقی نوید عیش جاویدان

ز درد تاشده چشمت چو اشك ما گلگون
 نشسته اند ازین درد مردمان در خون
 چو درد چشم ز گردون رسیده چشم ترا
 مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
 مرا تو چشی و درد تو درد چشم منست
 گرفت چشم مرا درد چون تنالم چون
 ز درد اهل نظر یش از بنت آنچه بگوش
 رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
 اگر تو خون نكنی كم بدرد چشم ای كاش
 كه دمبدم نكنند غیظه تو خون افزون
 هزاو چشم برون در ره تو فرش رهست
 بدان امید كه یكدم نهی قدم بیرون

سواد گفته جامی فسون هر درد دست

ولی بچشم تو مشكل در آید این افسون

ترك شهر آشوب من و یتسان كه شد صحرا نشین
 خواهم از شوقش به صحرا و نهادن بعد ازین
 هر كجا منزل كند شب كرتواند ز آسمان
 مه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین
 توسن عقلم كه از مهر بتان سر میکشد
 جلوه آن شهسواد آخر كشیدش زیر زمین
 آن سپاهی را بنیم جر بلشگر گاه حشر
 گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کین
 زارم از دوری خدای كه سوبش میروی
 چشم خود می بخشمت بستان و از دورش بین
 كحل دولت خواهم از میل سعادت دیده وا
 خاکی از پایش بجو خاشاکی از کوبش بچین

كمترین بندگان جامی بیادش داد جان

هیچكس یادش نداد از بندگان كمترین

نهی از راه بر آمده كه افزون ذمه است این
 سر من خاك ره و اگر آن كج كله است این
 همه حسنت و ملاحه همه لطافت و صباحت
 نه بت چارده ساله كه مه چارده است این
 شده بر هر سر راهش سپهی جمع ز خوبان
 منگر سپه شد كه شه صد سپه است این

نه مرا بستر لعلیست شب اندر ته پهلوی که ز خون مژه بسته جگر ته تپه است این
چو شب از بستر فرقت اگر مروز سیه شد نکم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این
من و ویرانه محنت که بشب های جدایی دل خو کرده بغم را شده آرامگاه است این
بر هت پست فتاد است سر جامی بیدل

قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

بنای زح^م مطلع صبح صفاست این آئینه جمال خدایی نباست این
کردم بسی طفیل سگان بر در تو جای هرگز نگفتم چه کسست از کجاست این
بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید گفتا بمشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا ای بی وفا بشهروفا کی رواست این
زلف دو تاست پیش رخم گفته نقاب زلف دو تا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش آخر نه با سگان درت آشناست این
میزد رقیب طعنه به جامی مگ تو گفت

هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال توشنیدن خوش آنکه میسر شودش روی تو بدین
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم زبسانکه شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کبک ارچه بر رفتار بسی تیز نهد پای دستش ندهد با تو دیرین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی وانهم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بسکه رود تف سوی بالا خونا به دل خواهم از با^م چکیدن

جامی که بود تا کلی از باغ تو چیدن

ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

برده زرخ بر فکن جامه جان چاک کن طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی دوست به زگلست ای رفیق نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من لیک اگر نگسلد رشته فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر یا دهنم را بدو ز با جگر چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست

هر چه کنی بعد ازین بادل غمناک کن

مگر و زید نسیمی ز سرو سیمبر من که با ز شعله بر آورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع نوای سپیل یمانی که روزگشت باقبال طلفت سحرمن
لبم ز سو ز نفس سوخت دینه از تف گریه بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و ترمن
به گریه گفتم ازین درمرا مران بر خود یغنده گفت برین درد گر میا بر من
زدیدن تو که محروم مانده ام نه زد و دریست که چونیری ز لطافت نهانی از نظر من
ذاشک و چهره براه تو سیم و زوب کشیدم که خاک راه تو بهتر و وجه سیم و زمر من
مکن بعلم نظر عیب من که در بر جامی

جز این سفت نبود شیوه دگر هنر من

عاشقانرا قوت جان از لعل شکر خند کن سر کشا ترا پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر کسست از دست مظلومان عنان تو سنت رشته جان از تنم بر کش یدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتار اندل گوشه چشمی بحال فاتوانی چند کن
عکس لب بر جام می بنمای و آنکه خوش بنوش شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن
و عده وصل اودهی خوش کن بسوگندی دلم نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مانده حاجتمند یک دیدار جامی بردرت

رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن خجسته تر که مه تو بر آسمان دیدن
بشب مهی و برو ز آفتاب چهره مپوش که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجستجوی میانش کمر مبنای دل که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
خوشت دل ببلاعات رهروان رعت چه چیز کمشده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کردل او

چو می ز جام خیال لب ت توان دیدن

بیمار غمت را نفس باز پست است این باس نقش داو که آخر نفس است این
بی واسطه گوش و زبان برش او کن کش واسطه رحمت جاوید بست این
ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت بگذر سلامت که نه جای هوس است این
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل در گوش و گوئی تنمات جرست این
از گلشن فیروزه چرخم چه کشاید مرغ دل محض زدگانرا قفس است این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن انگار فتاده بزمین خار و خست این

عمری بدرت جامی درمانده بسر برد

یکبار نگفتی که برین درجه کس است این

شدم بهر تو خاک راه خوبان	یکی زینسو خرام ای شاه خوبان
ز خودشید رخت جز پرتوی نیست	فروغ عارض چون ماه خوبان
نباشد جز دلی آینه آیین	نظرگاه دل آگاه خوبان
همین عشقست بس بر موجب حسن	نکویی خواه عز و جاه خوبان
کرانی کو بر جان زانکه کردم	حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هرچه در عالم سری بود	نهادم آن همه در راه خوبان

ز دولتخواهی تست اینکه جامی

بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب می فتنه بر انگیزختن	مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامن	گر نه بقتراک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام	از همه بگریختن بما غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخس و ز باد صبا	بر سر اهل وفا کرد بلا ریختن

جامی از آن قید زلف چست رهایی ولی

قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین	چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بسکه نگینهای لعل ریخت گرفت	کدای تو همه روی زمین بزرنگین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدا	مپوش چشم عایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال	ز رشک نافه به صحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آئی و حال من بینی	و گر ز من نشود باورت بیا و بین
منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور	نه جان بجای و نه جانان نه دل بدست و نه دین

مبین حقارت جامی که از هوای قدت

های همت او طایریمت سدره نشین

ای ز خورشید رخت تاماه بعدالمشرقین	اهل بینش را تماشای جبال فرض عین
روی تو چون مه عیان سردهانت بس نهان	دو میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در کردن عصا در کف مصلی بر کتف	بای تاسر شیخ شهر تجوی باشیدست و شین
استخوانم شد ز غم صد باره و هر باره	زان مقامر پیشه دارد داغها بر کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش

گفت بار اینجا است جامی این تشی این این

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من
زینسان که بامن میکنند دوی زلفش سرکشی
هر جا که تنها روئیم تا بینم آن خورشید را
در گلشن عیش از دلم کم شد نشان خرمی
خاموشی عشقم رهانه از شیوه یحیی وجدل
رفت آنکه رفتی بر فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو
بر خاک ره روی چو زر اینست جامه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد

زین قرعه اقبال شد بیک مبارک فال من

تو جان پاک می سر بر نی آب و خاک ای نازنین
پاکان ندیده روی تو جان داده اند بوی تو
وفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن
گر شد چو الله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم
دارم ز غم بیماری بیمار غم را یاری
یا آنکه دردم شد قوی خواهم فغانم بشنوی
والله زجان هم پاکتر و وحی فدای ای نازنین
اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
اوشوق آن بر خویشتن ز دجامه چاک این نازنین
این بس که بردل میبرم داغ بضاک ای نازنین
گر تو کنی غمخواری از غم چه پاک ای نازنین
ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی که دارد باتو خو هرگز نتابد از تو رو

گر خود نبی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن و ممکن
ای کز پی نظاره رو بر کوی آن مه میکنی
رویش بین ای باغبان شرمی بدار از روی خود
ای بسته دل دویکوان باطن دشمن شاد زی
هم یاد او میسوزم هم گفتن غیری ازو
ایمن نی بینم دلی از چشم سحر انگیز تو
رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او ممکن
چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو ممکن
من خوبهجران کرده ام دیگر مرا بدخو ممکن
یا نرک دین و دل بگو یا خود گذر و آنسو ممکن
پیش چنان رویش ازین وصف گل خود و ممکن
روی نکو میباید اندیشه از بدگو ممکن
چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو ممکن

جامی بجان آمد سگش از ناله و فریاد تو

شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو ممکن

دل چشمه چشمه شد ز خندنگ تو و کنون
خواهم که لب به آه کشایم گهی ولی
میگویم از وصال تو با خود فسانها
آمد براه دیده زهر چشمه جوی خون
ترسم کشد زبانه برون آتش درون
درد فراق را بهمین می کنم فسون

هر لحظه دل به فن دگر میبری ز خلق
در دلبری نبوده کسی چون تو ذوقنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فائده
چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون
هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل
کاین آرزو ز حوصله ما بود برون
در حق جامی آنچه توان میکن از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین ذبون

چه کمر بسته بکین با من
که خوشی با همه همین با من
سرونازی و هرگز نتواند
یکزمان بخت بر زمین بامن
چه خطا دیده ز من که ترا
شد چنان طبع نازنین بامن
که بکام تو زهر با دگران
خوشر آید که انگین بامن
من که باشم که گویت همه عمر
باش همراه و هم نشین بامن
قرنها داغ انتظار کشم
تا شوی ساعتی قرین بامن

گفتی از کوی ما برو جامی

رفتم اینک نه دل نه دین بامن

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشاء می عشق پریشانی
بر یاد لعلش از دوسه جامم خراب کن
عبیست لاف عشق جوانان بعد شب
موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بدنام و شهر رانده و رسوای عالم
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولست ای پسر
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکبست گر چه صور مختلف فتاد
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیرمغان قبله دعاست

هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

بیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
بسبزه و چمن آن پای را فکار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه به رخدا
که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آنکف با گل به پیش او خاری
بغاک پات که آزار گل بغار مکن
بخنجرستم و جور سینهام مشکاف
چولانه داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ توام نا امید خواهد گشت
مرا بشوئه شیرین امیدوار مکن
بمردم از تو بسی لاف آبرو زده ام
مران بخواریم از پیش و شرمشدار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی

خدا یراکه چنین ناله های زار مکن

کس وصال چنین نخواست که من	در قراقت چنین نکاست که من
گفته بر رخم که عاشق تر	چهره زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی	نه یدینگونه مبتلاست که من
دل که در مانده جدایی تست	نه چنان از درت جداست که من
کیست گفتم برآستی چو قدمت	سرو بالا کشید راست که من
بی تو هستم میان آتش و آب	کز دل و دیده عبر هاست که من

گفت جامی که میرود سوی دوست

باد صبح از میانه خاست که من

روزی که میسرشت فلک آب و خاک من	میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
سر رشته وصال تو گر آمدی بکف	پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل ز باری خود پاک بینم	دائم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامه اجل	شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل

آمیختند با غم او آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من	بین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من
بگویت بسکه آه آتشین از دل بر آوردم	سگت را داغها مانند دست بر جان یادگار من
نبیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه	فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من
فرو آید شبی این کلبه غم بر سرم زینسان	که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد او بگذری ای جان پس از عمری	برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا بیش ازین جولا نمده توسن	که شد یکبارگی از کف زمام اختیار من

ز عشقت مردم مسکین جامی و نامد تر ادر دل

که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشان	چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشان
چون کشته افتم بر رهت چندین مران اسب جفا	حیفست کلائی بخون نعل سمند خویشان
اوصاف لعل خود مگو هر لحظه بادون همتان	توت مکس طبعان مکن جلاب قند خویشان
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خویشان	تن هیمة باد آنجا که تو سوزی سپند خویشان
بال لعل نوشینت نزد هر کز بکام خود دمی	هر کس که هم چونی نشد خالی ز بند خویشان
تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان	بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشان

جانمی که گفتی که کهی چندین مشوخی را و

مسکین چو رویت دید شد غافل ز بند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن	زیر لب افتاد بالای ذفن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد	می نهم داغی بجان خویشتن
کم شد اندر پیرهن لاغر تنم	رشته کم باش گو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز	جا کجا در سنگ کردی کوهکن
حرم دانه رفت از مور و نرفت	شوق خال او هنوز از جانن
سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک	زود تر آبی بدین آتش بزن

جامی آنغال سیه خوش دانه ایست

تغم مهرش در زمین دل فکن

مرا تاکی ز کشتن بیم کردن	خوشا پیش توجان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست	بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سرغیب آمد میان نیز	خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهد	مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادت مندی ماه رخت را	جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده	توان روی زمین برسیم کردن

بگو جامی کمست از خس درین کوی

خسی را تاکی این تعظیم کردن

مردم شکارا کین مجوباد و ستداران بیش اذین کافر سوارا سر مکش زین خاکساران بیش اذین
آهنکه نازو کین مکن تاراج عقل و دین مکن بهر خدا آئین مکن آزار یاوان بیش اذین
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن مپسند بیداد و ستم برد لشکاران بیش اذین
باز ای سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش اذین
لعل سندهش جامیا افسوس کالاید بگل

بر رهگذار او میرزا ز دیده باوان بیش اذین

ای دلعلت کامجو روح الامین	خط سبوت رحمة للعالمین
کل لطافت دارد و سرو اعتدال	تو سهی قامت همان داری همین
در درم کر گوئی از سر کن قدم	پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشینه باغبان	تو نشاندی سبزه گردیاسمین
کر نبینم هفته ماه خت	بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کین کردی تو شیران گشته اند آهوی چشم ترا صید کین

ویخته در پای تو جامی زچشم

هیچو نظم خویش درهای نین

تبارک الله اذین شکل و شیوه موزون	ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست	یکیست فرقت لیلی و مردن. مجنون
کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن	چو از تو دور افتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت پر آمد دود	ترا چو کرد شکر رست خط غالیه کون
همی فتاد ز بار غم تو خانه دل	اگر نه تیر تو بودی در آن خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه دل	چه سود حشمت جیشید و کنج افریدون

به تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را

چه جرم بر دوش چرخ و گردش کردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن	ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید و ویش راهمه عالم حجاب	خواهد از آهی دلم هر دم حجابی سوختن
صد سلامت بیش گفتم بکمره آن لب رنجه کن	چند آخر در تنای جوابی سوختن
عشرتی باشد بیزم شمع رخساری چو تو	که بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بغورشید جهاتابی کرو کن تا بکی	هیچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم	دقتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و دمی نکرد آن مست ناز

مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران	هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیر تم بر تو چنانست که گرد دست دهد	نگذارم که در آبی بخیال دگران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل	کی بود در حرم شاه مجال دگران
میبرد نامه او هدهد و ما دور دوین	که بریدن نتوانیم بیال دگران
بمحالات رقیبان چه نبی سمع قبول	حال ما گوش کنی به که محال دگران
روژو شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم	من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی

میگشائی نظر لطف بحال دگران

آدمم در دل اساس عشق محکم همچنان	باغمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر تو معموه عمرم خراب	ملك دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

دیگران در بزم وصلت شاد کام و سرفراز
 زخم تیغ غمزه را صدره به پیکان دوختی
 وان جراحت سر نمی آرد فراموش
 کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان
 سوخت جان بیدلان از داغ حرمان ورقیب
 دو حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقا از آن یک یک رسم صلاح آورده پیش

جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

بر و ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن
 براقن برقع از رخسار و قدم مهر و مه بشکن
 گرفتگی کشو جانها بسطانی علم برکش
 ترا شد لشکر دلها سپاه پادشاه بشکن
 کساد کار ما خواهی لب شکر نشان بگشا
 شکست حال ما جوئی سر زلف سیه بشکن
 بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه
 میوشان عاوش و بازار او هر چاشنگه بشکن
 مرا آن شکل قلاشانه گشت و من نیدانم
 که فرمودش که دامن برکش و طرف کله بشکن

سرم خود را برابر داشت با کوی و نادانی
 بز چوگان و چون کوی جزای این گنه بشکن
 ز جام لعل او جامی ازین پس باز کور می
 اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو سنگین دلا مشغول چوگان با خن چندین
 یکی چوگان حواله کن بمن جا نبازی من بین
 نظر بر کوی داری اینقدر گویی نمیدانی
 که سرگردا تراز کویم درین میدان من مسکین
 مزن چوگان مباد افکار گردد آن کف نازک
 مران تو سن مباد آزار گیرد آن تن سیمین
 مه از خنک فلک خواهد پای مرکب افتد
 چو با این عشوه و دستان کنی جولان یشت و زین
 چه تازی هر طرف توسن خدارا بهر آسایش
 فرود آ لفظه بر دیده گریان من بنشین
 دل و جانم فدای آن رخ بر خوی که بنداری
 قران کرد دست خورشید جهان افروز با پروین

مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را
 که هم دل در سرو کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چنان شوخی کماندار و کمنده افکن
 شکر گفتار و شیر لب سمن رخسار سیمین تن
 خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن با
 سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن
 سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر بگشا
 جهانی فتنه شد هر جایی طرف کله بشکن
 بصدخوای سرم افتاد در میدان عزیزش کن
 ز کوه حسن را چون گوی یکبارش بیچوگان زن
 دهان پر شعله شوقست و لب از آه می بندم
 که میترسم سیه گردد جهان از دود این روزن
 جهانرا ای فلک شبها بنورمه چه افروزی
 چو داد آه من این شعله ویرانه را روشن
 فدایت باد جان ایزاغ چون میرم درین صحرا
 خدارا استخوان من ببر پیش سگش افکن

چو گشتم کشته در داهت ز من دامکشانشان بگذر مباد از خون ناپاک من آلاید ترا دامن
ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه بده جامی

که قوت طائر قدسی نشاید دانه اوزن

گر چه تنگ آمد دل از فکر مجال انگیختن هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن
دوست دشمن بغت نا فرمان فلک نامهربان چون تو ارم یارب اسباب وصال انگیختن
صورت جان هست در آئینه رویت عیان چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز همچنان کل بر سر غنچ و دلال انگیختن
بسکه شکر میفشانی زان لب حاضر جواب خوش بود بیش تو نیز تنگ سؤال انگیختن (۱)

جامی از خسرو همی گیرد طریق سوژو درد

طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ای خاکپای تو سنت افزوده آب روی من در عشقت از روزا زل بادر دو محنت خوی من
هر روز بر شکل دگر خود را براهت افکنم باشد ندانی کان منم بینی بر رحمت سوی من
در جستجوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی نبود بجز بی حاصلی معصوم جست و جوی من
تا کی بی آغوش تو هر سو برم دست هوس مشکل که آرد چون توئی سرد رخم بازوی من
زین گونه بکوسر تا قدم بگرفت دردت مو بمو شاید که خیزد دمیدم صد ناله اؤ هر موی من
دانم که کردد عاقبت آلوده خواب اجل این سر که دارد رو و زو شب بالین سر زانوی من
خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بران

تا چند باشد تنگ ازوجا بر سکان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من نیست مراد خا طرت جز غم و جز بلای من
هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی کیست که با تو دم زنداز من و ماجرای من
مهر و وفای من بین ترک جفای خود بکن زانکه بنای چون توئی نیست کم از وفای من
گر چو سکان دهندره در پی محمل توام چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من
نامه صفت سپاهرو مانم اگر نه فضل تو خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما مضد ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بگرشمه گفته مردم چشم بجامیم

چشم سپهر میبرد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
 ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف
 نی زبختم چشم یاری نی زیار امید لطف
 در خور مهر و وفا گریستم بهر خدا
 دل بدادم تان دیدم از تو صد لطف و کرم
 نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود
 هرگز مروزی نرسیدی که احوال تو چیست
 کربه تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست

عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

ژهی ابرویت قبله پاک دینان
 چه پنهان فتادست راز میان
 فسو نهای آن چشم جادو چه گویم
 تراد دل خوش از حشمت خوبرومی
 چو نعل سمنند بره گاه سجده
 تو می خرمن حسن و هستند بر تو
 بناز تو خوش خاطر نازنینان
 که گم شد در و فکر باو یک بینان
 کز بسته شد نطق سحر آفرینان
 چه دانی غم و درد اندوه گینان
 نشان مانده از ابروی مه چینان
 نظر دوخته هر طرف خوشه چینان

شدا ز عشق رسوای هر کوی جامی

از آن رفت در سلك عزلت نشینان

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین
 غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن (۱)
 ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجرای مه
 زکوة حسن داروئی سوی این رو سیاهان بین
 شبست و بادیه همراه ناپیدا و رهبر هم
 بیای کعبه جان محنت کم کرده راهان بین
 چو کس را بار نبود در حریم حرمت باری
 سمنند نازیرون ران و حال دادخواهان بین
 پناه آرند چون در سایه دیوار و باری
 بچشم مرحمت یکبار سوی بی پناهان بین

قدم در کوی عشق می نهی اول بیاجامی

بتیغ بی نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
 من ندارم تاب بی دودی خدا را ای طیب
 خاك گشتم در دهرت بگذر بن ای سرو ناز
 کرده آشوب غمت تاراج خواب و خوردن من
 مرهی فرما که مردم بیش گردد دد من
 بیش از آن روزی که آمی نیابی کرد من

سوی تو همراه اشك آمدتم دامن مكش ای گل خندان ازین خاشاك آب آورد من
دیگری را بر تو چون گیرم بدل چون مثل تو در همه عالم نیاید فكر عالسگرد من
ره بگلزارم مده بی او مباد ای باغبان تازه گلها را خزان آید ذآم سرد من
گفته جامی نداد رنگی از سودای ما

شرم دار آخر ذاشك سرخ و روی زود من
باؤم اندیشه یاریست که گفتن نتوان بر دل از وی غم و یاریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد وام کسی وه که کنون صید فتراك سوار است که گفتن نتوان
گر بخونه برون نقش و نگار است چه باك كز درون ناله زاریست که گفتن نتوان
صید چشم بد لیری نرمه كان آهو آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان
گر شدم مست جمالت چه عجب كاین نوكل از كهن باغ و بهاریست که گفتن نتوان
سخت معجزه آنست که اینخرف شكفت از لب نكته گذاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست

كلرخی لاله عذار است که گفتن نتوان

ای بر خسار چومه چشم و چراغ دگران سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز كسان وصل چه داریم طمع نتوان خورد بر از میوه باغ دگران
دل چه بندم به و مهر که این ویرانه روشنائی نپذیرد ز چراغ دگران
باتو ای باد صبا بوی کسی می یابم مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی ای مپا ز تو اسباب فراغ دگران
خط سبزه نكرم نی و خ خوبان که به است سبزه باغ تو از لاله داغ دگران

وه که افسانه جامی نشنیدی هرگز

دانه پرداختی از لابه ولاغ دگران

هر بامداد كاید آن مه سواره بیرون آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشكم بخون بدل شد خون هم نماند وین دم می افتد ز دیده دل یازده پاره بیرون
پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون
دود دل حزین وا با كوه اگر بگویم ، آید صدای ناله از كوه خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی كشیدن زینسان که رفت مار از دست چاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره آید اکنون با دود آه هر يك همچون شراره بیرون

میکرد وی شماره خیل سگان خود را

واحسر تا که جامی بود از شماره بیرون

نو بهاران که دمد شاخ کلی از گل من
بی تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش
نبود همزه جانم بجز اندیشه تو
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا
این چه سودست و چه سودا که بیا زار و غمت
زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد
غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من
زود باشد که شود کوی عدم منزل من
چون بیندند از این دیر فنا محمل من
گرچه حیقت که باشد چو تویی قاتل من
سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
دم نقد اشک روان بیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده

که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

با ز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
قصه آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
با که می نوشید یارب دوش کامروز این چنین
هر که شد روزی بکوی او ز سوژه عاشقان
در دلش نگرفت گرچه میکنند در سنگه کار
دوش می گشتم بران در شه پیاخاری مرا
سالها بر دم بسر بر خاک آن در منتظر
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
ورنه باتیر و کسان بهره کار آمد برون
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
بادل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
ناله و آهی کزین جان فکار آمد برون
دیده می سودم بر آن چندا نکه خار آمد برون
او برون نامد ولی جان را انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی

بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز چشم تند خوی من
برویم از مژه خواناب و ز دل خون ناب آمد
دم قتل چو تیغ او ز سوژه سینه بگدازد
تماشای رخسار هر سر موگر شود دیده
در آن کو عمر ها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز
بغوبان عشق و ز زدن مرا خو نیست دیرینه
نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
چه گویم از فراق او چه ها آمد بروی من
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلولی من
سر مویی نگردد کم برویش آرزوی من
که این مسکین سرگردان چه میجوید ز کوی من
بزودی کی توان ای بند کو اصلاح خوی من

مگو جامی کزان مشکین سلاسل پای دل بکسل

که بیوندیست با او محکم از هراتار موی من

سبزه شیر نکه و جعد مشکبار خویش بین
بر لب بام آن شبی هر سوچو من افتاده بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تاسحر
ز آرزوی یک نظرمی میرم ای سلطان حسن
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
سر نهاده زبرد یواز سرای خویش بین
از رخ اینک نشان بر خاک پای خویش بین
سر کشی از سربنه سوی گدای خویش بین

برگه گل دیدن ز جیب غنچه گرداری هوس دامن پیراهن از چاک قنای خویش بین
چند میپرستی کزین گونه چرا بیدل شدی آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا

آخرای بیرحم یکره از قنای خویش بین

یا جانادل پردرد من بین سرشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و درد صبوری همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گردن دامن فشانند بدامانت نشسته کردم من بین
تم را سیل اشک آورد سویت خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق

سرشک سرخ و روی زرد من بین

با یار کوچ کرده که گوید پیام من و اینجا بجز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او در نامه سگانش نویسنده نام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم رفت آخر و برگردن خود مرد وام من
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود چون نامد آن کیوتر رحمت بهام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدایرا کان آهوی رمیده شود صید دام من
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع صدره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی مگوی کاین همه مستی و شور چیست

کز خم عشق بر ترک افتاد جام من

دل بجان در مانده آن جان جهان بادیگران من زبا افتاده و آن سرور و آن بادیگران
آنکه از خود دیدن جولان اورشک آیدم چون توانم دیدنش جولان کنان بادیگران
النفات او چه خرسدی دهد چون بینمش چشم ظاهر با خود و لطف نهان بادیگران
ای اجل بستان زمن این جان بی آرام را تا بکی باشد مرا آرام جان بادیگران
جان با نبازی نشاید وین عجب کاین سنگدل یکزمان با ما نشیند یکزمان بادیگران
بامن از ما مهربان شد نیست غم زان بود کش بر غم خویش بینم مهربان بادیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست

جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با سیران ای رقیب آغاز به خوبی مکن تلخ کردی عیش ما چندین ترش روی مکن
در حق ما گریه اندیشد رقیب از خوبی بد تورخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن
ای خوش آن شبا که بایت را کنم دردیده جا تو کشی از ناز پادارای خود گویی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خواش بیست پیش از این آن شوخ را تعلیم جادو می مکن
از تو بوی جان دمد و ز باد بستان بوی گل پیش از این گو پیش تو اظهار خوشبوی می مکن
زاندو ساعد پنجه صبر مرا بر تافتی ناتوانم بامن اینسان سخت بازو می مکن

رسم تو دلجو می آمد این زمان کاند رر هت

نقد دل گم کرده جامی ترک دلجو می مکن

ای خاک نعل تو سن تو تاج سر کشان دیوانه جمال تو خیل پری و شان
خواهند سرو گل که بر اهت شوند خاک روزی که گشت باغ کنی مست و سر خوشان
روید ره تو سنبل مشکین چو بگدیری بر طرف باغ زلف معنیر با کشان
بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست بنمای روی و شعله عشقم فرو نشان
دی میشدی سواره و من بوسه میزدم هر جاز نعل اسب تو میافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدا را کز جام نیم خورد خودم جرعه چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو

می نوش و جرعه دوسه بر خاک او نشان

و

بشهادت اینما تب دو اته لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچیک ز اشیا ضد می نماید بصورت همه او
فهو تاج کما هو المنجی وهو راج کما هو المرجو
گر توئی جمله در فضای وجود هم خود انصاف ده بگو حق کو
در همه اوست پیش چشم شهود چیست پندار هستی من و تو

پاک کن جامی از غبار دومی

لوح خاطر که حق یکیست نه دو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو این بس که می کنم بزبان گفتگوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانیت ولی مرا پیوند دیگرست بهر پاره موی تو
هر صبح می کنم چو صبا ره سوی چمن باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد بر هت بعد از این چو اشک غلطم بخون و خاک بی جست و جوی تو
من اهل خروان وصل نیم کاش چون سگان سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال

طومار محنتست ز جامی بسوی تو

روی بر تابی زمن هر که که بینم سوی تو	حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتیم خواهام ازین پس ترك خوی بد گرفت	این مگو بامن که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طومار است دهر پیچ او صد حرف شوق	خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دل های بتان سنگدل	باشد از و بك بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرام در مقابل چو تو بگشائی میان	نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو بپلو تپی	گرفتد خورشید تابان فی المثل بپلوی تو

قد جامی گفته خم چون هلال از بهر چیست

گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

ذهی چشم جهان بین روشن از تو	بچشم ما جهان چو کاشن از تو
مکن کو خانه ام روشن مه نو	که پر ماهست بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی	بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جانشان بودی چو غمزه	نبردی جان سلامت يك تن از تو
زند گسل لاف با پیراهنت لیک	ندارد بوئی آن تر دامن از تو
بدرد جیب تا دامن گر افتد	جدا همچون قبا پیراهن از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من

که غیر از تو نمیخواهم من از تو

دینسان که خو گرفت دلم با وصال تو	ای وای آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من	هر لحظه دید می رخ فرخنده فال تو
بینم جهان بروی تو روی تو گسویا	چشم منست و مردمك چشم خال تو
شد سایها ز پرتو روی تو جمله نور	ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار	حقا که نیست دو نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براهت که مست ناؤ	ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجتست بگفتن که زد رقم

بر لوح چهره كلك مژه حسب حال تو

حبذا پیر مغان كز فیض جام پاك او	خاك را باشد نصیب ایجان باكان خاك او
گر چه و خش همتش جولان برون وین عرصه داشت	خویش را بستم بصد سالوس بر فتراك او
باغبان روضه قدر باده گر بشناختی	بر كنار چشمه كوتی فشانندی تاك او

موفتم آن خاك دوازمكان بی تسكین شوق
آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاك او
با خرد را دهانش گرچه آرم دو میان
قاصرست از فهم این سر نهان ادراك او
چندلاف چستی و چالاکی ای سرو چمن
نیست چست این جامه جز بر قامت چالاك او
دامن جامی زدست عشق صد جا چاك شد
می ندارد عشق دست از دامن صد چاك او

ای زا بروانت متصل عشاق را محراب دو
باغزمه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود وی تو
قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دورخ تا چشم بر زمین
بیند بعكس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنهایی دل چون کشم از تو عنان دل چنین
کز زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
در گلستان حسن اذان بالا و خسار و جبین
يك شاخ نازك بین كز ورسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کاندم که نوشتم جام او
نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو
شدهوش جامی زان دولب مستی بلی زود آورد

بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو
سر خود را همچو سایه افکند در پای او
گر بپای سرو بخرامد قد رعنا ی او
بر سر بازار گل بی وجه گو مفروش حسن
سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد
چون ندارد کس بدور عاوشش پروای او
آن بری و مردم چشم منست این روشنت
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن
سرو بر جاشك ماند از حسرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین تر آن
کز بی خون ریختن هم خود دهد حلوا ی او

شد میسر دایه جامی که وصل دوست بود

باز اگر از دایه خود باز ماند ای او

چون بسجده بینمت ای قبله من روی تو
پشت در محراب خواهم روی در ابروی تو
در نماز دل بسوی تست رو در قبله گاه
و ه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود
سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو
بر مسلمانان پیششای و بین هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
پست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید
شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بییتی بجای روی طاعت بر زمین

جامی و رخساره زردی و خاک کوی تو

خوی تو گر هست اینچنین صد جان فدای خوی تو	داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو
القصه کردم در بدر دانهم بجست و جوی تو	که بر در میخانه ام که در خریم خانه
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو	باد از تخم ناوکت دوسینه صد روزن مرا
یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو	رو و جقای چاوشان شبها و بیم با سبان
زین پس بکنج میکده ما میم و گفت و گوی تو	یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه
محروم طاعت بس بود ما و اخم بروی تو	تا کی چو زاهد بی جهت آرم سوی قبله رو

جامی کی از خاک درت محروم ماندی اینچنین

گر آبروئی داشتی پیش سگان کوی تو

موی سفید در پی زلف سیه مرو	ای بیرکشنه بهر جوانان ز ره مرو
زین پیش در نظاره روی چومه مرو	بنگرمه شباب خود اندر محاق شیب
با قامت خمیده ز بار گنه مرو	دنبال قد فداخته طفلان بی گناه
پیش بتان راست قد کج کله مرو	فکر حساب هر کجی و راستی یکن
بتخانه زیر خرقة سوی خانه مرو	دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
پی بر پی مقلد کم کرده ره مرو	خواهی بصور کعبه تحقیق ره بری

دام حیات جز پی صید کمال نیست

صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

صد باره سوختم ز ناز و عتاب او	آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او	بر طرف بام اگر مه شیکرد بیندش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او	من کیستم که بوسه زنم بای دوست کاش
گر در میان حجاب نگرود نقاب او	در روی او شهود جمال ازل توان
ترسم فغان من برد از دیده خواب او	چون درفشان شود لب او چون صدف شوم

گاه سؤال بوسه به جامی نکفت هیچ

یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو	من بر بخواه داشت دل از مهر یاری همچو تو
ناید بیدان بعد ازین چایکسواری همچو تو	ز بسان که توان ازین جولان کنی از پشت زین
کو در درون جان بود باغ و بهاری همچو تو	دل کی دهد گرد گل و گلزار گشتن هر کرا
آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو	گفتی برو در کنج غم پیشین صبوری پیشه کن
روزی بکوبش گر مرا افتد گذاری همچو تو	صد ره کشم خاک رهش دردیده ای باده سحر
حاشا که دل دیگر کنم با گلعلاری همچو تو	در سینه گر خارم خلد با خار خارم در جگر

آوازه آن خو برو چون رفت جامی هر طرف

آواره خواهد شد بسی اذر دباری همچو تو

تو آن مہی کہ برد خجلت آفتاب از تو	تو آن گلی کہ شود غنچه در نقاب از تو
دلم کہ عشق برو صد در بلا بگشاد	رخ امید نتابد بپیچ باب از تو
همیشہ عادت شاہان بود عمارت ملک	چہ حکمتست کہ شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین ہوس کہ کہی	رسم بدولت پا بوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن کہ میرود جانم	اگر چہ عمری و نبود عجب شتاب از تو
بہر سلام مکن رنجہ دو جواب آن لب	کہ صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین صواب میدانی

چنان مکن کہ شود فوت این صواب از تو

نامہ سر بستہ آمد غنچہ و مضمون او	حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او
قصہ لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن	زان چہ غم دارد کہ گردد یدلی مجنون او
چون بیزان لطافت نیست وزنی سرورا	چند خود را بر کشد پیش قدموزن او
خضر را خواہی کہ بینی برب آب حیات	خط سبزہ رنگ بین گرد لب میگون او
آن مسیحا دم شغای رنج ما داند ولی	نیست تدبیر علاج اہل دل قانون او
گر چہ در ہستی دہانش از سرموی کست	یکسرمو کم مباد از حسن روز افزون او

کو مکش جامی در افسون سخن بپہودہ رنج

کان بر رخ را فراغت بینم از افسون او

بریزای ہجر خونم چند سوژی جان من بی او	مر اصدبار مردن بہ کہ یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن رو پیر ہمراہ جانم را	کہ جان آنچار سدباری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی ہجر نادیدہ	چہ داند تلخی عیشی کہ دارد کوہکن بی او
زہر گل میخلد خاری بسینہ بی رخ خویش	چہ میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
ہمہ آفاق را دایم کہ سوژمن شود روشن	ز بس چون شمع گریم زارد در ہر انجمن بی او
مپرس ای ہمنشین مہربان شرح غم ہجران	زبان من زکار افتاد اتوانم سخن بی او

از آن مہ ماند جامی ای اجل تاواج جانش کن

کہ آن مسکین بیجانست از حیات خویش تن بی او

با این جمال ہمدم مستان عشق شو	یکرہ الست گوی و ہزاران بلی شنو
در جام می زلزل تو یک شہ یاقتم	اسباب علم و فضل بمیخانہ شد گرو
جز تخم آرزوی تودر دل نکشتہ ایم	فرخندہ ساعتی کہ رسد کشت رادرو

گفتم تمام خرم زدم پیاد شد
 لعلت بخنده گفت که بر ما به نیم جو
 با این فسادگی توان راه عشق رفت
 دستی بزن بدامن مردان گرم جو
 خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق
 این نکته می شنو ز حریفان و میگرو

جامی فسانهای کهن ذوقده نماند

اسرا و عشق تازه کن از گفتهای نو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو
 مرهم سینه چون توئی مردم دیده هم تو شو
 خرم صبر شد بیاد از غم عمر کاه تو
 لیک بود هزار ازین برچو توئی به نیم جو
 غاشیه تو چون کشم چشم پراشک کرده باز
 پای من آبله همه بارگئی تو تیزرو
 تخم شکیب کشته ام و ه که خیال ابروت
 سبز نگشت کشت من داس کشد پی درو
 من که و فکر عافیت خاصه ز عشق چون توئی
 دل بکمند غم زبون جان بکف بلاکرو
 چند بهره صوفیا گوش بیانگ نی نبی
 حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزهات

لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو
 دام دلها گشته نام زلف تو
 بنده شد در دام تو دلها تمام
 دام و بند آمد تمام زلف تو
 داد تشریف غلامی بنده را
 زلف تو ای من غلام زلف تو
 رم کنند از دام مرغان وین عجب
 جان بی آرام رام زلف تو
 زلف تو بالای مه دارد مقام
 بس بلند آمد مقام زلف تو
 لایق رخسار گلرنگ تو نیست
 جز نقاب مشک خام زلف تو

صبح اقبالست طالع همچنین

بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزهات کز سعی چشمست این همه بیداد او
 در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
 طره شیرنگ تو لیلی و دل مجنون آن
 لعل شکر بار تو شیرین و جان فرهاد او
 عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه
 اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
 بندگی نوشد دل را از خط و زهر طرف
 فتنه دیگر رسد بهر مبارک باد او
 باریب سنگدل زخم زبان کردن چه سود
 چون ازین سوهان نیفتد رخنه بر پولاد او
 رهبر کوی مغان شد پیر ما ممدود باد
 بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بسکه شبها جامی از سرو قدت نالد بلند

میکنند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده هردو خانه تو سر من خاک آستانه تو
کاش بر من فتنه نه بر تو سن دم بدم زخم تازیانه تو
همه تن گوش میشوم از شوق هر کجا میرود فسانه تو
هر کسی خوش بگوشه طریبی من و غمهای بی کرانه تو
هر طرف ناوک از چه می فکنی دل ما بس بود نشانه تو

جامیا بوی دود می آید

از غزلهای عاشقانه تو

میرود عمر گر انمایه و ما غافل ازو وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دلخوشی چنده که ما همسفران ماهیم چون شود دوری ما بیش بهر منزل ازو
ساخت بی طلعت خود روز و شب ماماهی آنکه چرخ مه و خورشید بود محمل ازو
قامتش طویی و لب کو ترورخ طلعت حور که بود روضه فردوس شده محفل ازو
خیژ تا دامن آن تازه گل آریم بکف چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود

جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

تا شخم چرخ کهن باشد و کاس مه نو بهر جامی بوم خرقه بیتخانه کرو
صرصر قهر ازل گو نشان مشعل مهر بس بود تا ابد از شمع رخت بک پرتو
هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو
زدمه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش گو بداس مه نو خوشه پروین بدرو
ترك چشم تو اگر هندوی خویشم خواند در کشم تاج کیسانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید چند روزی توهم ای اشك بدان کوی بدو

جامی این مأمن اقبال نه جای من و تست

ختم شد روضه اخلاص زمین بوس و برو

چرخ اخضر کز دو چشم خاست موج خون درو شیشه سبزست و اشکم ناده گلگون درو
شد جهان از اشك من دریا و میترسم شود غرقه از بار دل من زورق کردون درو
جاد و رون دل گرفتگی چاکش از پیکان بدوز تا نیابد ره خیال غیر از بیرون درو
و شته جان گر زلفت نگسلد چندین مپیچ جان من گواش یکناری دگر افزون درو
عشق تو هوشم زدل بر بود ترك عشوه ده نادمست افتاد و مردافکن مکن افیون درو
روی معجون بود در لیلی ولی زد بحر عشق عاقبت موجی که کم شد لیلی و معجون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست

جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو	باد جاننا سادات سر تو
بست شد همچو سایه سرو بلند	پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جاننا	یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت به شپیر طاوس	میپراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را	دارد اندر صفا برابر تو
ای بساشب که خامه برد بروز	با خیال خط معنبر تو

جامی از جام چمنیارد یاد

گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه یکدم شوم همراه تو	بادیگران میگویند تا بشنوم آواز تو
چشم تو چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود	تا ترک جان آسان شود بر عاشق جان باز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم مجرمی	کو بخت مقبل تادمی سازد مرا همراه تو
نازی یکن ای غمزه زن گر چه رود جانم زن	جان من و صد همچو من باد افدای ناز تو
تو طائر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس	گسترده ام دام هوس کاینسو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صدر خنجران افکند	از غمزه چون ناوک زنده چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشائی ز رو جامی فتد در گفتگو

تو گلشن حسنی و او مرغ بلند پرواز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو	شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود	بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده غیورند بر رخ که کنند	نظر بروی تو از یک دگر نهان هر دو
قران قوس قزح با هلال بس عجیبست	خدا را بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت	نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند فهم و خرد	اگر چه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دینی و عقبی می پرس جامی را

که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی بغم او	هر سو که خرامد سر ما و دم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت	در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو دلم زد	آنکس که روا نیست خطا بر دلم او

آه ارنكشم سوز درون هست كه آتش آخر نشود گرچه نشنيد علم او
 هر دم رسد زخمی از آن غمزه بی رحم شرمنده ام از مرحمت دم بدم او
 بيت الحرم ماست درش چند نشينم محروم ز احرام حريم حرم او
 جامی ز غم عشق تو كرم مرد عجب نيست

پيدا است چه خيزد ز وجود و عدم او

ز هر سو بدانند رويت نكو حاك الله ای دوست من كل سو
 بخون جگر ميكنم چهره تر هيمنت پيش توام آبرو
 رسان تيز تر آبی از تبخ خوش كه شد خشمك از آتش دل گلو
 مگو عاشقم بر فلان گفته زمن خود چه لائق بود اين بگو
 منم آن گدا بر در ميكنده كه سازم پراز شئی الله كدو
 اگر كوزه می شكستم چه شد بجرمانه كيرم بگردن سبو

بهر جامی چون تو منزل ساخت

دل جامی آنجا نيابد فرو

ای اشك سرخ دم بدم از چشم تومرو همرنگ لعل يار منی از نظر مرو
 نزديك مردنم ز تو دور از خدا برس نزديك اگر نيای ازین دور تر مرو
 آن عشوه جوی فتنه بازار و كوی شد ای پارسا ز كنچ سلامت بدر مرو
 تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا بهر خدا كه برسغن او دگر مرو
 خساك رهش ز خون دل من مباد كل ای اشك خون گرفته درین رهگذر مرو
 گرداری از خدا خبرای شیخ بوالهوس در راه عشق سوی بتان بی خبر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود

آنجا چواشك غرقه به خون جگر مرو

شبی چون مه نمودی روی نیکو برآمد نمره از انجم كه ماهو
 و مند آهو ز مردم با تاك تیز درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
 برت هست آیتی از زلف و رخ نیز كه از مو خوانم این آیت كه از رو
 سرشكم خواهد از زانو گذشته ز شوقت چند گریم سر بزانو
 دو چشم تو عجائب جادوانند ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
 همه صاحب دلان را ذوق كعبه من بی دین و دل را ذوق آن كو

تنت در خرقة كرم گشت جامی

چه شد كم گیر ازین پشمینه يك مو

خیوی که تر ز ناب می ریخته از جبین فرو	سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا	قطره شبنم آمده بر رخ یاسین فرو
سبزه خط عنبرین کرد لبث بر آمده	یاصف مور را شده پای دوانگبین فرو
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین	دست فشان که ریزد تمشک ز آستین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده سازاگر	در دل تنگ نایدت خاطر نا زین فرو
داشت در آن چه ذقن دل ز جهان فراغتی	کاش نیگذاشتی کیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک چسان کند بسر

کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو	سرکشان راطوق کردن حلقه کیسوی تو
تا تورفتی آفتاب از زر همی تا بد طناب	تا زندان خیمه فیروژه در اردوی تو
مدعی گیرم که چون آئینه روئین تن شود	کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو
مه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه	میل آن دارد که خود را جاکند پهلوی تو
پرد عا دارم ولی تعویذ و آران دست کو	کز رگه جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رنج کمان	یک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو

بنده جامی پای تا سر شوق شد با داقبول

نامه شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

گر بنعطانم نکه یکسر مو بروی تو	باد مرا بدین کنه روی سیه چوموی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از وسکون	همدم اشک لاله کون روی نهاده سوی تو
که بمن گدا خوشی که زمن جدا خوشی	من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
رشک برد روان من پرتن ناتوان من	گر شود استخوان من قوت سگمان کوی تو
شعب چود و آید ای صنم کشته شوم به تیغ غم	باز نسیم صبحدم جان دهم بیوی تو
باده کسار و غمزه فن راه به محتسب فکن	تا کشد آن سبوشکن بر سر خود صبوی تو

تا زده خط تو بر قمر زهر قمی زمشک تر

جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب از جانم ببر مهر مه رخسار او	یا بهر یک چند روزی کن مرادید او
سوخست جانم از سوم هجر کو آن دولتم	تا یاسایم دمی در سایه دیوار او
ره چه پیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن	بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او
شد سرم در ره شکاف از زخم نعل تو سنش	مرهم آن چیست سم مرکب و هوار او

عاشق مہجور را بر رخ روان آن اشک نیست میرود خونابه از سینہ افکار او
کوہکن را صوت جان افزای مطرب گو مباح کار غنوں سازست کوہ از ناہای زار او
کار جامی در ہم از انکار اہل درد شد

ناصری بر خویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش با چشم تر جو و الالم تجد ما کنت ترجو
پرست این چشم تر زان عارض و لب کسی کم دیدہ زین پر آب ترجو
کشد یکبارگی سوی توام دل اگر بنمایم یکبار کیسو
ترا موی از دوازی تابیانت خدا را این میان تست یا مو
ترا بس نیست در زلف آن ۹۰ چین کہ چین دیگر افکندی برابر و
خطست آن با فشانندی جعد مشکین نشست از مشک گردی گرد آن رو

مکو جامی برو مهر بتان ورز

من این دانم مرا چیزی دگر کو

مرغ جان کردی هوای دانہای خال او گر نبستی رشتہ لاغر تن من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او
بسکہ دل برخامہ بار غم نہاد از شرح ہجر شد خمیدہ همچونون در نامہ لام و دال او
خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم تاجو پا اندر رکاب آرد شود پامال او
رویش از بیندہ فرشتہ کر کشد صد بیگناہ یک کتہ ننویسد اندر نامہ اعمال او
صوفی دل حالہا کرد دست دوش اذ کرد دست سینہ ام چون خر قہ چاک اینک کو اہ حال او

وصل جو یان جامی وطن رقیبان از فقا

در بدر درویش و غوغای سکان دنبال او

۵

ہمچو شمع بربان شعلہ زند آتش آہ گر نہ بگشایم از سینہ برو تیغ توراہ
لب لعل کہ زد از خط بدلم مهر وفا چون نگرینی است بی مہر زدن کردہ سیاہ
بیدلان را بہ گناہی چونکہ داری دل از دو چشم تو تمام است مرا نیم گناہ
خال مشکین کہ بر آن چاہ ز نغدان بینی حبشی بجہ افتادہ ز شوخیست بجہاہ
شوق قد تو بطوبی نشیند فردا نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاہ
دل دونیمہ شدہ از تیغ تو چون نام خودت ہر دو را پشت ز بار غم تو کست دوتاہ

عذر خواہی مکن از جامی اگر شد سگ تو

این کرم کن کہ ازین خاک درش عذر مغواہ

ای گشته دلم هزار باره	ای تیغ غمت هزار باره
من غرقه میان خون زگریه	خوش خنده زنان تو از کناره
نزدیک بمردم ز شوق	بگذار ز دور یساک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما	باز آ که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی به کار است	ما هیچ کسیم و هیچ کاره
پیش سم اسب تست هم سر	هر جا بسم رسی سواره
گریان بگذشتم از دیارت	شد منزل ماه بر ستاره
از بهر جفا کشیدن تو	خواهم چو دولت تنی زخاره

کرد از در نظم خویش جامی

در گوش زمانه گوشواره

کمی یوسم بمستی بای خم که دست پیمانه	کنم در یوزة فیض از بزوک و خر دیخانه
بکوی زهدم ای ناصح مخوان از مجلس مستان	بکف بیکدانه قلم بهتر از تسبیح صدخانه
ز گفت و گوی عشق ما برفت از یاد دورا نرا	مقالات کل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه سازم با تو تازه آشنایی های دیرین را	چو دارد قدر بیش از آشنایش تو بیگانه
چو تو سنگم زنی من ناسزا گویم و قبیان را	نجوید جزیی دشنام طفل آزار دیوانه
چو آراید ترا مشاطه در هر حلقه زلفت	هزاران رشته جان بگسلد ز آمد شد خانه

چه باشد کار مردان عشق و پس مردانه جانندان

گرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه

ای سر زلفت تو گره بر گره	در دل اصد گره از هر گره
کار فرو بسته ما را بود	با سر زلف تو برابر گره
قد من ورشته جان از غمت	هست یکی حلقه و دیگری گره
مینهد از عارض و زلفت صبا	بر سمن از غالیه تر گره
طره شمشاد بود کاکلت	بسته بیالای صنوبر گره
آینه حباب است که بی لعل تو	باده شود در دل ساغر گره

لفته جامی ز سر زلفت تو

و شته سحرست سراسر گره

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده	گاهی نوده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکبست لیک	در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورت تست عشق ولی عشق صورتش	قالب شده بکسوت صورت بر آمده

معروف عارفانست بهر صورتی که هست
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان
گاهش گرفته جلوه معشوق آستین
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
یکجا فکنده خرقة فقر و فنا بدوش
هر جا پی نظاره ستادست منتظر
بنوده روی بهر تماشای عاشقان
همراه وحی گشته و روح القدس شده
بحریست متفق که ز اوصاف مختلف
بیرون زعشق و عاشقی و معشوق هیچ نیست
مشتق چونیک درنگری عین مصدرست
نشکفته است جز گل وحدت بیاغ عشق
در چشم منکران چه غم از منکر آمده
هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
با داغ عاشقان بلا پرور آمده
بر شکل دلبران پری پیکر آمده
وز جمله سروران جهان برسر آمده
محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
منظور هم خودست که بر منظر آمده
وانگه گشاده چشم و تماشا گر آمده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
باران و قطره و صدف و گوهر آمده
این هر دو اسم مشتق از آن مصدر آمده
کندر صفات ظاهر خود مضمیر آمده
هر چند گاه اصغر و گاه اِحمر آمده

جامی نبد رنگی از آن کل عجب مدار

کز قم کبود خرقة چونیلوفر آمده

منع سماع و نغمه نی میکند فقیه
می ده بیانگنی که ندارم بفرعش
واعظ بطعن باده پرستان زبان کشاد
ما میم و تیه عشق توای چشمه حیات
تشبیه میکنند رخت را ببه ولی
گفتی ترا برشته جان آتش افکنم
بیچاره پی نبرد بسر بخت فیه
بروای ریش محتسب و سبیل فقیه
یارب تو می پناه من از شر آن سفیه
یادی بکن ز حال جگر نشنگان تیه
با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه
چون شمع میکند دل من زین نشاط پیه

جامی حریم کوی مغان کعبه صفاست

طوبی لسا کنیه و بشری لرائر به

چشم نگشائی ز ناز آخر چه ناز است اینهمه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب
یش ساغر در سجود آید صراحی گوش کن
حقه در کشته چشم چون زلفت بسته شد
کرده ام باهر سرموی تو پیوندی جدا
برخ از ناز تو ام اشک نیازست اینهمه
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست اینهمه
بیدلان را بایه سوز و گدازست اینهمه
بانگ چنگ و نی که ورد آن نازست اینهمه
چشم بندیهای چرخ حقه بازست اینهمه
در کفم سر رشته عمر درازست اینهمه

گفته و رنگین جامی بین و داغ دل درو
لالهای چیده از صحرای راز است اینهمه

حدیث خم و جام لاغست و لابه	خوس آنسر که با جام گوید قرابه
بآب می آباد کن کاخ عیشم	که رود در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز درد قدح دست شستن	اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی	که حرف بقا داشتی بر کتابه
پی سر معرفان فتن تار فکرت	خریدار یوسف مشو زین کلابه
بکش و اطلس چرخ پای ارادت	که حیضت این با بدان پایتابه

کف جامی از جام خالی مبادا

اُجَب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه	ذهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم	تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال	نجویدمرغ قدسی آب ودانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی	نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجاوسرا عشق از شیخ خلوت	چه دانند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش	که مویی هم نگنجد در میانه

کدر کن بر سر جامی که دارد

سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با آواز چنگ و چغانه	چه خوش گفت وقت صبح این ترانه
که ای خواجه برخیز کافاس عسرت	بود مایه دولت جاودانه
درین بزمکه چند غافل نشینی	ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی	که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند	که روز دگر زنده باشیم یانه
بهر خانه کز دوست یابم نشانی	نتابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانه خود

که خالی نباشد ازو هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه	بزدق و حیلہ کشی باز طیلسان و عامه
بنوش جام مروق بیوز جامه اروق	که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه
همای طائر قدسی زهمت تو نشاید	که میل افسر دهد کنی و طوق حمانه

بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی نظر بگردش پر کاردار و جنبش خامه
 ز عرض قصه ما طول یافت نامه قاصد خوش آنکه طی شود این طول و عرض و قاصد نامه
 فروغ روی تو تابان بود زجعد مسلسل کضوه لامع برق یلوح خلف غمامه
 ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی

لقد نصبت لمرالهوی علیه علامه

کشاد گنج جواهر بیستان زاله بفرق سرو و سمن شد گهر فشان زاله
 گسست سیعۀ روحانیان که سوی زمین فند چو مهره تسبیح از آسمان زاله
 میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود که سنگ تفرقه انداخت در میان زاله
 گرفت بچه طوطی همه بساط چمن چو طوطی فلک انداخت بیضه سان زاله
 دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن ز غیرتش گره افکند بر زبان زاله
 کهر ز بحر شود زاده عکس آن بنکر چو سیلها کند اژهر طرف روان زاله
 چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق بیاغ شاهد گلرا کند نشان زاله
 دکان شیشه گراست از حباب آب شمر که سنگ میفکند سوی آن دکان زاله
 چو بوته ایست شده سرخ لاله کش هر دم پی کداز نهد سیم در دهان زاله
 کلاه مدعی و جامی آن زمان که شود دو امتحان کهر رشته بیان زاله
 بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب

که گردد این بهل در ناب و آن زاله

گوید نگار من چو ز هجران کنم کله ان تات ماشیا انا آیتک هر دله
 و آن دم که رونهم بره جست و جوی او بر پای سعی می نهد از زلف سلسله
 و در سر بجیب صبر کشم گویدم بناز چون میدهد دلت که مرا میکنی بده
 یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز با بیهلی چو من کند اینسان معافله
 طی کن بساط کون که آن کعبه مراد باشد ورای کون و مکان چند مرحله
 حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس غورشید را چه حاجت شمع هست و مشعله

فیضی که جامی از دوسه پیمانه در دیافت

مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشک دانه دانه که رفت از چشم آن در پیکانه
 نجوید دل بجز آن عارض و خال ندارد چاره مرغ از آب ودانه
 زبس کافسانه عشق تو خواندم میان عاشقان گشتم فسانه
 سرود عشق و هم با عاشقان گوی چه داند زاهد خشک این ترانه

اگر چه سرو را بالا بلندست نباید پیش قد او میانه
مگو آن طفل را شوخست و نادان که داند بهر بوسه صدفبانه

حدیث بوسه تاکی جامی این بس

کسه میبوسی بخدمت آستانه

ای بر سر بر حسن جم آئین و کی شکوه از سنگت جور و بار غمت پشت ماچو کوه
پیش درت بخاک مذلت افتاده است کرتاج دولتست و گر افسر شکوه
سری که نا نوشته همی خواندم از رخت خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای بسته حل مشکل ما ز اهل صومعه باز آ که این کره نگشاید از آن گروه

جامی بسی خویش ز جانان خبر نیافت

یا معشر الاجنة بالله خبروه

حلقه زلفش کشاده باد سحر گاه اشرق شمس الضحی بنور مجیاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامیست کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
چند کریبان درم ز شوق جمالش بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
راژ دلم خم به پیش جام دهن باز گفت صراحی ازان فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگر چه ندارد کلبه درویش تاب کوکبه شاه
آه دلم بی تو هست شعله جانسوز آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را

همدم دیرینه است و یار هوا خواه

رمید آن آهوی مشکین زمن آه نای عنی غزال کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده که آن آهو کجدار در چراگاه
زما بگریخت چون مشکین غزالی الا بالیت شعری این مرعاه
نیام شرح کردن آنچه دیدم من از نا دیدن آن نازین ماه
ز خونین اشک من دانند مردم وان لم اشک مما کنت الفاه
منم در انتظار اوشب و روز نشسته گوش بردر چشم بر راه

زطیب زلف او عطر کفن برد

چوشد با خاک جامی طاب منواه

بازم طفیل خیل سگان نام برده ای من سگ تو گرچه بنا کام برده
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز بی موجبی چه دست بدشنام برده
میران سمند ناز که در سر کشی گرو از خنگت چرخ و توسن ایام برده

خود ساز پست قدر و قیابان که نیست کس کارد خری فرو گه تو بر بام برده
در لطف تن که هست دوساعد بر آن گواه دست از سمنبران کلندام برده
ره داده بیساف جمالت نسیم را از جعد خویش و جان من آرام برده
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها
فیض کرم زوشجه آن جام برده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده با خویشان آمیخته و ز خلق بریده
هر تار تعلق که ز اغیار بریدست چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهائی از خلق کسی چون رها از خود نرهمیده
یکبار بگردی نرسید از ره مردی ز نهار گمانش نبری مرد رسیده
از کعبه و از قبله روان دم زند اما زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشغوف زخارف درهای زمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرش

کان جام ندیدست و از آن می نچشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
ز آب و گل عکس جمال خوبستن بنموده شمع گلرخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشاند
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
بر رخ از ذلف سیه مشکین سلاسل بسته
موکب حسنت ننگجد در زمین و آسمان
عالمی را بنسته زنجیر سودا کرده
در حریم سینه حیرانم که چون چاکرده

میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش

آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرش کرده شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه اش از جاک پیرهن چون صبح هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین بهر کجا گذری کیف ما اتفاق کرده
برای باده و نقل صبا بصحن چمن ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کمست و او ز کرم قناعت از من بیدل بیک و مق کرده
ز شرح دل ورقی بیش نیست جیره زرد که خامه مژه تحریر آن ورق کرده

اگر چه منکر می بود سابقاً جامی

کنون تلافی انکار ماسبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
 ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
 ز لطف خویش بهر جا کشاده گل ورقی
 بخیط سبز وخت نسخ آن ورق کرده
 به صحن باغ گذر کانه داشت غنچه کره
 کل از برای نثار تو بر طبق کرده
 نشسته بروخ گل شب نیست یا ز نسیم
 شنیعه نکبت تو در حیا عرق کرده
 گل ارچه خامت خوبی بتازگی پوشید
 بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
 ز هستیم رمقی مانده است کی باشد
 هجوم عشق تو تاراج این رمق کرده
 حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر

بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از جام می عرق کرده
 هزار جامه جانرا ز غنچه شن کرده
 ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ
 نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
 حقست بر تو مرا بوسه بود هرگز
 که بینم ز لب خود ادای حق کرده
 بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق
 ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر
 ز عکس مهر رخت سرخرویم این بس
 که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل خامه جامی که کاغذش طبقست

دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده

آئینه باش و عکس رخس بین در آینه
 مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
 گفتم توان جمال تو دیدن بمشوه گفت
 کر صاف دل چو آئینه باشی هر آینه
 ذرات کون آینه های جمال نست
 نقشی دگر نمود رخت در هر آینه
 صوفی تو خرقة پوشی و مارند جرعه نوش
 ما بینا و بینک الا مایه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد

فارغ شد از توج احداث کائنه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله
 بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
 از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب
 یا خود بزخم دندان در خون گرفته زاله
 هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل
 حرفی که شرح دادن نتوان بصدر ساله
 بادختر رز از سر بستیم تازه عقدی
 محصول عقل و دانش کردیم دو قباله
 نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی
 از قسمت ازل شد این دولتم حواله
 مه میکنند تنزل بعد از چهارده لیک
 هر لحظه دور قیست آن ماه هژده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را

جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دلش شهباکشد زان دام زلف آه بهداتال زلفی دام زلفاه
بفکر زلف تو عمرم سرآمد زهی فکر درازو عمر کوتاه
تویی دلخواه من تارخ نمودی رواشد کام من بروجه دلخواه
کله کچ نه که ترکی چونتورعنا نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز سپاه خوب رویان را تویی شاه
بفرما رحمتی بر دردمندان ز حال اهل دل چون هستی آگاه
سر جامی و خاک رهگذارت

چو خواهد خاک شد باری درین راه

میفکن بروز دگر قتل بنده که روژد گرا که مرده که زنده
بود حق بنده ز تیغ تو زخمی خدا را ممکن ظلم دوحق بنده
نبودم بسندیده صحبت تو بدبدری از دور کردی پسند
ز چاک گریبان تن نازک تو مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سفت چو نسنک شیرین چه آگاه ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان مرا کارگریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی

نیایی دل زنده از دلق و زنده

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته دیده از دیدار جانان روشنائی یافته
کی بود جان فکار و سینه مجروح من مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته
کی بود زان لعل جان افزای و لعل دلگشای بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من و آن طره نبرفشان کز نسیمش جعد سنبل مشکسای یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برک خرمی خرم آن مرغی که برک ازینوایی یافته
بلبل بی صبر و دل باخار از آن در ساختست کز گل این باغ بوی بی وفایی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت

جامی آن گنجی که در کج گدایی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته برق عشقت خانه بی خامانی سوخته
اینچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل به چوما با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصه سوژ دل پروانه را از شمع پرس شرح آن آتش نداند چو زبانی سوخته
چون بقتل من کشیده شعله تیغ علم ز آتش غیرت جهانی هر زمانی سوخته
برق تیغ تیز آتش ریز او ظاهر شده جان صد عالم بهر آتش فشانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کزوی نماند

چز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته بهر جان من به لای ساخته
سیل جانها می رود در کوی تو بسکه جان عاشقان بسگداخته
دست قدرت جمله اسباب کمال جمع کرده شکل تو پرداخته
هر که دیده لطف چو گان بازیست جای کوی آنجا سر خود باخته
میگریزم من دو اسبه در عقب میرسد خیل خیالت تاخته
کوهر دریای راز است اشک من موج عشقش بر کنار انداخته
کم شناسی قدر جامی را زهیچ

کس به از تو قدر او نشناخته

ای ز همه صورت خوب توبه صورتك الله علی صورته
روی تو آئینه حق بینی است در نظر مردم خود بین منه
بلکه می و تو صورتی وهم دوئی را به میان رهمده
صورت از آئینه نباشد جدا انت به متحد فانتبه
رشته یکی دان و گره صدهزار کیست کزین رشته گشاید گره
هر که سر رشته وحدت نیافت پیش وی این نکته بود مشته

هر که چو جامی بگره بند شد

گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دو بار که دل کرده صاف چون شیشه بهم خوردند می لعل از آبگون شیشه
ز رشك لعل تو هر خون که خورده بودا کنون بهمدمی قدح میدهد برون شیشه
بسجده درت از دیده ریخت خون دلم بلی شراب بریزد چو شدنگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق چنانکه جای بری گردد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میازما که کسی بسنگ خاره نکرد دست آزمون شیشه
بجای باده بر آب حیات شد هر که خیال لعل تو آورد دو درون شیشه

تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی

که موج دیده ما بر کند ز خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده باران بهارست که بر لاله چکیده
اشکی که رسیدست بروی تو چگویم کز اشک بروی من مسکین چه رسیده
اشکست بروی تونه عکسیست ز اشکم کش دیده دو آئینه رخسار تو دیده
از چشم ورخت اشک بهر جا که فتاده کلبرک تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان مژه درهاست که مردم از بهر بنا گوش تودر رشته کشیده

مردو سفت بوصف کهر اشک توجامی

زینسان سخن پاک و روان کس نشنیده

تا بسته بطاره عنبر نشان کره عشاق را فتاده بر کهای جان کره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بهو ناگه فکند زلف تواس بر زبان کره
ساقی زجام لعل تو یک نکته گفت دوش در حلق شیشه شدمی چون اوغوان کره
خواهد قریب مرغ چمن باغبان که زد جعد بنقشه بر طرف بوستان کره
ماخون گشاده بهر شکر خنده اش ز چشم او خوش برغم مازده بر ابروان کره
تاب کره نیاورد از لطف آن میان مفکن خدا را ز کمر بر میان کره

تادیده جامی آن کره زلف بر عذار

صد آرزوست بر دل مسکین از آن کره

ای طره تو خم خم و کیسو کره کره وز جعد پیچ پیچ توهر مو کره کره
خواهی ز بهلوی تو کشاید کره ز بند بند قبا کشای پهل و کره کره
آن زلف را بشک چه نسبت کزین متاع در چین بباد میدهد آهو کره کره
شدمر ها که همچو صنوبر بود مرا در دل زشوق آن قد دلجو کره کره
چشمت بعشوه زد بر گجان کره بلی بنند برشته مردم جادو کره کره
زلف تو بر عذار تو کوئی فتاده است جعد بنقشه بر گل خود رو کره کره

از کریه شبانه جامی نشانه ایست

خونها که بسته بر مژه او کره کره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی واژین دود مرا سینه میجروح و دل افکار و جگر چاک شده
تند مغرام و ببین هر طررفی شیفته فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق همه ذبن هرزه دوی چندهوسناک شده
شعله در خوشه پروین زده و خرمن ماه شروی کزدل گرمم سوی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت به مردم نظری دور ما آمده خونخواره و بیباک شده

هم‌عنان بادگرانی تو و مسکین جامی

مانده از دور دلی بسته فتراک شده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده	نشسته اشک‌فشان چشم بر ستاره نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته	بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سگ توام یکمند جفا نوازش من کن	که نیست بخت که سازی مشرفم به‌قلاده
دلا میند برهم شکافهای خدنگش	که بر تو آن همه درهای رحمتست گشاده
تو خواه رسم جفاگیر و خواه راه وفارو	منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تورانی عنان فکنده و جامی

بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده	هوش و خرد بتازگی از ما ربوده
خضرست آن نه خط که ز لعل حیات بغش	دیگر بسآب زندگیش ره نموده
گفتند ناسزای تو میگفت دی بتی	امروز خوشدلیم بگمان کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر	بر روی ما دریچه رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت پیغوابی منت	و پسان که خوش بمسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصه جامی چه حاجتست

روزی اگر فسانه مجنون شنوده

رسیده از ره آن شاه خوبان پیاده	قباحت کرده کله کج نهاده
بی قتل عشاق ز ابرو و غمزه	کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته	جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نداند	چو با خاک پایش رسیده ستاده
بری و آدمی قاصرند از جمالش	همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم	بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش

که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش بالعل جانبخش از مسیحا کم نه	گفت دم درکش که تو شایسته این دم نه
گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل	گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چونی	گفت رو می نال پندارم که در عالم نه
گفتمش میبارد از ابر غمت باران شوق	گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه
گفتمش دل چاک شد بیکان مدار از وی دریغ	گفت باز خم چنان در خورد این مرهم نه

گفتم ارشادم نساژی باری از غم کم مکن گفت اگر انصاف باشد لامق غم هم نه

گفتم آن را ز نهان بامحرمان نه دو میان

گفت رو جامی که تو این را ز را محرم نه

ای سرو راستین که کله کج نهاده وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده

از جنس آب و خاک نه از چه گوهری و ز نوع جن و انس نه از که زاده

ناز کنری ز بر که سمن ورنه گشتی بر شکل سرو و پخته از سیم ساده

وصف ترا چنان که توئی چون کنم خیال کزهر چه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده

خود را میان راه فکندم به خشم گفت یکسو نشین چه در ره مردم فتناده

بر خاستم که دست زدم در عنان گفت زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان باش نهادم بعشوه گفت

جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای کزان آوا م جانها مانده تنها زنده زندگی باشد و بال جان تو تا زنده

یار قتل عاشقان ز امروز با فردا فکند شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده

گر نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل در حقیقت مرده کر آشکارا زنده

ما تن خاکی تو روح باکی ای جان جهان گر چه ما مریم دور از تو تویی ما زنده

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ایدل شکر کن گر من اینجای مرده ام باری تو آنجا زنده

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت غم مخور ای دل تو خود هم بهر اینها زنده

نیم مرده بردت عمریست در جان کنندم

کس نمی پرسد که جامی مرده بازنده

مرا دلیست بصد گونه دود پرورده که رفت جان و جهانم وداع ناکرده

زمن گذشت تغافل کنان نمیدانم که طبع نازکش از من چراست آزرده

ز پافتند مرا هجر او مباد آنروز که رو بهرد کند این بلای صد مرده

بود بدیده مردم چو مردم دیده چه عیب از آنکه شد از تاب خود سیاه چرده

برون فتناده دل از پرده شکیب و هنوز زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

مقلدان چه شناسند داغ هجران را خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

در یغ و درد که جامی به خشکسال فراق

ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخوورده

نشايد اى مه خورشيد رخ ترا روزه
تن تو كاهد و جان هزار سوخته دل
بسى نماند كه سازد چوماه نو باريك
مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو
كجا تو كافر خونخواوه و كجا روزه
ز روزه خوردن ماهى مداريم گناه
كه ما بعدر تو داريم سالها روزه
ز هر چه غير تو بستيم راه ديده و دل
كه نيست برمه و خورشيده هيچ چاروزه
كه نيست مكن مكن كه نباشد ترا روزه

چون نيست بر شكرش دسترس ترا جامى

بآب ديده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف كه درآمد گشاده رخ آن ماه
مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله
كمال حسن ازل در جمال او ديدم
چونست بند قبا و شكست طرف كلاه
غلام لطف خرام و يم كه سالك را
كهى برد بسر راه و كه برد از راه
سر نياز براهش چسود چون نكند
ز ناز و حشمت و خوبى بزيرباى نگاه
مكن بعشق بتان عيب اهل دل اى شيخ
ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه
حديث عشق كه منشور دولت ايدست
بگفت و كوى مقلد كجا شود کوتاه

شهود يار دراغيار مشرب جاميست

كدام غير كه لاشى فى الوجود سواه

اى ترا چون من بهر ويرانه ديوانه
پيش ماه عارضت شمع فلك پروانه
محنت يعقوب از درد دل من شمه
قصه يوسف بدور خويت افسانه
تقد جان و دل ز بهر خويش ميخواهيم ما
صرف راه تست اگر داريم درويشانه
گر بخالت دست بردم بيش با مالم مكن
مور مسكين را نشايد كشت بهر دانه
خانمان گر كشت ويران شكر كز اقبال عشق
بر سر كوى بلا داريم محنتخانه
بيدلا نرا نيست ره در عشرت آباد وصال
بعد از اين ما و فراق و كوشه ويرانه

جامى از يك جرمة جام غمت بيخود فتاد

واى اگر ساقى هجران پر دهد پيمانه

خوشامى از كف آن ماه چارده ساله
كه بهر نقل دهد بوسه بدن پاله
وسيله شوال و ماه روزه گذشت
بياو مى كه همين بود تو به را حاله
پياله كير و ز آلايش گناه مترس
كه برد طاعت يك ماه جرم يكساله
مراست آتش تب در جگر نميدانم
ترا بگرد لب از بهر چيست تبخاله
بهوش باش كه راه بسى مجرد زد
عروس دهر كه مكاهه ايست محتاله

بلاف ناخلفان زمانه غره مباش مرو چو سامری اژره بیانگه کوساله

چودل بجلو شاهد کشد ترا جامی

مکش ملال زغنچ ودلال دلاله

او میرسد وخلق زهر سوبه نظاره چون نیست مرا طاقث نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا مسکین من حیران کنم از دور کناوه
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماتیمان چند کنم نوحه در آن کوی رخسار خراشیده و پیراهن باره
خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره
بی خوابی مارا اگر آن شوخ نداند ای کاش پیرسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت دو آن سنگدل افسانه جامی

هر چند که خون میشود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو کنج خانه با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
کرد ندعاشقان بجلت خونشان بریز هر دم چه حاجتست که جوئی بهانه
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق گر آتش غم تو بر آرد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن باشد بدین بهانه خورم تا زیانه
اینک دل فکار من ای ترک تند خو بهر خدنگ غزه چو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو

هم چون تو صد گداست بهر آستانه

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده شکل شهر آشوب او آتش بجانم در زده
کرده دودین مسلمانان هزاران و خنه پیش هر خدنگ فتنه کز غمه آن کافر زده
کی بر آید ماه با خورشید عالمتاب او کر زنده باماه تابان طعنه بر خور زده
رو بره از قامت اویم من بی صبر و دل کر چه در هر گام راه بیدل دیگر زده
در دسر کمده طبیبی چون زمرهم خوشترست زخم آن سنگی که در بانمش مرا بر سر زده
دمبدم خون میرود از چشمم برنم تا مرا بر رگ جان غمه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده بایاران نخست

بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و مارا در دل از وی صد هوس مانده غم هجران او با جان شیرین هم نفس مانده
مران تندای عاری دار لیلی حسبه الله که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روژی جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ چرس مانده
چو زدا کنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بده کودادن آناه و بنگر ملک بس شاهان که نی فریاد خواه آنجا و نه فریاد رس مانده
هوس دارم که سایم چشم ورخ بر آستان او مرا از بخت بی فرمان همین يك ملتبس مانده
بکوش چون نئالدهمچو مرغان چمن جامی
کز ان گلشن گل و شمشاد رفته خاو و خس مانده

ای به قصد ملک دل حسنت سپاه آراسته وز نوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا بغیر و زی عنان تابی بجو لا نگاه ناؤ مردم چشم ز درد و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوشست جز به نقل و می نگردد بزمگاه آراسته
ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایان کلاه سبز چرخ آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازه لطف گذشت شهر ویران شد وصیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک

در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دورخ را که نبینم مگر ماه بهاء بجمال تو که هستم بجان نیکو خواه
گر کشی از پی نخچیر که صید کمان بر کشد آهوی مشکین زدل سوخته آه
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود چکنم کز ازل اینگونه شدم روی براه
خواهد اذغصه و قیب تو که ویزد خونم تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
دراشک و ووخ زردم بنگر کز گردون حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت که تب و گه آه کشد

نیست کس را بجهان حال بدینگونه تبا

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر بر هم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از باده صبح مخمور چشم جاد و پش از خواب چاشتگاه
هر سوژ شوق طلعتش افغان اهل دل هر جا ز ظلم غزه اش آواز داد خواه
زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گولاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد

نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی و ویت زهر روئی نموده	بجز روی تو خود روئی نبوده
نموده روی خویش از حسن خوبان	دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد	ز ذلت کر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس به از تو	که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر مانند همه اعیان عالم	بخلوت خانه وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان	شود ز آئینه هستی زدوده
نگردد قدس ذات لا یزال	از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند

چه گوید نا ستوده از ستوده

سیب ز نخلدان ترا به ز به	بافت دلم متعه الله به
دانه خال از ذقنت چون نمود	دانه چو هرگز نمایه ز به
گشت به از دانه خال آن ذقن	گر چه بود میوه بیدانه به
گفت زهی هر که بدید ابرویت	نیست بلی چاره کمان را ز به
غم چو دهی قسمت دلخستگان	قسمت من پیش ده و پیش ده
نیست بجالاکی و چستی ز تو	نی که میان بست بچندین کره

بین لب او جامی و بیخود بیفت

باده خورو مست شو و سربنه

الله الله چه نازنین شده	آفت عقل و هوش و دین شده
من چنانم ز بیدلی که مپرس	تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز چنین طره عیان	غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آبدار لب	خاتم حسن را نگین شده
من بجان بنده کمین توام	بهر قتلیم چه دو کمین شده
گشته کم دلا بفکر لبش	چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آندهان و میان

خرده دان و دقیقه بین شده

دل کان میان بازک با خود خیال بسته	پیش تو مرغ جانرا زان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو	بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

بی چون یزیم وصلت آوم که غیرت تو ره بز صبا گرفته در بر شمال بسته
آ نکس کز آب حیوان هر جا سؤال کردی نوشین لب تو دیده لب از سؤال بسته
تا در رکابت از نور رنگین رکاب بندم تا دامنم زدیده خون بین دوال بسته (۱)
صورت چگونگی بندم در خاطر تو چواژمن آئینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی یا نازده دسته کل

کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوه باغ بهشت بلکه ازان نیز به سیب زنجندان تست متعنا الله به
خرقه پشمین چو به عاشق غمدیده را کرده ام از غم پیر جامه پشمین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی کرد رخ زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
زلف چو در پاکشان بگندوی از بوی مشک سوی تو عشاق را ره نشود مشته
شاهی و خوبان سپاه شکرچین قدرو چاه یاد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یافته رشته اشکم نگر ناولک آه مراست آن چو کمان این چو ره

دور جامی دلش می تپد از دست تو

تادلش آید بدست بردل او دست نه

ی بی تو ز دیده خواب رفته وز هر مژه خون ناب رفته
با از آ که ز رفتن تو ما را از دیده در خوشاب رفته
هر جا تو سمنه ناز رانده خوبان همه در رکاب رفته
در دور لب معاشران را از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان پیش رخ تو ز تاب رفته
دیروزه کنان حسن پیش ماه آمده آفتاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی

خونیست که از کباب رفته

گر بنالم ز دل خار بر آید ناله ور بگیریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سواویست روان اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشیند به غم عشق مرا نیست غیر از دل و آن نیز بصد پر گاله
جان سست نسبه که یک بوسه بها خواهم داد کی بودگی که رسد نسبه ما را حاله
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخانه
گر زنده بالب آن غنچه دهن لاف ز لطف دهن غنچه کند پاره بدن دان ژاله

چهارده ساله مہی پنجه جامی بر تاقبت

کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه	لفقد الالف اوجادت غمامه
علی اکناف واد فیه حلت	سعاد بالسعادة و السلامه
اگر در نامه در ددل نویسم	شود کلکون ز آب دیده نامه
و کر با خامه سوز سینه گویم	علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطمن عشقبازی	زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصه دوری پایان	واو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی

ولکن لیس بیجديه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به	خود مرده پیش زنده دلان از سرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت	از نخل آرزو برد دولت نغزوده به
خوش قاندهست عشق بکف کفایتش	یکبار کی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ سفله میدهد اندر نواله زهر	دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبجه را مشعر شرط راه فقر	کان وشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند	در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان میند

کاین نقشها ز صفحه خاطر سترده به

گشاد از چهره مشکین برقع آن مه	ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور	شنیدم مژده انی انا الله
لبس بگشاد مهر از حق لعل	ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه را از هیچ وجهی	نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دسترس نیست	مبادا دست کس زین گونه کوتاه
ته پایش صبا تافرش گل ساخت	درون غنچه خون بستست ته

بلطف فدره جامی ز دورفت

زهی لطف قدا علی الله قدوده

بر برکت گل رقم ز خط عنبرین منه	بر گرد ماه دائره از مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زبرها	دام فریب در ره مردان دین منه

چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه	حیفست بر زمین کف بایت خدا یرا
بر عاشقان سوخته داغی چنین منه	گفتی بجان کس نهم داغ بعدا ین
من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه	بر من بیکدو زخم جفا مرصحت مکن
جز بنده کین و سگ کمترین منه	ارباب عشق را چو ستایی مرا لقب

جامی که سجود و هشیب ادب مباحش
هر جانسان پای وی آنجا چین منه

مشک بر پیرامن گل پیخته	ای خطمت نقشی ز نوا نگیخته
آب چشم ما بخون آمیخته	با خیال لال رنگ آمیز تو
هر یک از موی دگر آویخته	داوم از زلف تو صد پاره دلی
هر کدام از گوشه بگریخته	آهوان دیده فریب چشم تو
خاک کویت را بژکان پیخته	چشم من هر شب بجست و جوی تو
رشته جان از تنم بگسیخته	تا سر زلف تو از کف داده ام

جامی از وصف دهانت قاصرست

کر چه هر دم صد خیال انگیخته

زهی لطف قدا علی الله قدره	بلطف قدره دلها زد آن مه
که خوش باشد سخنها ی موجه	بهر وجهی سخن زان روی گویم
کسی از سرد رویشان چه آگه	مرا با آن دهان سر بست پنهان
دم بسل چو آب الحمد لله	بعلق تشنه ام تیغ تو بگذشت
ترا دیدم براه افتادم از ره	نیرفتم بجبر راه سلامت
بلی دیوار مارا یافت کوه	غم عشقت در آمد او در وبام

چو طنبور از تونالان بود جامی

فراقت زاد فسی الطنبور نغمه

هست بردود دل من ماه تا ماهی گواه	آب چشمم تا باماهی رفت و آهم تا بهاء
چون نداندا بجد عشقت در دست آن طفل راه	شد معلم بردو تعلیم خلق اما چه سود
گاه آب دیده مانع میشود که دود آه	بعدایمی که می بینم رخت پیش نظر
آن سپهر و هیچ روی من نمیداد نگاه	خاک بایت را نگه میدارد از رویم رقیب
غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه	افتم از شوقت من گریان پبیای سرو و گل
گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذر خواه	جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش

نیست جامی را چرا با این همه دعوی مهر

زان رخ نیکو جزای احسن الله جزاء

رسید یار طریق جفا وها کرده	گره ز ابرو و برق زروی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا	هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحه خوی از رخ و غبار ز زلف	شیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیارم برد	کمان که رای صوابش دین خطا کرده
ولی ز لطف عیمش امید میدارم	که خط عفو کشد بر خطای نا کرده
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر	که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر

چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده	نا سالی چو بخت من آغاز کرده
دل را بدام طره طرار بسته	جان را شکار غمزه غماز کرده
هرگز نکرده به نیاز من الزامات	وز زانکه کرده ز سر نا ز کرده
مدهوش وار در قدمت سر فکنده ایم	ما را بعشوه مست و سر انداز کرده
صد مرده بیش زنده شد دست از لب چه عیب	گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدوم	در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی روائج نفست داده بوی گل

هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ بر افروخته ماه منور شده	قد بر افراخته رشك صنوبر شده
در نکویی رخ تو روز بروز افزونست	دی نگو بودی و امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این لطف و ملاحه که تراست	روح قدسی که بدین شکل مصود شده
خوی توبا همه عشاق وفا و کرمست	در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پستنه همه سروقدان	جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل	که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر

دومه روزی که حریف می و ساغر شده

بار دگر کش ز جفا داغ به سینه	تا مرهم پیشینه بود داغ بسینه
هیبت که شایسته غمهای تو گردد	تا دل نشود پاک ز غل سینه زکینه
پیش آ که ببر گیرمت از طالب عشقی	کابن درد سرایت کند از سینه بسپنه

کنجیست دل من که زیکان تو دارد
دل جای غم تست نگه دارش از آفتاب
صد کوهر سیراب بهر کنج دینه
شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه
چون مرغ که آید بزمین از پی چینه
تا یار کند میل فزلهای توجامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فکار کرده
بوسه قرار کردیم از لب خود چو جان دهم
با تو یکیست عهد من گر تو هزار کرده
جان بلم رسید کو آنچه قرار کرده
چشمه آفتاب را زیر غبار کرده
بالش خار داده بستر خار کرده
جلوه کتان همی روی مرکب ناز بر ران
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده
روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده
کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا

دل بدو نیم مانده چشم چهار کرده

باز آی و مرهمی بدل ریش خسته نه
چشمی بدین دو دیده دو خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بارمی نهی
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمیدهد ز غمت گردد گر غمیست
آن هم بیار بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل زمام صبوری بیای او
از زلف خویش یک دوسه تاری گسسته نه
جان کز غمت گر بیخت بدان طره اش سپار
بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون بست بر درخم جگر او میهمان شوی
پیش سگانت طعمه جگر های خسته نه

جامی ز دست داد دل و دین ترا که گفت

بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ربانی نمیدهد ذوقی
خوشا نوای نی و نعره های مستانه
ز شیخ شهر چه میپرسی و محاسن او
که شرح آن توان زد بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم
متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر
ن گفته اند درین گنبد بر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بیاسائی
بیای شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجوس راهل دل جامی

که نیست هر صدفی جای دو یکدانه

یارب این منشور اقبال از کجا و اصل شده	کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یارب این دیباچه اعمال نقش کلك کیست	کانهچه محصول مراد تست از آن حاصل شده
پایدارست از مسلسل خطش ایام حیات	گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامه فتحتست نی نی آیت معجز نشان	و آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل	نصرت کامل نعیم خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که هر جاقاق تا قاف جهان	فته رو آورده تیغش پیش آن حائل شده
نوک رمح او روان بگشاد هر جا نکته	در دل دشمن زاسرار اجل مشکل شده
ظلم کو چون سایه بنشین در تک چاه عدم	کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها آخر بهیچ خویشتن قائل شده

ی

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی	ویران شده عشق تو معوره تقوی
در مکتب عشق تو خرد باه دانش	چون طفل نو آموز نداند الف اذبی
از فکر جهان فرد شوای دل که نتوانشد	همسایه خورشید بدین شیوه چه عیسی
در کوی تو گر بر توی از روی تو بینم	آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبائل همه با لطف شمائل	مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قدناز تو توان زلف دلاویز	کافتاد بالا بر زمین سابه طویی

جامی ز می لعل لببت چاشنی یافت

در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر کر طلبی	ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی
چه شد ز کوی تو گر یکدور و زماندم دور	لدیک روحی و قلبی الیک منقلب
اگر چه پایه قدرت فراز کیوانست	بترس ماه من از ناله های نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر	بدین صفت که تو سر مست باده طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق	فعاد همی و حزنی و زادلی تعبى
چو فوت شد ادب بزم و محفل از من مست	ز جور هجر تو دیدم سزای بی ادبی

به شیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق

مجوی از عجمی فهم نکته عربی

ز شهر تن نکنی دل بلك جان نرسی بدین جهان ننهی پادان جهان نرسی

حضیض نفس زمین و آسمانست ذووه عشق
 دو روزه حبس نفس سهل باشد ای بلبل
 زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
 صدای بانگ چرس میرسد ولی اذ دور
 نشان عشق چه برسی زهر نشان بگسل
 حجاب سر حقیقت همین تویی جامی

کمان مبر که اژین بگذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرائی
 عقل از توجه دریابد تا وصف تواند شد
 پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان
 زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه
 بی پرده آب و گل ما را نمائی رو
 ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا
 شور دگر انگیزی شوق دگر افزائی
 در عقل نمی گنجی در وصف نمی آئی
 هم از همه پنهانی هم بر همه پیدائی
 دارند همه خوبان سرمایه زیبایی
 خورشید درخشان را تا کی بگل اندائی
 گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جائی

جامی زدوئی بگسل بکروی شو و یکدل

باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی
 سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق
 پی دعای فراغت ز عشق مجنون را
 گرفت حلقه که یارب بحق این خانه
 بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر (۱)
 کهی که بار دل خویش بر تو پیمایم
 نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
 زمام خاطر مجنون به حمل لیلی
 بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
 که هر دم سوی لیلی زیاده ده میلی
 چه سود از آن چون دارد طهارت ذیلی
 بمرض ارض و سموات بایدم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را

اگر چه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر نازنین که بینم جلوه کنان براهی
 چون آن دو هفته مه راهم چون مه دو هفته
 تسکین چگونه باید شوقم که در گذرها
 از خاک سر بر آرم کربگردد بخاکم
 زین در گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو
 آهی ز دل بر آرم بر یاد کج کلاهی
 هر هفته دید نتوان قانع شدم بهاهی
 از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی
 ز انسان که رو بد از کل در بای کل گیاهی
 در خون و خاک غلطان افتاده بی کنای

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه و انرا خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را بنحاک کوبیش

باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میزد صغیر شوق خزان دینه بلبلی میرفت در حقیقت حالش تأملی

گفتا ز سر ناله من آکهی نیافت جز بلبلی که داد ز کف دامن کلی

با لطف قد و نکست زلفت نیافتم بر طرف جوی سروی و دوباغ سنبلی

کشم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب هرگز ز اوج طاروم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو ای وای گر کند لب علت تعللی

چیزی بجز خیال زمن در میان نماند تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل

بیچاره عاشقی که ندارد تحلی

ای سر شک من ز لعلت بامی گلگون یکی شده می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی

میدهد خط فسون بهر فرب عقل و هوش هست با خط لعل میگو نت در این افسون یکی

جای کن دو چشم و دل کز لعل و در آراستم در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی

نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چون بکشد (۱) گر نه لیلی دو محبت بود با مجنون یکی

مردمان ز آب دو چشم جز بکشتی نگذردند شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامه مجنون و من ز آب دو دیده شد سفید و رنه بودی روز مجشر هر دو را مضنون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن

گر چه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه ام را چاک کن و انجاد را آی خلوت خامست در بکشا در آی

دل و نایق تست جانا دینه نیز کردلت ز آنجا گرفت انجاد را آی

خانه و نگین تماشا را خوشست یکدم اندر چشم خون بالا در آی

کو بمیر از درد تنهایی رقیب بیش تنها ماندگان تنهاد را آی

منزل جانم بود ماوی عشق از ره لطف اندرین ماوی در آی (۲)

تا دلم آرام گیرد بسک نفس جان من بروی کرم فرما در آی (۳)

سرونازی سرکشی از سربنه

جامی غمدیده کواژ پا درآی

عجب مطبوع و موزونی عجب ذیبا و رعنائی عجب شوخ دلارامی عجب ماه دلارامی (۱)
 بغمه آفت جانی بقامت سرو بستانی برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخامی
 دلی دارم زغم پر خون غمی دارم ز حد بیرون درینا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی
 اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمائی
 لبالب شد خون بی نیام لعلت ساغر چشمم لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشائی
 قدت یارب چه موژ نیست کز رفتار شیرینش قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آئی
 اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران اغیثونی اخلائی اغیثونی احبائی
 دلم بس خلوتی تا دیک و تنگ آمد بیاجانا (۲) درون منظر چشم نشین یکدم چو بینائی

روای همدم تود و بزم طرب باد وستان خوش‌زی

رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

خوش آنکه و او هاند ما را زما زمانی روشن ضمیر پیری یا خوب و جوانی
 این در جمال صورت آرایش دیاری وان در کمال معنی آسایش جهانی
 جز در حضور اینان از خود امان نیام یارب ببخش ما را یکدم زما امانی
 اسرار عاشقان را باید زبان دیگر دردا که نیست پیدا در شهر هم‌زبانی
 جز عشق هر چه گوید واعظ فرازمیر آنرا فسانه خوانم اورا فسانه خوانی
 همچون نماد ولیایی لیکن بدانند از ایشان از بهر عشق‌بازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینست

ماهیت کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی مرآت جمال ذوالجلالی
 انوار تجلی قدم را رخسار تو احسن المجالی
 درشان کمال تست نازل آیات مکارم و معالی
 رویت طرف من النهارست زلفت زلف من الیالی
 میخانه که ساحت جلالش بادا ز غبار غیر خالی
 احرام حریم آن نبینند جز درد کشان لا ابالی
 جامی به وظائف تضرع مشغول بود علی التوالی

۱ - شوخ دل آشوبی عجب

۲ - دلم بس خلوت و تاریک تنگ آید بیاجانا

کم از خاک رهم حیقت کز من نشیند بر دل پاکت غباری

بآه سرد خود خوش باش جامی

کزین دی بر دمد آخر بهاری

جان فرسوده ام از تیغ ستم و نجه کنی	تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی
« رنجش من ز تو آنست که کم	گفته کم کنت و نجه چو و نچی بسیار
« چشم بر راه تو دارم که قدم	گر چه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت
« که بحر فی دوسه یکبار قلم	از غم نامه و نام تو خرابم چه شود
« قدم آن به که بصحرای عدم	تنک شد شهر وجود از تو رقیبا بر من
« که تو دستی پی قتلم ز کرم	ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو

جامی از دیده قدم کن چو زوی بردبار

حیف باشد که بپاخاک حرم رنجه کنی

دل می فریبی جان می ربائی	از سبزه برگل خط میفرائی
خود را بمردم تا کی نمائی	هر دم چه آئی از دیده در دل
ای عا ر رفته آخر کجائی	شد عمرم آخر در جست وجوبت
افغان ز دوری آه از جدائی	دور از تو جانم از تن جدا شد
تا با غم تو کرد آشنائی	صد شعله از دل برزد زبانه
در آشنائی صد روشنائی	شد روشن این سر بر من که باشد

جامی مکن بس از مهر خوبان

چون بادل خود بس می نیائی

از همه رو بخدا آر که آسوده شوی	تا کسی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
حیف باشد که بلوت حدت آلوده شوی	روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم
گر شوی دیده و را از دیده ننموده شوی	خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
زان چه حاصل که به تلبیس زرا ندوده شوی	مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب
تا زنی چشم بهم زبر قدم سوده شوی	مکن ایخوا چه دوستی که درین تیره مغاک
چون شوی کاسته شک نیست که افروده شوی	سی در کاستن هستی خود کن که چو ماه

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد

تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی	ای صبا گر باده مجوران نا شادش دهی
کاش یکدم سربپای سرو آزادش	جوی اشک من روان زان قامتست ای باغبان

غمزه تیر و دل سختش پی قتلیم بپست تابکی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی
داد میخواست دلم از ظلم هجرای شاه حسن شوکت شاهی فزون باد تا اگر دادش «
آستان قصر شیرین را میارای ای فلک چو بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش «
گر کند در سینه من صبر جام محکم چو کوه يك فسون بروی دمی چون کاه بر بادش «

از فراموشکاریت جامی بفریادست کاش

که گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می و مطرب دولتیست تا دانی دولتی چنین دریاب ای بدولت ارژانی
کیش کافران دارد نرگس تو کرمزگان کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
جاء وحشت خوبی جاودان نمی ماند داد بی نوایان ده پیش از آنکه نتوانی
می نشانم اندو دل مهر قامتت لیکن دانم این نهال آخر بردهد بشیمانی
میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی غصه نمی ارزد

بهر بود و نابدش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی چاکم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست از جویبار دیده گریان «
از اشک سرخ دیده مسا کان لعل شد ای سنگدل توسوی بدخشان «
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال تورو نهاده سوی بیابان «

جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو

تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی خانه دوباز تو هم چون روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا کوئی ای گلبرگ ترحالی ز گلشن «
زاستخوان ما مباد آسیب بپیکان ترا ای که بر لاغر شکاران ناوگ افکن «
چون لب خود جانفز چون چشم خود مردم کشی در همه فنها چو استادان يك فن «
قصه ناکشتن من گفتی ای قاصد زدوست قاصدا گروئی بقصد کشتن من «
ای بکوی خوب رویان رفته با دامان پاک پاکدامن رفتی اما چاکدامن «

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب میند

چون درین بستان زبان آورچو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی
بچهره صورت چینی بغزه آفت دینی
به سحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
خدنگ آه زچرخ از غمت هیگدرانم
نگویست سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو
که خوانیم سنگ خود گر چه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل

بهر کجا که رسد فکر او تو بر تراز آنی

دارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
جان که در موج غم افتاد جدا از لب لعل
چون نیاید ادب بزم و مال از من مست
ساخت با نغمه غم مرغ دلم و آنکه نخواست
سوخت از تاب غمش جان و دلم گر چه طیب
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر
چاره و صلت بر انگیز خدایا سببی
ماقتب خواهدش آن موج رساندن بلبی
دم بدم میرسد از شحنة هجرم ادبی
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
نکند از تن رنجور من احساس تبی
که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ما ندرهی حسرت و دود

گر نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی
بستر راحت نخواهم ایغوش آن شبها که من
داشتی معذور صاحب بیخودبهای مرا
سرو را باقد و عنای تو بودی نسبتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بردوت بالین زخاک آستانی «
گر چو من دل در کف نامهربانی «
گر ز کل رخسار و از غنچه دهانی «
قالب وصل تو بودی هر که جانی «
گوشه چشمی بحال ناتوانی ؟

باد و روزه زندگی جامی شد سیر از غمت

و ده چه خوش بودی که عمر جاودایی داشتی

به یمن سایه چتر فلکسای خداوندی
ز باران سرشك آرزو مندان بحمد الله
همایون موکب جانان رسیدای چرخ زنگاری
کله چون کج نه دماه من ای خورشید می شاید
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
که آمد در بر و مندی نهال آرزو مندی
چرا این اطلس فیروزه در پایش بیفشندی
که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمربندی

تگویندم که شوخ و سنجون دید او او دیدی مسلمانان نیاید و است با هم عشق و خرسندی
چو پاکانش پسندیدند یارب دامن پاکش مبرا دار تا دامن حشرا و هر چه پسندی
پندوار این همه مهر و محبت تا کی ای جامی

چو بامادونی آرند خوبان سربفرزندی -

باشد از شرب ریا مشرب رندان صافی عیب رندان مکن ای خواجه ز بی انصافی
لاف کم زن که نه از شیوه مردان خداست ای که از شیوه مردان خدا می لافی
تا زاوصاف من و ما نشود صوفی صاف اهل صفوت نکنندش بصفای و صافی
امتیاز سره و قلب جهان دشوار است خاصه وقتی که بقلاب رسد صراف
لب فرو بند که جز رزق تو ناؤل نشود گر بفریاد و فغان سقف سما بشکافی
جامی افشا چه کنی دو غزل اسرار ازل کی بود نظم قوافی بحقائق و افرا

برتن حجله نشینان حقائق تنگست

هر شعاری که توا از شعر عبارت بافی

چند کردم بهر لیلی کرد حی نی دلیلی بای می بینم نه پی
گر بمیرم در غم لیلای خویش یا کرام الحی لا تأسو اعلی
بر زبانم نام لیلی تا بچند در ضمیرم مهر لیلی تا یکی
ای که از لیلی همی گویی نشان این همه صادقانه ارسلا الی
دیگران از خم می مستند و من مست لیلی ام نه خم دیدم نه می
هر چه جز لیلی برون کردم زدل لیس فی قلبی سوی لیلای شی

دایه جامی همین لیلی بود

گر نیاید دایه خود وای وی

ز شیخ چله بشین دور باش و حیلۀ وی که هست چله وی سردتر ز چله بی
سلوک وادی خونخوار فقر ناید و است ز لاشۀ کسه بود بیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگسار قدم نکرده یک قدم از شاهراه امکان طی
خیال بین تو که سودای وهبری دارد ز رهروان طریقت نه پای دید نه پی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او که مرغ انس هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یکدو گام اما هست معارفش یکی از روم و دیگری از ری

به شیخ شهر ندارد ارادت جامی

مربده شوه ساقیست او و نشو به می

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی
 کجا کند چو توئی یاد چون منی هیات
 هزار بوسه ز من و آرزوی پابوست
 دلم زهر دو جهان در غمت از آن یکتاست
 هزار سرو و کل از باغ خاطر م رستست
 نه رنج خار و نه تشویق باغبان شب و روز
 نداشتم من بیدل جز این تمنائی
 همی بزم پی تسکین خویش سودائی
 چو بزد تو نشان یابم از کف پائی
 که در زمانه نداری بحسن همتائی
 ز فکر قامت و رخسار سرو بالائی
 بدیده دل و جان میکنم تماشائی

مده بعشوه صورت عنان دل جامی

که هست در پس این پرده صورت آرائی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی
 فروغ روی تو از یاد من برد
 فروماند از قدت در بوستان سرو
 بجز روی تو گردیده ست چشمم
 اگر بپذیری اینک می فرستم
 گواه آه سردم صبحدم بس
 کند سوی گرفتاران نگاهی
 که وقتی آفتابی بود و ماهی
 بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
 نبی بینم ازین افزون گناهی
 ز آب دیده سویت غدر خواهی
 که دید از صبح صادق تر گواهی
 ندانم در دل جامی چو سوزست

که آهی می کشد باز و چه آهی

مرید توام ز آنکه جان را مرادی
 عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
 عجب کینه جوئی عجب تند خوئی
 بداد تو نازم و داد تو ورزم
 چو در کعبه رویت نیستم چه حاصل
 زدی نشتر غمزه ام بر رنگ جان
 الیک استادی علیک اعتمادی
 که صد خاندان را در آتش نهادی
 که چاندادم از عشق و دادم ندادی
 که سلطان دادی و شاه و دادی
 ز طی بیابان و قطع بوادی
 زهر چشم من چشمه خون کشادی

جمال تو نا دیده جان داد جامی

زهی ناامیدی زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی
 که از چل ساله طاعت دست خود دشت
 نگینی داشت چم کزین آن بود
 بیا ساقی که هر قطره می لعل
 اگر دامان مقصودت بدستست
 بر آن آزاده می کرد آفرینی
 بیای خم بر آورد اربعینی
 بملک انس و جن مسند نشینی
 بود در چشم ما ز انسان تگینی
 بر افشان صوفیانه آسینی

غمش را سینه بی کینه باید نروید این گیاه از هر زمینی
 بکار خود مخوان ای شیخ مارا که ما هم مذهبی داریم و دینی
 گر آن ابرو شود محراب طاعت ز سجده سوده گردد هر جبینی
 ز خاص و عام جامی میکشد ناز ولی خاص از برای نازنینی

ساقی بیا که به زخودی عشق و بیخودی در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
 می ده بروی شاهد مهوش که این بود سرمایه سعادت و اقبال سرمدی
 می چیست جذب عشق که بدوا و نیک و ا سازد تپی ز وسوسه نیک و بدی
 شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست مقصود منتهی و تمنای میبندی
 در شرع عشق هر چه بجز می ضلالتست خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
 این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست بوجهل راز مشرب عذب محمدی
 بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل نشناخته قبول رد جید از ردی
 با روی چین گرفته و پشت دو تا زند گلپانک گله داری و لاف سبی قدی
 جامی بسوزد لعلی تعلق که دوختند

بر قدهمت تو قبای مجردی

کهی درد دل کهی درد دیده باشی دلم را خون کنی و ز دیده باشی
 ز لوح خاطر من نقش بتان را تراشیدی خوشا این بت تراشی
 خریدار تو زانرو شد جهانی که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
 چون گنگ از دست تو زان میخروشم که چون چنگم رگ جان می خراشی
 ز ریحانی خطت بر صفحه گل نوشته راقم حسنت حواشی
 چه میپرسی که جامی عاشق کیست

چه گویم من تو هم دانسته باشی

بسکه در جان فکار و چشم بیدارم توئی هر که پیدامیشود از دور پندارم توئی
 آنکه جان میبازد و سر در نیآردی منم وانکه خون میریزد و سر بر نیآرم «
 گرفتار شد جان چه باک این بسکه جان منی و ز کف خون شد چه غم این بسکه دلدارم «
 گر چه صد خواوی رسد هر دم ز دست غم مرا من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم «
 روز را در یوزة نور از شب تار منست تا بآن روی چه مه شمع شب تارم «
 با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم آ که از صبر کم و اندوه بیارم «
 گر چه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل خود فروشی بین که میگویم خریدارم «

گفته یار توام جامی مجو یار دگر

من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده‌ام که بسکلیچره نظر داری	ز شوق لاله رخسار داغ بر چگر داری
مکن مکن که زخیل پری و شان هر سو	هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آئینه می‌توانی دید	چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به	که بار غم ز دل اهل درد برداری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت	خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذرداری
مگیر بی خبر از حال عاشقان خود را	زداغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهره خریدار او شدن جامی

زاشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی	در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن	از جفا موئی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من	آه من باد هوا انگذاشتی
طن خود رائی زدی بر عاشقان	عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من مگر	گیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی دو ملک عشق	ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی

سرور آن کردی که درس داشتی

باهر که غیر ماست چو شیرو شکر خوشی	باما چه موجبست که چون آب و آشتی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم	ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی
حال ترا نه مایه جمعیت این بسست	کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو	پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
گفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر	بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فنس فاش شد بزرق	خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی

آ که ز تلخکامی جامی گهی شوی

کز جام هجر همچو خودی جرعه چشی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی	که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن	غنچه دیگر نکنند دعوی نازک ببدنی
لب بیستم ز سخن لبیک بغلوتگه جان	گاه دل باتو و گاهی تو بدل درسخنی

خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی نوش کردی می ما شیشه چرا میشکنی
 میدهی بادم از آن لاله رخ ای باد بهار چند آتش بمن سوخته دل میفتنی
 جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد

ادب آنست که کردن نبی و دم نونی
 هر قطره می نعل که ریزد بر مینوی
 از جام تو بر خاتم عیشت نگینوی
 با ظلمت شب سر دهانت نتوان یافت
 از نور رخت گر ندمد صبح یقینوی
 گفتم شدم این ز بلاهای زمانه
 ناکه خیال تو دو آمد ز کمینوی
 هر دین که نه عشقت همه کفر و ضلالت
 با عشق تو فارغ شده ام از همه دینوی
 صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم
 گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینوی
 از خاک دوت کرچه شوم کرد نخیزم
 در کوی وفانیت چو من خاک نشینوی

دوج کهر آمد لبث اما بامانت

بسیار بجای که چو او نیست امینی

الله چه شوخ دیده کسی که بفریاد هیچ کس نرسی
 من ترا خواهم از دو عالم و بس کز دو عالم مرا همین تو بسی
 از توام جز تو آرزویی نیست انت مولی و انت ملتمسی
 چون نی از خویشتن تهی شدام با تو دارم هوای همفسی
 کرده عشق تو در ولایت دل روزها شحنگی و شب عسسی
 بلبل ناله کن ز فرقت گل که گرفتار مانده در قفسی

جامی از عشق نیکوان باز آئی

عمر بگذشت چند بلهوسی

ای مرا در عشق تو از کار خود حیرانی در بیابان تمنای تو سرگردانی
 قصه دشواری از مردن آسان شد مرا باشد آری بهر هر دشواری آسانی
 ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس کرده فرمان سگانت را کنم مهمانی
 کام عیشم تلخ شد زین گریهای آشکار زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی
 بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ دست و حمت بر گشای آزاد کن زندانی
 هر گزم چون نیست رده و پیشگاه بزم وصل می نهم از دوو بر خاک دوت پیشانی

پیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعه

بروی افشان تا کند زان جرعه بر افشانی

صدای آن غمگین کشت و شکل آن غمگینی
 ز پرده بشری میزند نوا لیکن
 دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ
 ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر
 عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم
 سحاب مکرمت و آب رحمتی چنانا
 هزار بلبل خوشگوست جامی آن کلرا
 یکی بناله نه آخر از آن هزار یکی

لی حبیب عربی مدنی قرشی
 فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
 ذره وارم بهوا داری او رقص کنان
 گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
 صفت باده عشقش ز من مست میرس
 مصالحت نیست مرا سیری از آن آب حیات
 که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
 لاف مهرش چه زخم او قرشی من حبشی
 ناشد از شهره آفاق بخورشید و شی
 وجهه فی نظری کل شهادة و عشی (۱)
 ذوق این می نه شناسی بخدا تا نچشی
 ضاعف الله به کسل و زمان عطشی
 جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
 سر مبادت گرا زین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مست مایه دیوانگی
 شمع و خسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن
 شیوه عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
 بگذرا ز طور خرد کاند رطریق عشق هست
 آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
 از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
 جلوه طالع کسی آید ز مرغ خانگی
 عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزوانگی
 ای که کوئی شیوه مردانست صبر از روی خوب (۲)

خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی
 هوای نیکوان عیشت و شادی
 مراد عشقبازان تا مرادی
 فداک یا فراب البین روحی
 فان سعاد قد هوبت بعدای
 ولیکن عاقلی کید الا عادای
 بروی ما در رحمت کشادی
 بوسل دوست لطفش رهنمون گشت
 بسوی ما بچشم لطف دیدی

خیالك موسى فى كل واد و وصلك مقصدى فى كل نادى
نام صدى باره و هر باره صدى اغ فواى و افواى و افواى

همین فریاد دارد جامی از تو

که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیست همدی شده از خویشتن تهی چون سالکان ز سیر مقاماتش آکهی
آزده که ناله جانسوز می کند هر جا زبای تاسرش انگشت می نهی
سوراخها بسینه نی بهر آن کنند تادم بدم ز ناله دل خود کند تهی
خفته ز بانگ می جهد از جا تو مرده کرد در سماع بانگ نی از جا نمی جهی
دمساز نی شدم که بعالم چو شد بلند آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی
خود رسته نی که رسته ز خود زان همیزند این راه بیخودی که تو یکدم ز خود روی

جامی ز ناله دل افکار خود مگر

آ که نه که ناله نی شرح میدهی

سر تا بدم غرقه دریای زلالی از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجه عالی محل این دیر معناست بر صدر مکن جا که تو اوصاف تعالی
از عشق سخن مرتبه نیک بلندست واعظ نبود لائق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد جانی ز غمت پردلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه گوئی

در کیسه لولی چه نهی عقد لالی

گر بدانی که چه امیکشم از درد جدایی بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
آرزو باشدم از تیغ تو در سینه شکافی چه شود بر دل من گردد لطفی بگشایی
درد پرورد توام من که و اندیشه درمان کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی
دل بی حاصل مارا برت ای شوخ چه قیمت که یک عشوه اگر خواهی ازین صبر بایی
گرچه مارا نبود جای بخاک سر کویت شکر باری که تو جا کرده درون دل مانی
دل نه زانسان بکنند تو گرفتار شدای جان که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی

بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی

اشک ویزان بسر کوی تو تا کی بدر آئی

مرابس بر سر میدان عشقت این سرافرازی که روزی پیش چو گانت کنم چو نگوی سراوی
چوسرها بر سر میدانانت اندازند جانبازان همه تن سرشوم چون گوی از شوق سر اندازی
بود گوی سرم را با خم چو گانت تو حالی بیک چو گانت چه باشد گر بحال گوی پردازی
درین میدان فیروزه بر آید مهر هر روزه بشکل گوی زر باشد بچو گانتش بنوازی
فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو چو رخس تیز گام اندر قفای گوی مینازی
به تنهایی فکن گوی سرم را در خم چو گانت درین میدان نخواهم دیگری را با تو هم بازی
مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت چو چشم انجام از کرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کردل روشن کند بسا آفتاب معدلت چون صبح دم سازی
بقایش یاد چندان کاندل ن کاخ بر آوازه

کند با صورت محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای چشم تو فتنه جهانی	میکن نظری بنا توانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو	تا کوش کشیده کمانی
هر کس برت آورد متاعی	ما میم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستان	خرسند ز تو با ستخوانی
سروشته عشق کی توان یافت	نایافته زان میان نشانی
گرا شک چو در قبولت افتد	در پای تو ویزم مشروانی

شد جامی از آن دهان و عارض

صائب نظری و نکته دانی

اینچنین خوب و نازنین که توئی	نبود هیچکس چنین که توئی
گر گلستان جنتم بخشند	نروم زان گل زمین که توئی
صحبت جان و تن نیارد تاب	مونس هر دل حزین که توئی
هیچ مرغ دل از توجان نبرد	باز ازین گونه در کین که توئی
ترك یغماگری که می گویند	شک ندارم درین یقین که توئی
آرزوی دگر نمی خواهم	همدم جان من همین که توئی

جامی آخر بداغ دل سوژی

با چنین آه آتشین که توئی

سینه و وزن رو نیست از ناک صید افکنی خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق کون دور از آن خورشید روی همچو گردون هر نماز شام برخون دامن
نیست آن اندام نازک رامنا - هر لباس بایدهش از کل قبائی و زمین پیراهنی

کیست کل تاجپره افروزد بخوبی پیش تو ز آتش رخسار تو یک شعله و ز گل خرمی
سهم مؤکان تو از دیدار ما را باز داشت همچو روح الله حجاب راه ما شد سوختی
جو رکم کن بامن مسکین که روز باز خواست حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بی خانمان را هر دم ای بدخو مران

زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
برده از عارض بر افکندی که من ماه توام وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق نیستی می باید و مسکینی وافکندگی
شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی خانه و آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود

باز دیگر نکبت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زاو چه دانی خونخواری عشاق جگر خوا چه دانی
هرگز نعلیده بکف پای تو خاری آذرد کسی سینه افکار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی بیخوابی این دیده بیدار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و بیهوشی و جام می و مستی

راه و روش مردم هشیار چه دانی (۱)

کاش من بیدل ازسکان تو بودی تا ز مقیمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رفیم آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی و روز بانش دعای جان تو بودی
غنچه اقبال ما کجا بشکفتی کر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
از فلکم قدر بیش بودی اگر من همچو سکان تو با سبان تو بودی
داشتمی آوزو که بی بدل آرد تیر که در خانه کمان تو بودی

۱ - یکی از شعرای شیرازی در عصر صفوی که هوشی تخلص داشت این شعر

را با تغییر اسم «جامی» به «هوشی» دزدیده و بنام خود میخواند شخصی بسدو
اعتراض نموده و با ادائه دیوان نشان داد که این شعر از جامی است هوشی در جواب
گفت مال شاعر بر شاعر حلالست گو یا بهمین نظریکی از معاصرین غزل معروفی از سعدی را
بنام خود دود و روزنامه از نامه های طهران انتشار میداد .

جامی اگر یافتی قبول غلامیت

غاشیه بردوش در عنان تو بودی

من آواره را کردل بجای خویشتن بودی	کجا زینگونه رسوا گشته هرانچمن بودی
گرم بردل نبود دی داغها از لاله رخساری	مرا چون دیگران هم ذوق کلگشت چمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت	همی میرم چو بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان و ز غمت جان میکنم اکنون	بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان	چو بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بگذاشتی بگورستان مشتاقان	ز شوق آن چهل لاله چاکهاشان بر کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیزختی جامی

اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تویی	کیست سرو چمن آنجا که تویی
بدمی زنده کنی صد مرده	عیسی امروز همانا «
چشم خورشید بود روشن ازو	نور هر دیده بینا «
خوش بود با دل سوزان مارا	آ که از سوز دل ما «
چند گوئی که بگو جان تو کیست	بخدا ای بت رعنا «
چون توانیم که عاشق نشویم	با چنین صورت زیبا «

جامیا شهره شوی زود بعشق

اینچنین واله رشید که تویی

دارند جان و دل بتو هر يك تظلمی	ای پادشاه حسن خدا را ترجمی
عشاق را زناز و تنعم فراغت است	نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
دل میری بلطف تکلم کسی چنین	هرگز ندیده دلبر شیرین تکلمی
گردادی از نوید وفادل توی مرا	کی باشد از جفای رقیبان توهمی
آهسته ران سهند خدا را که در رخت	صد سرفنا ده بیش بود ز برهرسمی
گر میکنیم ناله ز شوق و خب مرنج	کز شوق گل خوشست ز بلبل تر نمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ

هرگز ندید از آن آب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی	که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماری دارم ز عشقت	که عاجز شد ز درمان هرطیبی
لبالب اهل دل ارباب عشقند	بدین سیرت نمی باشد لبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن نیایم چون تو در عالم حبیبی
 ز کویت رخ تنایم گرچه بینم بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
 ادب قره‌ای تو بس ملهم غیب چه آموزی ادب از هر ادیبی

نیفتد نو بهار خویت را

خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فرای بکوی دوست گذر مشک ییز و غالیه سای
 ز کرد ده چو بر آن خاک در زنی نفسی پس از اجازت در بان زمین پیوس و در آی
 ببند دست بخدمت و گر مجال شود بعرض حال من بی زبان زبان بکشای
 نمودمت تن چون موی خویش ضعف مرا بآن میان چو مو مو بوی باز نمای
 چو در خرام نهد پای بر زمین رسان تضرع رخ زردم بخت آن کف پای
 ز ناله‌های منش یاد ده ییزم طرب چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
 ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک نوشته نامه از آب چشم خون بالای
 ز بسکه کاست اگر خوانیش تواند ساخت درون نامه میان حروف خود را جای

بی دعای تو هر دم کشد برشته نظم

جواهر سخن از بهر طبع گوهرزای

از مهر مامتاب رخ ای ترک ماهروی بنما زروی مهر چومه گاه گاه دوی
 از مهر و ماه باز چگویم که بینمت هم ماه مهر عارض وهم مهر ماه «
 هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری مالند ماه و مهر بر آن خاک راه «
 گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر کردند ماه و مهر ز خجلت سیاه «
 رویت براوج حسن مه و مهر دیگر است خواهی بنام مهر و مهرش خوان و خواه «
 از مهر و ماه روی تو بس آه می کشم شد ماه و مهر را سیه از دوده آه «

جامی که شد مهر تو چون ماه نومتاب

ای ماه مهر طلعت ازو بی گناه روی

ایکه از شاخ گل لطیف تری روی خود بین بگل چه مینگری
 خاک بایت شدن چه سود کند چون تو از سرکشی نمیگذری
 گر ز اغیار پوشمت چه عجب که مرا چشم روشن دگری
 یار با ما و ما بگرد جهان آه ازین غافل و بیخبری
 ره بکوی وصال آسانست گر کند نور عشق راهبری
 شیر گردون نشایدم سک کوی گر مرا از سگان خود شهری

جامی از بندگان خاصه تست

نیست زین عاشقان در بدری

دو لباس نیکون چون جلوه کردی ای پری مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا شد برون چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری
رسم دورانت نیلوفر بزیرب آب لبک عکس این کرد آن تن نازک زهی صنعت گری
برگ گل در غنچه نازک باشد امدار قبا ای گل خندان تو بسیاوی او آن نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمت کو بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری
قدر حسن جامی صاحب نظر دانست و بس

قیمت کوهر کسی نشناسد الا کوهری

ای ببالا همان که میدانی تو کلی ما همان که میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت رود از جا < < <
آهوی دام جست و ترا زلف دریا < < <
گل سوری کنایت از رخ تست مشک سارا < < <
سر زلفت شب سیاه منست رخ زیبا < < <
بر تو سیم تاب و اندر سیم سنک خارا < < <

با تو جامی نیست زنده بجان

و ز تو تنها همان که میدانی

قسم بصفت جسام وصفای جوهر می که نیست در سرما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست در آب خشک قدح ویز آتش ترمی
بین بلندی و بخت و سعادت طالع که کرد از افق خم طلوع اختر می
غرض طاعت عارف بهشت و کوثر نیست بهشت میکده او بسست و کوثر می
اگر زدد سر خویش رنج می نوش که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گذار پروش تن به تن پرست ای دل غذای ووح کن از جام روح پرور می

بکنج میکده ساژید جای جامی را

که رفت خانه او چون حباب در سرمی

ای دو چشمه در ستیز و کین یکی دل یکی تاراج کرده دین یکی
خال و زلفت را نمودم جان و دل آن یکی بر بود از من وین <
سوی هر غم خواره داری صد نظر مردم از غم جانب من بین <

خواب خوش باشد بشب وصل ار بود عاشق و معشوق را بالین یکی
 زان همه بوسه که دادی و عده ام کن حوالت بر لب شیرین «
 نافه کردد خوشه چین خرمنت کر کشاید زلفت از صدچین «
 عاشق مسکین بسی داری و نیست

همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینائی چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی
 ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد بامدادان که بصد جلوه برون می آئی
 لطف و انعام تو عامت ندانم که چرا هیچکه بر من درویش نمی بخشائی
 روز من روشنت آنکه شود ای شمع چگل که چو من سوخته باشی به غم تنهائی
 گرتیرزم بجوابی چو سلامت گویم چشم دارم که بدشنام زبان بکشائی
 چند سودای بتان وای ازین خون خوردن تا بکی طعن خسان آه ازین رسوائی
 عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا بیش ازین دو طلبش عمر چه میفرسائی
 عشق فریاد بر آورد که ای عقل خدوش بس بود لذت درد طلب و جویائی

جامی از خیال سکان یا ز غلامان باشد

بنده خلقه بگوشست چه میفرمائی

باهمه سنگدلان ساغر گلرننگ زنی جوم ما چیست که بر شیشه ماسنگ زنی
 ماهمه بر سر صلحیم سبب چیست که تو سنگ بیداد بکف کرده در جنگ «
 رخ نمائی شکنی قدر همه مشک خطان لشکر روم کشی بر سپه زنگ «
 گرنوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ ساع راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ «
 دل چوشانه شود از رشک بصد شاخ مرا شانه چون در شکن طره شبرنگ «
 چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب وقت آنست که در دامن گل چنگ «

فسحت قدس بود جای اقامت جامی

تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی درد تو مایه درمان کسی
 گرتو فرمان نبری درمان چیست نشود بخت بفرمان «
 وه چه شمی تو که روشن نکنی هیچکه کلبه احزان «
 از تو داریم فغانها که چرا نکنی گوش بساقفان «
 آیت رحمتی ای ماه ولی کی فرود آئی در شان «

جان و سر در قدمت خواهم باخت ای ز سر تا بقدم جان کسی
 کر تو این سر کشی از سر بنهی جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل

توان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی یا زخم از رخ خویشد مثالش مثلی
 نه کریمی که کنم فکر مدیجش چوفند ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی
 نه نصیحتی که به برهان سخنهای لطیف باشدش قوت بخشی و مجال جدلی
 طلی شده اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست که می لعل بود آنچه نه اورد بدلی
 می خور و روی نکوبین که ملائک نکنند نیت در دفتر اعمال تو به زین عملی
 جیب خاصست که گنج کهر اخلاصست نیست این در نمین در بقل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاhead که بود

هر محل را سخنی هر سخن را معنی

بروی من از لطف بگشادوی مران زین درم برادر دیگری
 سرم را مکن ز آستانات جدا که با آستان تو دارم سری
 ز مسکینم نیست جاییش تو ز من هیچ جانیست مسکین تری
 شد افزون زافسون تو سوزدل دیدی دمی شعله ز داخگری
 ندارد فروغ رخت آفتاب چو مه نیست تابنده هراختری
 بریدی آن غمزه پیوند وصل زدی بروک جان من اشتی

زمیگون لب دور جامی مدام

ز خون جگر می کشد ساغری

گاهی زهجر چشم مرا خون فشان کنی گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
 چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن «
 گفتمی که خاک پای خود میدهم بها جانا درین معامله ترسم زبان «
 باشد پی حساب کرمهای تو خطی هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان «
 جان می فروشم که دهی وعده بوسه لیکن بشرط آنکه لب راضمان «
 لطف لب تو مرهم ویش دلم شود گر هر دم من نه تازه ز زخم زبان «

جامی سگیست بردوت از کشتنش چو سود

بجز آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و ذاری
از درد که مینالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق کلی خیز چو بلبل
بگذر بتناشا که گله‌سای بهاری
چون فاخته کر شیفته سرو روانی
اینجا چه کنی طرف چمن راجه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم دردی
زان‌مه که چو گل بهر سفر بست عماری
غم نامه هجران به پرو بال تو بستم
زنهار که آنرا بسگانش بسیاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
خواهم که چو آنجا برسی یاد من آوری
دارد برهت دیده امید که روزی
با ز آبی و بروی نظر لطف کماری
گر قصه جامی و تو پرسد خبرش ده
کافتاد ز هجرتو بصد محنت و خواری

نه خرد راست قصوری و نه دین را خلی
گر دهم دل بغزالی و سرایم غزلی
دقتر علم و هنر ذآب قدح می شویم
مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
هرگز نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلتش صرف مکن
جز بسودای نکاری که نداد بدلی
چه نشان گوییت ای یار که آن نادره را
نتوان گفت مثالی توان زد مثلی
چشم شاید نتوان بستن و مو بگسستن
که ازان رشک برد کوری و زین غصه کلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار

که زند طعنه دغایی و کندرد دغلی

ز مشک تر خطی داری و خالی
ندیدیم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و از هر جانبش خط
کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آری
بود باخویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست
که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم
ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم در گون هر دم از تو
ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بکوی عشق جامی لب فرو بند

که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم راست بهر توجای
راست شد جا کرم نما و در آی
کهنه شد دور ماه و نوبت تست
ز آبروی خود مه نوی بنمای
کرده ام از دودیده پای در اشک
میروم در رخت پر آبله پای
گریه ام در گلو گره شده است
تیغ بردار و این گره بگشای

فرق من تا قدم ز بوده تست صبر و هوشی که مابده هم بر بای
تیغت از خون هر که گیرد و ننگ زنگ آنرا بقتل من بردای
محتسب را نمائند باد بروت ریش قاضی کنیده می بالای
راه تقوی چسان رود جامی
مانده از جام دور در گل ولای

اگر چه در لب جان بخش انگبین داری ز ناولك مژه صد نیش در کین داری
بخاك پات که توان در آب حیوان یافت لطافتی که تو در لعل آتشین «
به هشت گلشن جنت نمیده هم يك شاخ ازان بنفشه که بر طرف باسین «
با بروان مفن چین خدا برا زین پس که زیر هر شکن مو هزار چین «
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو فروغ کوکب اقبال در چین «
بیخش بر من مفلس که از دو ساعد خویش دو کنج سیم نهان اندر آستین «
بآسمان که بر طاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بدیده دگری خانه میکنی همخانگی ب مردم بیگانه میکنی
دل را نشان بز او یه هجر میدهی دیوانه را مقام بویرانه «
دستم گرفته غوطه دهی دو خم ای سپهر چون خاك قالبم گل پیما نه «
ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند دلسوژی که بر سر پروانه «
می پروری ز کریه دلا مهر خال او از فیض ابر تربیت دانه «
بگشاکره ز طره مشکینش ای صبا تا چند جعد سنبل ترشانه «

جامی دگر بدمدرسه رفتن طریق نیست

وقتست اگر عزیت میخانه میکنی

بر سر آن کوسر من خاك بودی کاشکی بایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا قالب خاکی خس و خاشاک «
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا سینه ام صدجا ز تیغش چاک «
حیف باشد سوختن ران سمندش بهر داغ داغ او هم بر دل غمناک «
دی سواره آمد و صد صید بر قتراک او
بنده جامی هم بر آن قتراک بودی کاشکی

مرا بر دلست از تو چون کوه باری وزان کوه چشم بود چشمه ساری
وز آن چشمه سارست هر دم دمیده ز خون جگر کرد من لاله زاری

چه باشد که روزی بمزم تماشا فند سوی این لاله ذرات گذاری
 نرویم رخت را بمژگان که ترسم نشیند بدامان پاکت غباری
 خوشا آنکه توجان و من بومه خواهم تو نی گوئیم در جواب و من آری
 ز راه کرم پای بر دیده ام نه که دارم بره دیده اشکباری
 برهم مداوا مکن زخم جامی

که باشد ز تیغ تواش یادکاری

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی آری بود ستاره هزاران و مه یکی
 کردند عرض حسن سپاه بتان ولی چون شهنشوار من نبود زان سپه «
 از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی باشد بر آستان تو با خاک ره «
 خوش خواب هستی تو که من با فراغ دل بوسم که آن دو لعل می آلوده که «
 عشقت گرفته کشتور دل عقل گو برو کان ملک را بسنده بود پادشه «
 خوی تو کر چه نیست بجز بیگنه کشی از عاشقان که دیده چون من بی که «

جامی مروز میکده باخانه هست

در کوی عشق میکده و خانه یکی

هر چند ز چشم ما نهایی غم نیست چو در میان جانی
 بی روی تو زیستن نخواهم کان مرگ بود نه زندگانی
 خواهم بره تو خاک کردم چون جلوه کنان سمند رانی
 کوتیغ که پیش رویت امروز داریم هوای جانفشانی
 هر دل ز تو قسمت دگر یافت در عشق بقدر مهربانی
 قسم دل من غمت و من هم دارم ز غم تو شادمانی

جامی ز غم تو بس خرابست

گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی چون وقت ما رسد همه خون جگر دهی
 جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی بومی ز پیرهن به نسیم سحر «
 ای باداگر کنی سوی آن آستان گذر از من هزار بوسه بر آن خاک در «
 و در حریم حرمت او بار باشدت از حال خستگان فراقش خبر «
 بیماری مرا تواند کسی علاج خیز ای طبیب چند مراد در سر «
 ساقی شتاب کن که بود محنت فراق گردد فرامش او دو سه جام دگر «

جامی بجان وسید زغم کاش ای اجل

از جام مرک شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی	چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا با فرشته	کاین لطف و ناز کی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن	شاید جراحات دل مسا را برهمی
دل آن تست دم بدم از بهر بردنش	عشوہ چه مینمائی و افسون چه میدهی
کر چرخ را نماند وفائی چه باک از آن	هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
کم کشتگان بسادیہ محنت و غمیم	مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد

او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی	زین کنری کج کلہی تنگ قبائی
در حسن و ملاحظه چه پرچهره نگاری	در سرکشی و نازچه شوخی چه بلائی
من کی بوصالش رسم این بس که براهش	روزی که شوم خاک بیوسم کف پائی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت	جز شربت مرکش نبود هیچ دوائی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو	یابند بهر ذره من بوی وفائی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ	با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی
باشد غم هجر تو بخونابه بران نقش	کر از سر خاکم بدمد برک کیائی
تو خنده زنان میگدیری بی خبر از من	من گریه کنان میکنم از دور دعائی

یارب بیچه خرمنند شود جامی بیدل

روزی که نیابد ز تو تشریف بلائی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی	من عاشق توام تو بگویار کیستی
بستی میان بکینه کشیدی زغمزه تیغ	جانم فدات در پی آزاد «
دارم دلی ز هجر تو هر دم فکار تر	تا خود تو مرحم دل افکار «
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی	تا با که مونس و غمخوار «
من باغم تو یار بهمد و وفای خویش	ای بیوفا تو یار وفادار «
تا چند کرد کوی تو کردم گهی پیرس	کاینجا چه میکنی و طلبکار «

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق

اندیشه کن بین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی	درمان درد سینه فکاران	نمیکنی
دامن ز قطره های سرشکم نمیکشی	همچون گل احتراز ز باران	«
برهن هزار تیغ جفا راندی و خوشم	کاین لطف بایکی ز هزاران	«
شیران همه شکار غزالان شوخ تو	جز قصد صید شیر شکاران	«
ای گل بخند خرم و خوش گرچه رخمی	بر کریمای ابر بهاران	«
جام میست لعل تو لیکن بجرعه	زان جام یاد باده گساران	«

جامی بر آئی لاله صفت خوش بد از دل

چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

نازینا ز نیاز شبم آگاه تویی	واقف آه و دم سرد سحرگاه تویی
ماه را اینهمه آئین شبافروزی نیست	کر نه بنموده رخ از آینه ماه
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک	نقشی انگیزخته بر موجب دلخواه
بر شکن انجمن انجم و مه را کار روز	آفتاب فلک منزلت و جاه
باتو در ملک ملاحمت نسر شاه دگر	خوش بران رخس که هر که که روی شاه
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی	چه غم از محنت راهبست چو همراه

حاجت قبله صورت نبود جامی را

قبله حاجتش الهیة الله تویی

زهی درد و زلفت بهر چین دلی	ز هر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبث نقل هر مجلسی	فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی	قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم دوت داود آن منزلت	که باشد حرم در رهش منزلی
بدر یوز و وصل چشم زاشک	روان کرده هر گوشه سائلی
او آن خشک ماندست زاهد سپین	که داود ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست

ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر و صف میکنم مه تویی	و گر قصدره مقصد ره تویی
و گر قصه سرو گویم بلند	مراد دلم قصه کوتاه
مرا مدعا عشق تست و بدان	بآن رخ دلیل موجه
مکو غیر من کیست مقصود تو	که بالله تویی تم بالله
نبخواهم این کار گاه دور نک	که گاهی منم دنک آن که

بیک لعب و ختم بدان عرصه کش که هم بیذوق آنجا وهم شه تویی

حدیث دهانت ز جامی میزس

کز آن سر سر بسته آ که تویی

همچو مه طالع شدی دردیده منزل ساختی خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی

بر گذشته فارغ از من بی سلام و بی علیک می ندانم تا چه کردی و مرا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی سنگ در هنگامه سیمین بران انداختی

عمر هادور از بر تو بینوا بودم چو چنگ هرگز موزی بیر تگرفتی و نخواستی

راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات داو ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام کر نه زان لب ها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعله آهت بگردون سر کشید

بر سر با زار رسوائی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی در کردن جان هر خم زلف تو طنائی

تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار ای کاش بیندی برخ خسویش نقابی

ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق نبود کله و ز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو ز آب مزه خون خورد تاهست درین شهر نصیبم دم آبی

کیرم نگشائی نظر مهر برویم کم ز آنکه نگاه می کنی بهر نوایی

ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی خاموش نشینی نه سؤالی نه جوابی

جامی که به تحصیل فسون عمر بسر برد

بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

زهی از خط سبزه تازه رسم فتنه انگیزی ز تیغ غمزه ات نو دم بدم آمین خونریزی

و ز یاد از کوی تو بادی مشام جان معطر شد و زلفت میفشانی کرد با خود مشک می ییزی

بود بنودنجان آمیزش یاران تو این نکته چرا هرگز نیاموزی و بایاران نیامیزی

شکار لاغرم زارم بکش پیش سگان افکن بنیم قدر آن خود را که از فترک آویزی

بود میوه هر فتنه شکل قد دلجویت هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم زهر نزدیک و دور ای جان برای تو چه حالست آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

ز حج برگشته جامی درخسان داشت و اما

رهش زد در میانه عشوه خوبان تبریزی

بگشای ساقیا بلب شطرسبوی و ز خاطر کم کدورت بغدادیان بشوی

مهرم بلب نه از قدح می که هیچکس ز ابنای این دیار نیز زد بگفت و گوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار از طبع دیو خاصیت آدمی معجوی
 در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند خوش آنکه با یقین و ملامت گرفت خوی
 عاشق که نقب زد بنهاضانه وصال دارد فراغت و نفیر سگان کوی
 بیرنگی است و بیصفتی و صفت عاشقان این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام داستروان نیست این زمین
 بر خیز تا نهیم بخاک حجاز روی

وای من وای من ز عشق تو وای من حوی الحب من یحن سوای
 شد شب تار روز منتظران همچو مه یک شبی پیام برآی
 جان در آمد بمعمل توروان چون در آمد ز دو بانگ درای
 تا پیام خلیل خار و همت میرد دیده رشکم از کف پای
 شد بر از خون دلم چو خانه چشم خانه من ز چشم خون بالای
 جانم از گریهای تلخ بسوخت لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست
 بجای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی که میرسد بگوش دلم ز عشق ندی
 از آن ند است که جانم فداست در ره عشق هزار جان گرامی فدیش باد فدی
 از آن ند است که از شاخ سرو باغ چمن بر اهل ذوق کند داستان عشق املی
 از آن ند است که یک نغمه چون برون افتاد صدای آن ز تریا گرفت تا بشری
 صفای درد کشان تافت بر دل صوفی پلاس میکدها ساخت طیلسان وردی
 ز عکس جلوه معشوق بهره مند نشد کسی که آینه خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
 برست خاطر جامی از آن رموز ولی

لذت عشق فرود رفت مرا در رگ و پی عشق میگویم و جان میدهم از لذت دی
 ذکر توبه مکن ای شیخ که با بادیه فروش کرده ام عهد که دیگر نکتم توبه زمی
 همت پیر مغان خواه که از خود برهی جز بآن بدرقه مشکل شود این مرحله طی
 یار در جان و دلم در طلبش سرگردان سیر مجنون سوی هروادی و لیلی در حی
 شعله زد آتش ما از دم نیای مطرب این چه دم بود که امروز دیدی درنی
 نکنی رقص که من کوه و قارم ای شیخ پیش رندان سبک روح گرانی تا کسی

جامی اوصاف می صاف نیارذ گفتن

کر نه فیض رسد از باطن خم بی در پی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی ولیس کل کلامی لقی بیض غرامی
 بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمرم هنوز نامه شوقه نیرسد بشامی
 من از دیارک قد عافتی تفرق بالی ات صحیقه شوقی تقوم فیه مقامی
 بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
 تروم فرش جفونی اذا قدمت مناما و کیف افرشها و هی بالدموع دوامی
 نه جای چو تولطفی است تنگنای دل من چه خوش بود که بقصبت سرای دیده خرامی

ز جامی این نه جوابست نامه کرم ترا

بقاصدان دوت میدهد سچل غلامی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی خطاب آمد که از پیرمغان خواه آنچه میخواهی
 کشم رخت ارادت بردر پیرمغان روژی اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی
 نگویم با علو هستش زین اطلس والا که دامن بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی
 شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی من و جام صبوحی زاهد و ورد سحر گاهی
 چسودای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت چو توانی که یکجو از وجود خویشتن کاهی
 بر قص آذره سان جامی چو آمد شامل حالت فروغ آفتاب حشمت و چاه جهان شاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت

چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تاماهی

ای سر شک من ز لعلات بامی ککلون یکی شدمی کلگون مرا از دولت باخون یکی
 میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش هست با خط لعل میگوننت درین افسون «
 نیش لیلی خورد خون از دست مجنون میچکد؟ کر نه نیلی در محبت بود بامجنون «
 جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم در درون از بهر تویک خانه در بیرون «
 مردمان ز آب دو چشم جز بکشتی نگذرنند شاهد اینحال بس دجله یکی جیحون «
 نامه مجنون من ز آب دیده شد سفید ورنه بودی روز مجشر هر دورا مضمون «

کی کند در گوش جامی نظم آن سلطان خسین

گر چه آمد در لطافت باد مکنون یکی

عاشق و رندم و خراباتی فارغ از زاهد مناجاتی
 در شهود کمال حسن ازل کل شیئی اداء من آتی
 در خرابات عاشقان شب و روز من و آن دلبر خراباتی (۲)
 جرعه میکشیم و میکوشیم فی طریق الهوی کما یاتی (۱)

با نخر اباتیان نشین جامی

بگسل از صوفیان طاماتی

کیم من بیدلی بی اعتباری	غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق آذآه گرم آتش فروزی	چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم	ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم	بیخشا بر پریشان روز کاری
ز زلفت کارم آشفته ترکشت	چه گیری بر دل از آشفته کاری
ز من گر خورده آمد مکن عیب	ز خردان خورده نبود عیب و عاری
شغیع آورده ام پیش تو اینک	رخ زودی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم چیفت کرم	نشیند بر دل پاکت غباری

بآه سرد خود خوش باش جامی

کزین دی بردم و روزی بهاری

ای که جز قتل محبان هنری شناسی	قم سریما و خذ السیف فهذا داسی
بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت	کلما او حشنی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلفت که غیر افشاست	مذ تنفست بها قد عطرت انفاسی
لاف جمیع دل میزنی ای شیخ ولی	پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده ام شهره شهر	شهره شهر نه سخره عام الناسی
اینهمه باد که از عجب ترا در رک و بی	میرود در عجبم کز چه نمی آماسی
جمع کردی نجسی چند بجاروب فریب	بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
تا ز سر چشمة حیوان بخوری آب حیات	مردۀ کر بمثل خضر و کر الیاسی

محتسب دویه وقتست گرا ز حيله و مکر

حملة شیر کند جامی ازو نه راسی

ای که دو پرده بیازار جهان میآمی	ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایمی
سایه تست جهان بر عدم افتاده و ما	چشم آن سایه و در چشم تو می بینایمی
از کرم ساخته چشم جهان بین ما را	تا به این چشم جهان را نظری فرمایمی
گر نگهبان نشود کنج جهان را این چشم	حاصل کنج بیغما ببرد یغمایمی
شخص تو سایه تو چشم تو بینایمی تو	رشته صد دوست ولی بر صفت یکتایمی
همه اعیان جهان روی ترا آینه هاست	تا هسر آئینه بآئین دگر آرایمی
بنماییم ترا هم بتو افزون ز همه	چون رخ خویش در آئینه ما بنمایمی

دل شد از عشق تو جامی که چنا بش فلکست

بادۀ بز جامی ایستجام همی پیمایمی

مربع

که خیل نیکون را پادشاهی	الا ای ماه اوج دلربایی
که در دست از طریق آشنایی	مکن تاملی توانی بیوفایی
هزاران جان پاکت صید قتراک	زهی درد دلربایی شوخ و چالاک
سواره هر که از راهی در آئی	براه تو سنت خلقی شود خاک
بمالم رخ بغاک آستان	شبی خواهم نهان از پاسبان
که چندین خوش نباشد خود ستانی	نگویم هستم از خیل سگانت
که خواهد شد عنان عقلم از دست	مکن عزم رجیل ای ترک سرمست
نباشد طاقت روز جدائی	مرا چون رشته جان با تو ببوست
بصد تعجیل میرانی عماری	چو گل کورا برد باد بهاری
بود رحمی کنی لطفی نمائی	من اذی چون چرس تالان بزاری
غم هجران عجب کاریست مشکل	بیجان آمد ز درد دوریت دل
هنوز اندر میان جان مائی	بصورت گرچه رفتی از مقابل
سزد گر نبودم پروای عالم	نه دردم را دوا پیدانه مرهم
تو بصد عشرت اکنون تا کجایی	من و کنج فراق و گوشه غم
کهی از دیده سیل خون فشانم	که از دل ناله بر گردون رسانم
ز حال من چنین غافل چرایی	چو دانی آشکارا و نهانم
مکن چون عود هر دم تاله آغاز	برو جامی بسوز و دود میساز

کسی کو ماند از دلدار خود باز

ز دود و غم کجایا بدرهائی

ترجیع

و ز فروغ رخت جهان روشن	ای بروی تو چشم جان روشن
تا بد از اوج آسمان	رخ براه تو سوده مه که چنین

هر شب از شعلهای آتش دل همچو شمع شود زبان روشن
 دیده بخت مقبالن نشود جز بر آن خاک آستان <
 سوخت جان از غم و هنوز نشد بر تو این آتش نهان <
 زخم تیر تو روز نیست که هست خانه جان و دل از آن <
 برده از پیش چهره یکسونه تا شود پیش همکنان <
 کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

لاح برق بیهیج الاشواق تازه شد درد عشق و داغ فراق
 شربت مرک اگر چه جال سوخت نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
 من که و خنده نشاط ایصبح خل عینی و دمی المهرق
 تو بلب جان نازنینی و من کمترین بنده بجان مشتاق
 سر عشق از کتاب نتوان یافت لیس تلك الرموز فی الاوراق
 چو متاع دو کون عرضه دهند ای بخوبی میان خوبان طاق
 گر تو با این جمال جلوه کنی شور و افغان بر آید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین میکند نرگس تر غارت دین
 روی بنما چو گل زحجله ناز چند باشی چو غنچه پرده نشین
 بی تو هر جا سر شک خون ریزم لاله خون چکان دهد ز زمین
 نتوان غره شد بدولت وصل چون غم هجر دشمنی بکمین
 پرد خواب عدم ای کاش خاک کوی تو بودیم بالین
 من که وجست و جوی عیش جهان من که و آرزوی خلد برین
 از من این شیوها نمی آید زانکه من دیده ام بچشم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای بنما آن رخ جهان آرای
 رفت عمرم بدر دو حرمان آه سوخت جانم بداغ هجران وای
 لاف عشقت بسی زنند ولی لیس فی بقة الخلوص سوای
 دست امید ما و آن سر زلف روی اخلاص ما و آن کف پای

نیست گو در سرم سردنیا نیست گو در دلم زخواهش جای
گو مرا عمر جاودانه مباحش گو مرا دولت زمانه مپای
جمله اینها طفیل تست ایدوست تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبایی که درو کائنات حیرانند
جان و دل روی در عدم دارند پیش تو يك دو روز مهانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند کز پی خون صدمه سلیمانند
درد مندان عشق با الت فارغ از جست و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور از وصال تو دور میمانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن باشد آن بی بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براد تو خاک و من القلب ما یزول هواك
نتوان دوخت جز برشته وصل چگری کز فراق گردد چاك
بر ندارم ز خاکپای تو سر گر چه آید هزار تیغ هلاك
من و سودای جز توئی هیبات تو و بروای چون منی حاشاك
دامن وصلت از بدست آید دو جهان گر رود دست چه باك
مانخواهیم جز وصال تو هیچ هم تو خوددانی ای بت چالاك

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

صید آن طره دلاویزم مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو میفروش و لعل تومی خود بگو چون زباده پرهیزم
خلق ریزند اشك خون هرجا کز غمت قصه فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان که به بیداد وجود بگریزم
نخورم بی تو شربت آبسی که بخون جگر نیامیزم
گر بس از مرگ بر سرم گذوی مست و بینود ز خاک برخیزم

آستین بر دوز عالم افشانم دست در دامن تو آویزم
کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن جمال را هرگز از رخت تازه تر کلی نشکفت
بخت بیدار پاسیان این بس که شبی سر بر آستان تو خفت
دور از آن طاق ابروان دارم دلی از صبر طاق و باغم جفت
جلوه حسن تست در نظرم هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می گفتم بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طویی پست رونق ماه عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی کی گذاریم دامن تو زدست
رفت عقل از حریم خلوت دل عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف تو ام کیست کامروا ز کمنده تورست
هست دل لوح ساده که برو جز خیال تو هیچ نقش نیست
چند گویی بسر زنش که فلان رفت و با دلبر دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت منکه دانسته ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم دل پر از گفتگوی و لب خاموش
وہ چه اقبال بود آنکه مرا رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریز آن دو زلف عنبر پاش درفشان آن دولعل کوه پرش
گفت از وصل من چه برخیزد خیز جامی به فکر دیگر گوش
بزبان بود این حدیث هنوز که برآمد ز من فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

ترجیع دیگر

ای روی تو ماه عالم آرای	چون ماه زبرده روی بنمای
چون طره تو شکسته حالیم	بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب کزیدی	طوطی نبود چنین شکر خای
خال تو بلای جان پسندت	بر لب خط عنبرین میفزای
از کریه تلخ سوخت جانم	شیرین لب خود بخنده بکشای
تو جای دوون جان گرفته	من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو بویم	ور در ره تو درآیم ازپای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت	مردم ز دو چشم فانوات
جانم بلب آمد و ندیدم	کامی ز لب شکر قشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره	یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میا ز من تنگ	تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم	سوگند همی خورم بجانم
از خاک در تو گرچه امروز	دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بیاد خاکم	چون گرد آیم بر آستان

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من	هیچ تو بین چه کرد با من
وانده ز برون در مرا تو	جا کرده درون جان تره من
خلقی چو صبا بروی تو خوش	بوئی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان	هیات کجا تو و کجا من
بالای خوشی بلای جانهاست	جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غم ساز	ور نی گشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را	بشان بزال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از نواز بسوی مسابینی	سبحان الله چه نازیبینی
از مه تا تو همین بود فرق	کو بر فلک و تو بر زمین
خوشید ز خرمن جمالت	خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست	بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مژه در کمان ابروی	پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی	و ز عشوه قریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز	با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو	دادند نشان مرا با برو
ابرو سوی خال کرد اشارت	یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان تجسته زان حال	میگفت کسدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل زمن برد	دزدی چه عجب بود دهندو
بنمارخ خویش خوب و از خال	دل را بستان بوجه نیکو
زینسان که ره امید بستست	بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به کسه به کنج ناامیدی	پا در دامان و سر بزائو

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور	دلدادۀ قامتت صنوبر
گیرم که بسدره سرکشد سرو	با قد تو کی شود برابر
عمری بوقت نشسته بودم	باشک چوسیم و روی چون زر
میبود بسینه راز عشقت	از هر چه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز	از پرده برون فتاد یکسر
نگرفته ببر نهال قدت	از نخل امید چون خورم بر
گر صبر رمیده رام گردد	دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرودم غم بکنم ساز	با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل	چون غنچه درون پرده ناز

یا پرده ز دری خود برانداز	خوان پیش خودم درون پرده
چون شمع مرا بسوز و بگداز	با آتش دل مرا سری هست
بنشین جامی و با غم ساز	گفتی که بکنج صبر يك چند
دیده بنظاره رخت بساز	بگشای نقاب تا کنم من
در خلوت انس و پرده راز	وانگه شب و روز با خیالت
بنشینم و با غم تو سازم	
پنهان ز تو با تو عشق بازم	

ترجیع دیگر

سافر عیش جاودانه زدیم	صبحدم باده شبانه زدیم
تیر اقبال بر نشانه «	گرچه خم گشت قدما چون کمان
خاک در دیده زمانه «	جانب ما زمانه کج نگرست
غوطه در بحر بی کرانه «	کشتی وهم و عقل بشکستیم
نقب سوی شراب خانه «	مست و بیخود ز کنج کاشانه
بر سر کوی آن یگانه «	وز حریم شرابخانه علم
سر خدمت بر آستانه «	بهر يك جرعه می ز سافر او
شعله در خرمن بهانه «	کرد عزم بهانه ز آتش شوق
باده خوردیم و این ترانه «	سافر از دور دارضش کردیم

که می عشق را توئی سافی

کاسنا شمس وجهك الباقي

پرتو آن جمال می بینم	همه عالم خیال می بینم
نسخه آن کمال «	دفتر مجمل و مفصل کون
نقش آن خط و خال «	هر کجا دانه ایست یا دمی
غرق آب زلال «	عارفان را ز لعل نوشینش
در کمند وبال «	منکران را ز جعد مشکینش
توبه زین می محال «	قوت جانم مباد جز می عشق
وز کف او حلال «	می به فتوای شرع کشته حرام
طوطی نطق لال «	گر چه پیش لب شکر بارش

سخنی غیر از این نمی گویم تا سخن را مجال می بینم
که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقي

حبذا اوستاد چایک دست که پس پرده خیال نشست
رشته جنبش و سکون همه در خم حلقه ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان وان دگر در تحرك پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل تیر حکمش نیاید اندر شست
هر چه ما دوختیم او بدوید وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هر چه در جهان بینی نیست آن گر چه مینماید هست
کی برد ره درون پرده کسی کز تماشای نقش پرده نرست
برده از روی کار او بردار بیش ازین نقش پرده را مهرست
درکش از جام حسن او می عشق پیش رویش بنال عاشق و مست

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

شاهد عشق از نشیمن بود زد سرا پرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید حلقه از جعد تابدار گشود
بر مه از عقد زلف سلسله بست برگل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت غمزه را قتل عاشقان فرمود
هر که را هر چه بود در بایست نه از کاست ذره نه افزود
ساخت آنرا بیرستی خرسند کرد این را بپوسه خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد هوشم از سر به جرعه بر بود
آن چنان بیخودم از آن جرعه که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش به نغمه چنگ کو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

قطعه را از تصرف او هام طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال وصف کثرت گرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بیکدو	تاچو اول نمایندت انجام
تقطه پیت در تملقات شتون	چندبر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن	که حباب ویست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود	در حجاب ظلام و ظل غمام
برده بردار و بیخودم گردان	تا ببیند میان چه خاص و چه عام

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

آن کجا شد که عرصه امکان	بود در ظلمت عدم بنهان
همه گلپای باغ او بکرنگ	همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سنبل	لاله او معانق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار	نه درو انحراف طبع خزان
ناکهان آفتاب صبح وجود	گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر	هر یک از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او واله	وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را	روی جان در نظاره جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر	همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

ای بسر برده عمر دوتک و دو	بار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دوئی و دوری کاشت	بر همان بر گرفت وقت درو
خوشه گندمت نیارد بهار	چون فشاندی بخاک دانه جو
گر مقامات عشق نیست ترا	بمقامات عاشقان مگرو
جامه زهد کن بجام بدل	خرقه رزق نه پیاده گرو
آن می ناب جو که جرعه اوست	جام جمشید و کاس کیخسرو
ور قندبر تو پرتو ساقی	خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بیفت سجده کنان	کای که انداز ابروت مه نو
دخت بست از میان حجاب دوئی	خود بگوا این حدیث و خود بشنو

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

وہ کہ یازم ژنوگلی بشکفت	یا چون غنچه روی خود بنهفت
پردہ زلف پیش روی کشید	حال من همچو موی خود آشفست
گر کنم گریہ نیست جای عتاب	ور کنم ناله نیست جای شکفت
سیل اشکم چنین کہ زدہ خواب	بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بدو کوئش خریدہ ام نتوان	دامن او ز دست دادن مفت
برو ای اشک و عذر خواهی را	غرقة خون بغاک باش بیفت
ہستی جام و شوق دیدارش	از دل من غبار ہستی زفت
میروم مست بر سر کویش	دلی از صبر طاق و باغم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم	پیش از پوست کردہ خواہم کفت

کہ می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجہک الباقی

فہم بس قاصرست و نقش چہول	طبع بس سرکشست و عمر چہول
آہ ازین کفت و گو اگر نشود	سر مقصود از آن قرین بحصول
بگذرا زلاف عقل و فضل کہ هست	عقل اینجا عقلیہ فضل فضول
راہ وحدت پیای عشق سپر	کہ بود علم ازین عمل معزول
در حریم وفا نشین و بشوی	دل ز اندیشہ خروج و دخول
روشن آئینہ بدست آور	کہ ز رنگ ہوا بود مصقول
و ندر آن آینہ بچشم شہود	خالی از وہم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم دو کش	شاد بنشین بزم گاہ وصول
سر این راز کوبہ نغمہ عشق	چون نہد جانب تو سمع قبول

کہ می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجہک الباقی

جامی این زہد و خود نمائی چند	زہد دامست و خود نمائی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام	بند بشکن بعشق جو پیوند
رہ چنان رو کہ بر نباید گشت	دل بر آن نہ کہ بر نباید کند
صید آن شو کہ میکشد زلفش	کردن سرکشان بغم کمند
جان فشان بہر آنکہ می بخشد	تشنہ را جان ز لعل شکر خند
ہر بلائی کزو رسد بپذیر	ہر جفائی کہ او کند بپسند
ہمہ ذرات مست بادۂ اوست	تو بیوئی چہ گشتہ خرسند

چند بیهوده باد پیمانی باده پیا بروی او یک چند
چون شوی مست باده وصلش بسرا این نوا بیانگ بلند
که می عشق را توئی ساقی
کاسناشمس وجهک الباقی

مرثیه شیخ سعدالدین

صاحب دلان که بیشتر از مرگ مرده اند آب حیات از قدح مرگ خورده اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا آنکه بدار ملک بقا راه برده اند
یابند بوی فیض بهار از نسیمشان آنان که در خزان طبیعت فسرده اند
جانها فدایشان که براه طلب هنوز نسپرده یک دو کام دل و جان سپرده اند
بر حرفشان چسان نهد انگشت هرفضول چون حرف خود ز تخته هستی سترده اند
موج بالا که کوه بود پیش او چو کاه چون کوه پیش صدمت او پافشرده اند
با خاکبان عطیه محضند از خدا اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند
هر نعمت و نوال که حد کمال یافت

داند زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس مرغ از قفس همیشه پریشان کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل تا روضه چنان نکنی روی باز پس
سردست هر نفس که نه از بهر دوست خاست جز صبح کیست شاهد صادق ترین نفس
منشین زبای جهد درین مهد بر فریب تا یافته بر آنچه مرادست - دسترس
غافل مشو ذراه درین تنگ مرحله کافلاک محمل آمد و انجم بر آن چرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر

کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت باک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود آواز طبل شاه شنید روان «
غم شد محیط مرکز عالم زهر کران کان مرکز محیط کرم از میان «
دلها پیر غمین که امین زمین نماید جانها زن رمان که امان زمان «
از وی دهد چگونگی نشان کس که ساخت محو در بی نشان نشان خود و بی نشان «
چون مردمان دیده شد غرق سیل اشک از بسکه آبم از مزه خون نشان «

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر غم زور کرد و قوت نطق از زبان بر رفت
هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم از سپهر بقانون گریستی از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی تا من درین غم از همه افزون «
کرد دود آتش جگرم بر فلک شدی چشم سحاب اشک جگرگون «
آهم زضعف اگر نشدی پست قدسیان برحالم از صوامخ کردون «
کوآنکه چشم خود به همه عمر ترندید تا درد من بدیدی و اکنون «
چشم مرا زگریه بسیار نم نمااند کر خون دل مدد نشدی چون «
باران حسرت آمدی وسیل غم زاشک بر جای دیده گر دل محزون «

چون ازمیانہ رفت سر سالکان راه

گو خرقہا کبود کنند اهل خانقاه

کوآن سخن ز شیوہ توحید راندنش بر طالبان جواهر عرفان فشاننش
گر آن پی نزول بخلوت سرای قدس رخس از مضیق عرصه امکان جهاننش
کوآن رموز شوق چو یعقوب گفتنش کوآن زبور عشق چو داود خواننش
کو بردنش به فسحت معنی مرید را وز تنگنای عالم صورت رهاننش
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش گاهی رحیق مهر و محبت چشاننش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود بر باد پای جذب حقیقت نشاننش
سوئی که نیست سوی بهان سو کشیده اش جایی که نیست جای بهان تجارساننش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید

اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او اصحاب صف زده بامید لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند یارب چه حال شد که تپی ماند جای «
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ چاک افکند بچیب قبای بقای «
شد در بقای ذات مقدس فنای محض بادا بقای جمله فدای فزای «
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست صد گونه غم ز واقعه غم فزای «
بگذاشت یاد کار دو فرزند ارجمند هر یک گرفته شیوہ صدق و صفای «
بادا عروج روح بحدی که بگذرد از حد لا مکان دوج ارتقای «

خاک از نهفت بر صفت کنج در برش
جاوید باد عمرو پاکیزه گوهرش

رثای برادر

هر دم زمانه داغ دگر بر جگر نهد	يك داغ نيك ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری روبه بهتری	آن داغ را گذارد و داغ بتر
زیر هزار کوه غم بست و کر دهد	دستش هزار کوه دگر بر زیر
بر خوان میهمانی او حاضر ارشوم	پیش من از کباب جگر حاضر
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان	در کام عیش من بمثل کرشکر
چون در نیاید از دور احسان و لطف و کاش	و ختم ازین سراچه حرمان بدر
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا	خشتی که رو و واقعه ام زیر سر

از بیم مرگ اگر چه دل و جان چراحتست
دردی امیدواری صد گونه راحتست

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست	دست قضا بلطف قفس را برو شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس	جولان کنان به کنگر قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود	در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگاهی از فسحت چمن	شکر خدای گفت که مرغ از قفس پرست
مرغست جان پاک و قفس این طلسم خاک	آن مرغ پس بلند و قفس نیک تنگ و پست
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا	بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست
جامی شکستن قفس آسان بود ترا	گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نو بهار
مرغان صفر و زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضه قدسش نشین است	فارغ ذرنج و محش این تیره گلشن است
منشین درین سرای مسدس که عاقبت	جای اقامت تو سرای مشن است
روشن دلی کجا که بود روشناس گل	و آزاده کجا که زبان دان سوسن است
تا بنگرد که هست گل سر زده گل	گلچهره که در ته گل کرده مسکن است

تا بشنود که سوسن آژاده دوزبان
برفن سخنور است کش از خاک مدفن است
جامی نظرسوی چمن افکن بین که گل
زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است
گل را برفت دامن هم صحبتی زدست
کویا غلطه‌هی کنم آن دامن من است

گلها شگفت و کلرخ ما زیر خاک خفت

ما را دین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم‌وره بحریم چمن بیرس
و زهر کل و گیاه چمن یک سخن بیرس
زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک
حال حریف خفته دوون کفن بیرس
بنگر بنازه رومی نورستگان باغ
بزمرد کی عارضش از نسترن بیرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
زان شمع نور بخش بهرا نچمن بیرس
سروی بجوی برب آب روان و زو
احوال ناروانی آن نارون بیرس
فرش حریر سبزه جو آری بزیر پای
چونست زیر خار و خار آن بدن بیرس
سوسن چو با زبان نباتی کند حدیث
از خامشی آن لب شکرشکن بیرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید

فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری
در سلك نظم جمع گرانمایه کوهری
زانسان برادری که در اطوار فضل و علم
چون او نژاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سرانیده بلیلی
بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بردوام
پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شبه از شمائل او گریبان کنم
جمع آید از مکارم اخلاق دقتی
دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت
ناخورده از نهال کمالات خودبری
چون او ندیده دیده ایام قرن‌ها
روشن‌دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش‌دار که در گرانپاست

نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و در دو داغ توام یادگار ماند
صد حسرت از تو دور دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
گل را صبا بود و از و بهره‌خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چو سود
کان کوهر یگانه ز من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیری
کز دست رفت کارم و دستم‌فکار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
وین سوژ و بی قرار من برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان و دست شد وین جان ژار مانده ندانم چه کارمانده
خاری همی خلیله مرا در دل از گلی آن گل نماند و در دلم این خارخار »

حرفی که یابم از قلم مشکباز او

سازم حمال دل و جان یاد کار او

یارب بروح باک امینی که بردوش	روح الامین سزد و گدایان کترش
یا رب بنفس ذاکیه او که کرده	ز آلودگی هر چه نباید مطبرش
یاد بصفوت دل پاکش که ساختست	عکس فروغ ذات تو مشکات انورش
کان مقلس غریب غریق گنه که کرد	دوران زخشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی	پوشان ز جامه خامه افضل در برش
از آسمان جود و سحاب کرم بریز	باران فیض راحت جاوید بر سرش
که ناخیزی ز غفلت اگر کرد این زمان	کاوده رو بسوی تو بارو میاورش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی

ساوش مقام زیر لوای محمدی

هم در مرثیه

آن لاله و خ که باشد از داغ ما فراقش	از دیده رفت لیکن بر سینه ماند باغش
سروی بنازگی بود از باغ لطف رسته	زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم گلی بیستان بشکفت بعد عمری	نا دیده سیر بلبل تا واج کرد باغش
آترا که این شامه دوران رباید از کف	مشکل که هیچ عطری مشکین کند و باغش
زان کم شده ندانم با من نشان که گوید	جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دل را ده برو نشد کی باشد از شب غم	کز باد بی نیازی بی نوو شد چراغش

ز بنسان که شغل هجران شد و بیخش جامی

کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

مرثیه نو با و هاش صفی الدین

این کهن باغ که کل بهلوی خارست درو	نیست یکندل که نه زان خار فکاوست درو
برک راحت مطلب میوه مقصود مجوی	برک بی برگی و غم میوه و بارست »
نافه مشک که با این همه عطر افشانست	خون افسرده آهوی تنارست »

بروگه عود که دو هامن مظر بخته ست
دفتر غنچه بکش اوراق چتین رنگین است
منه انگشت که صد ناله زارست درو
نقش کم عری گل نقش نگاوست
بهر عبرت بکشا ناف زمین چون نامه
خط مشکین بتان بین که غبارست
چون جهان در خم چوکان قضا کوی صفت
بیقرارست چه امکان قرارست

بیقرای جهان صبر و قرارم بر بود
کام دل و آرزوی جان و کنارم بر بود

بنگر گردش این چرخ جفا آئین را
ریخت صد گهرم از چشم چو دوسلک وجود
که چسان زیرو زبر کردم مسکین را
برد چون در صدف لطف صفی الدین را
تا بیاراید از آن روضه حور العین را
ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بی و خش دیدن عالم چو نخواهد دل من
مایه شادیم او بود ندانم بچه چیز
حرقت فرقت او میزند از سینه علم
شاد سازم زغم این خاطرانده گین را
می کشم دم بدم آهی ز پی تسکین را

همدم آه دلا راه بعلین جوی

بشنو این نکته و در گوش صفی الدین کوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز
چید دست اجل ای غنچه نو رسته ترا
کوش يك نکته زلیهای تو نشنیده هنوز
يك گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
زیر پا مورچه ای تو نرنجیده هنوز
فرقت از موی ولادت ترا شنیده هنوز
شربت شهدی ازین کاسه ننوشیده هنوز
دهن تنگ تو يك لقمه نغاشیده هنوز
نازنین پای تو کامی نغرامیده هنوز
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند

عمر نزد يك شد از نهضت هفتاد مرا

هر گز این واقعه صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیده گریان پدر
صدره از دست قضا سینه بناخن کنیدی
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
گر نیفتادی از آن رفته در ایمان پدر
توهم از خاک بر آ ای گل خندان پدر
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند

شد مرادیده چو یعقوب خدا را بفرست
بوی پیراهنت ای یوسف کتبان پدر
همچو گل گر بزند چاک کریبان حیات
دست خار سرخاک تو و دامان پدر
خواب دیدت که دل جمع بریشان کردی
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر
چون کسی نیست که وضو و حالت پرسم

بهر تسکین دل خود در خیالت پرسم
ذیر گل تنگدل ای غنچه و غنا چونی
سلك جمعیت مای تو گسست است زهم
بی تو ما غرقه بقویم تو بی ما چونی
ما که جمعیم چنینم تو تنها چونی
بوده تاج سر امروز نه پا چونی
بی تو در روی زمین تنگ شده بر من جای
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
میشود دیده بینا و غباری تیره
ذیر خاک آمده ای دیده بینا چونی
خورد غمهای توام وه که خیال تو گهی
می نپرسد که درین خوردن غمها چونی
رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود
من اذین شهر ملولم تو بصحرا چونی
گر چه جان و دلم از ناله هجران خستی

بسبک روحی اذین ورطه هجران رستی
حیف بودی چو تودری بکف بد گهران
حیف بودی چو تو شمع ز سر ابرده قدس
یا چو تو آینه در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر
رخ بر افروخته در انجمن بی بصران
آمده پاک و شدی پاک پس پرده غیب
تیغ کین خورده درین مرکه کینه و ران
ای خوش آن دلبر گلچهره خوش لجه که رخت
دست نایافته بر تهت تو پرده دران
نیست در کار فلک محکمی کاش قضا
زود بر بست زهنگامه کوران و کران
افکند سنگ درین کار که شیشه گران

جامی آن به که درین مرحله آن بیشه کنی
جامی آن به که درین مرحله آن بیشه کنی
که زمرگه دگران مرگ خود اندیشه کنی
که زمرگه دگران مرگ خود اندیشه کنی

شریت تلخ رسد آخر اذین جام ترا
کام ناخوش کند این لجره پناک ترا
دام تلبیس بود هر چه درین صید گهست
جز فنا و انزها که کس اذین دام ترا
خاک شو خاک کر آغاز درین دور سپهر
کام ناخوش کند این لجره پناک ترا
رقم نام خود از تخته هستی بر تراش
کاخ از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام بر آوردن پیش
که فراموش کند گردش ایام ترا
می کنی آرزوی پختگی ازهر خامی
چند دل زنجیر بود ذین طمع خام ترا
جاه خانی مطلب دولت فانی بگذار
جاه ذین بس بود و دولت اسلام ترا

زود بدیوار کن و سر بگریبان درکش هر چه جز هستی حق دامن خود از آن درکش

مقطعات

بمصر و شام که گیرند وقف را بتمام قضاة اگر چه نباشند مستحق آنرا
بخییر وصل بخوانند قاریان قرآن ز حال وقف و قوفی نباشد ایشان را
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز ترسم و عادة خود وقفهای تر آن را



جامی ابنای زمان از قول حق صمد و بکم نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
کردن همت بکش از ربقة تقلیدشان ورنه افتی عاقبت از منتهج صدق و صواب
دو بیابان سبهدیم دهد سرگشته جان هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب

در لباس دوستی سازند کار دشمنی حسب امکان واجبست از کید اینان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع هم ذئاب فی ثیاب او ثیاب فی ذئاب

هر پسر کو از پدر لافند نه از فضل و هنر فی المثل گردیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی برگ اگر چه باشد از درخت میوه دار چون نیارود میوه بار اندر شاو هیزم است

ای سہی قد که عمر تو اکثر همه مصروف نحو و تصریفست
قد و زلف ترا اگر بنده کرد تعریف جای تشریفست
نبود این جنس نکتہ بر تو نهان که الف لام بهر تعریفست
بود شاها رعیت آن خزینہ کہ دروی کنجهای زود فینہ است
عوان چون مالشان دزدیده گیرد بیردستش کہ دزد آن خزینہ است

غلام خامه آن کاتبم کہ شعر مرا چنانکہ بود رقم زد نہ هر چه خواست نوشت
اگر چه شعر فروغ از دروغ می گیرد دروغ و راست دروغ هر چه بود راست نوشت
باز رست از پنجه پنجه گریبان حیات اما نامدت دامان بپبودی بدست
سال عمرت شصت شد در لجه هستی بکوش تا ازین در با بر آری صید مقصودی بشت

ایا شاهي که هرجا مسند عدل
بداندیش تو ترکی بود يك لغت
نهادی ظلم ازانجا رخت برداشت
ولی تیغ تواس يك لغت برداشت

بیوستان سخن مرغ طبع من اکثر
به هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی
چو بیت بیت زهر هفت ازان دو مصراع است
ز هفت عضو یکی یاد و باد کم آنرا
بهت بیت شود نغمه سازو قافیه منج
نمونه ایست ز معنی درونهان صد گنج
گوش به سیع مثنائی لقب نهند مرنج
که هفت بیت مرا شش رقم زند ما پنج

بی لقمه و خرقه هر لحظه
بروزی بود خشك نانی کفاف
نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بسالی بود کهنه دلقی بسند

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان
بر کوهر اشکم چو فتد بر تو آن برق
صد شعله ازان در دل افکار من افتد
لعلی شود از چشم کهر بار من افتد

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
هر کجادر شعر من يك معنی خوش دیده اند
راست میگفت آنکه معنیهایش را دزدیده اند

جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست
خر کی زند ز مانده عیسوی نفس
آن نقد را ز کیسه خود جستجو کنند
گر زانکه سر بتوبره خود فرو کنند

با قضا جامی رضاده گرچه حکم او ترا
از برای حکمتی روح القدس از طشت زور
از نکو سوی بد اذید سوی بد ترمی برد
دست موسی را بسوی طشت آذر میبرد

هر چند زند لاف کرم مرد دوم دوست
درین مثلی هست که از فضل حیوان
در یوزه احسان ز دو او نتوان کرد
ناونج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

دل دوین وحشت که بیگانهگان
در وفا کشید عمری لیک ازان
کیمیاگر سالها بهر غنا
حاصل خود کرد صرف کیمیا
يك حریف آشنا حاصل نکرد
غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کندها جان و جز عنا حاصل نکرد
هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

مثنوی باکم از خود مضاحب که عاقل
گرانی مکن باکم از خود که اوهم
همه صحبت بهتر از خود گزیند
نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ای خواجه عقل بین که بزوگان شهر ما
کرفی المثل بمجلس صدر آوردی روی
برگزینی زمین که بود ملک دیگری
تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کند
بر خویشتن فضای جان تنگ می کند
هر يك بصدر مجلس آهنگ می کند

هر که ناکس بود در اسل و سپر شست
سگ مگس را اگر کنی مقلوب
بتغالب دهر کس نشود
قلب آن غیر سگ مگس شود

منطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست
نی چنان که کثرت تحریر و تکرار نعم
هر چه بر بندندهم ناظم بصد خون جگر
تادمش از رشته جان عقده غم بگسلد
دور میان هردو لفظش از غزلدم بگسلد
او زناه تجاری الحاش از هم بگسلد

معنی جمعیت از خواهی دلا لازم شمار
نظم پر غمعتی چو در تقطیع گردد مفترق
سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
جمله اجزایش زهم هر جمله بی معنی بود

رخ زرد دارم ز دوری آن دو
جو من کاست کوئی شب فرقت تو
خطت خضر جعد کجیت مشک تبت
بجنت نعیم شهید محبت
زده داغ و دردم درون دل آذر
مه تو که باز بدین گونه لاغر
تنت سیم لعل لب تنگ شکر
بهشت مغله نصیب محقر

بلبها ملیحی بگفتن فصیحی

بطلمت صبیحی بگیسو معبر (۱)

۱- درین قطعه صنعتی بکار رفته است که بیت اول از حروف مفرد بیت دوم از
کلمات دو حرفی و شعر سوم از کلمات سه حرفی و همچنین تا آخر تشکیل شده است

دلا منشین درین ویرانه چون جغد بود گیتی درختی سر بسر شاخ زهر شاخی سوی آن اصل ره جوی نباشد شیوه مرغان زبرك	سوی مرغان قدسی آشیان پر ولی جمله سوی يك اصل رنجه چو آنرا یافتی از شاخ بگذر نشستن هر زمان بر شاخ دیگر
جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین غم مخور گر خانه ویران شد قوت اهل بیت	یا مسیحا باش در ملك تجرد هم نقص خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بکریس
هیچ سودی نکند تربیت ناقابل سبز و خرم نشود از نم باران هرگز	گرچه بر تر نهی از خلق جهان مقدارش خار خشکی که نشانی بسر دیوارش
عشوه شاهد دینی طمع انگیز بود لقمه تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس	جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع بهر حلوائی کسان کفچه مکن دست طمع
من که از دولت قناعت دست طمع از مال و جاه بیریدم	کردن هتم ز غل طمع محنت فاقه به که ذل طمع
بسا اخ کز اخوت چون زندم تفاکین بروخ آن اخ که هرگز	دمش باشد چراغ عیش را بف نیفتد زین مناسب تر اخ و تف
بهشتی پیکری کز غایت حسن سر آمد حسن او و دوزخی شد	سپاه نیکوان را بود سر خیل فاغشی وجهه قطعاً من اللیل
چنان زخلق ملولم که تابه چشم نیاید بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان	مرا خیال کسی روژ و شب ز خواب گریزم که من ز سایه خودنی ز آفتاب گریزم
ایا نور دیده که بینم ترا ز درد تو نالم که چشم منی	شده نقد راحت گم از درد چشم بنالد بلی مردم از درد چشم

جامی میند توسن همت به میخ آذ	همچون خُران بآخر آخر زمانیان
ازخوان خاکیان مطلب لقمه نارسد	نزل بقا ز ماعدۀ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنرد عقل	ملک جهان بدیدن روی جهانیان

پستست قدر سفله اگر خود کلاه جاه	بر اوج سرکشی زند از کردش زمان
سفلست خاک اگر چه نه بر مقتضای طبع	همراه کرد باد کشد سر بر آسمان

نه دیوان شعرست این بلکه جامی	کشیدست خوانی برسم کریمان
زایوان معنی دروهر چه خواهی	بیایی مکر مدح و ذم لئیمان

برای نعمت دنیا که خاک برسر آن	منه ز منت هر سفله بار برگردن
بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی	بماندت ابدالدهر عار بر گردن

بجنگجو صنم خویش گفتم ای صدفبار	رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان بسینه من سینه را برسم صفا	که پاک به دل همچون توئی ز کینه من
بینده گفت ترا گرچه سینه صاف آمد	کمان مبر که رسد در صفا بسینه من

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند	اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع	کاس یأس از کف رنه کالیأس احدی الراحاتین

بدندان رخنه در فولاد کردن	بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتشندان نگوینسار	به پلک دیده آتش پاره چیدن
به فرق سر نهادن صد شتر بار	ز مشرق جانب مغرب دویدن
پسی بر جامی آسان تر نماید	ز بار منت دونان کشیدن

هر که دل بر عشوه کیتی نهاد	بر حذر باش از غرور و وجل او
دامن آن گیر کز همت فشانند	آستین بر دنیی و براهل او

درین نشیمن حرمان بکس ممکن پیوند	که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش	عذاب روح شود صحبت دیبائی او
و اگر موافق طبع توافتد اخلاقش	مذاق مرگ دهد شربت جدائی او
تانیفتاد ز کارای پیر کاواز رعشه دست	نامدت باور که ناید هیچ کارا زدست تو
چيست دانی جنبش دست چنین بی اختیار	یعنی ای غافل بروست اختیارا زدست تو

به آن رخ چرا کنم تشبیه	ترك تشبه نا موجه
گر چه آمد مشبه به خوب	هست صد بار ازو مشبه به

حرم چه ورزی که ز سودا و سود	بنج توشش گردد و هشت تونه
و نج طلب را همه بر خود مگیر	یطلبك الرزق کما تطلبه

بیشه فقر جای شیران است	شیر این بیشه باش تا باشی
بیشه مرد چیست نفی وجود	مرد این بیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود	بر يك اندیشه باش تا باشی

جامی بروی خاک چویك زنده یافت نیست	خوش وقت آن کسان که ته خاک خفته اند
کردی ز دهر روان ره صدق مانده بود	آنهم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کار گاه فضل	هرگز دری به متقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است	چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو	هر جا نموده بازو هنر ها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند	بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

جامی اگر یافت درین کشتزار	فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان	بهر ازین هیچ زراعت مدان
تخم پراکنده که در کل بود	
تخم پراکنده کی دل بود	

رباعیات

عمری بشکیب میستودم خود را	در شیوه صبر مینودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب	المنة لله آزمودم خود را

که دانه و گاه دام خوانیم ترا	که یاده و گاه جام خوانیم ترا
آیا بکدام نام خوانیم ترا	جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
وان آینه را وجود ما و تو جلا	بود آینه وجود عالم مثلا
مشهور جمال ذات اسماء علا	آن آینه چون یافت جلا شد بکمال
کامروز ندارم خبری از فردا	درداو هزار بار دودا دودا
رب ارحم بی ولایتداری فردا	فردا که شود فردی بگانه و خویش
آمین شکسته پروری را دریاب	جانا وه و رسم دلبری و ادرباب
کود هر بیا و مشتری و ادرباب	شد مشتری نام تو خورشید بدهر
ورمخت دوری بسر آید چه عجب	گر شاخ صبوری ببر آید چه عجب
تن نیز برت گر بسر آید چه عجب	چون دل که خلاصه وجود است آنجا است
خوش آنکه ز مدعی رهن بگریخت	در دعوی لاف معنی از من بگریخت
معنی بشتاب از ره روزن بگریخت	هر جا ز در خانه در آمد دعوی
واندر گل تیره این دل روشن چیست	حیران شده ام که میل جان با من چیست
من میگویم ولی ندانم من چیست	عمریست که با هزار من هستی من
زان شیوه نیامدش بجز باد بدست	جامی عمری به خلق عالم بیوست
و زدوستی و دشمنی خلق برست	فاوغ ز همه کنون به کنجی به نشست
گوید عالم خیالی اندر گذرست	سوفسطائی که از خرد بیخبرست
جاوید درو حقیقتی جلوه گرست	آری همه عالم از خیال است ولی (۱)
راهیست ز خلق سوی حق بی کم و کاست	راهیست ز حق بخلق پس روشن و راست
وانکس که درین رهش فکند نه نخواست	هر کس که در آن رهش رسانند رسید
بی سابقه فضل ازل نتوان یافت	قرب تو با سبب و علل نتوان یافت
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت	بر هر چه بود توان گرفتن بدلی

کردم توبه شکستیش رو و نخست	چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القعه زمام توبه ام دو کف است	یک دم نه شکسته اش گذاری نه درست
بر شکل بتان رهزن عشاق حق است	لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
خیری که بود روی تقیید جهان	والله که همان زوجه اطلاق حق است
در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست	در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
که ز غیر من بیردازد دلت	ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست
یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست	کز نور توله در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی	و امروز غیر تو نشان پیدا نیست
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت	خامن تو ردای کبریا و جبروت
جانرا بتو قوت است و دلرا بتو قوت	انت الباقی و کل حی سیوت
افسوس که دلبری پسندیده برفت	دامن ذکفم چو عمر بر چیده برفت
از دیده برفت خون ذول نیز بلی	از دل پرود هر آنچه از دیده برفت
هر دیده که روزی به جمالت نگر است	چون از تو جدا ماند چرا خون نگر است
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم	زانکس که رخ تو دید و دورا تو بزیست
فارقت ولا حبيب لی الا انت	احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن میبرد که در فراقم بکشی	والله لقد فعلت ما کنت ظننت
با زلف تو نافه را سر مسکینی است	باروی تو ماه رسته از خود بینی است
شیرین لب خود نگر که آن تبذاله	کافتاده بر آلب همه از شیرینی است
روزم بغم جهان فرسوده گذشت	شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد	القعه بفکر های بیهوده گذشت
نی بر دل ما ز هیچ یاری باریست	نی بر دل هیچکس ز ما آزاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده ام	بی مان بکسی فخر و نه از کس عاریست

پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت	باز آنکه عظیم دردناکم ز غمت
القصه بطور ها هلاکم ز غمت	افتاده میان خون و خاکم ز غمت
واندر طاب تو نقدهسی در باخت	مسکین دل من بر آتش عشق گذاخت
بنشست و بدرود داغ دوری برداخت	آخر خود را بوصل لایق نشناخت
در غایت سیر خود گمان داشت	زین پیش برون ز خویش پنهان داشت
کاندر قدم نخست بگذاشت	اکنون که ترا یافتم آنی دانم
وانکس که رخت مهر در خشان گفتست	آنکس که لب ت دیده ترا جان گفتست
هر کس ز تو آنچه دیده است آن گفتست	القصه جهات حسن تو بسیارست
باشد بسخن یافتن از ممتنعات	توحید حق ای خلاصه مخترعات
سری که نیابی ز فصوص لمعات	روشنگر نفس شو که در خود یابی
در دل تو گدا و اطلس شه همه اوست	همسایه و هم نشین و هم ره همه اوست
بالله همه اوست نم بالله همه اوست	در انچه من فرق و نهانخانه جمع
نی شربت عیش من حلاوت گیرد	نی غنچه باغ من طراوت گیرد
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد	از زخم سعادتم اگر با ده دهند
خواهد فلکش زود ز چشم تو بود	هر صورت دلکش که ترادوی تو بود
بودست همیشه با تو و خواهد بود	رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
تأثیر ذآلت از محالات بود	حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
باقی همه او هام و خیالات بود	هستی که مؤثر حقیقی است یکیست
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود	یارب برهانیم ز حرمان چه شود
یک کبر در گریه مسلمان چه شود	بس کبر که از کرم مسلمان کردی
زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود	آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه بود	از زلف تعینات بر عارض ذات

بر گوشه چشم تو که چشمش مرصاد	دانی ز چه خواست آن کبودی که فتاد
مشاطه حسن دیده چشم سپید	شرمنده شد و سرمه بیک گوشه نهاد
با طبل اجل کوس نیدارد سود	صیت کی و کاوس نیدارد سود
ز بنم همه انقاس من افسوس شدست	افسوس که افسوس نیدارد سود
هاشق چو شدی تیغ بسر باید خورد	زهری که رسد هیچو شکر باید خورد
هر چند ترا در جگر آبی نبود	دریا دریا خون جگر باید خورد
دلخسته و سینه چاک میباید شد	و ز هستی خویش پاک میباید شد
آن به که بغود خاک شویم اول کار	چون آخر کار خاک میباید شد
دل تادود لبر بتظلم شده باد	تن بردرش از درو بترحم شده باد
چون نیست حجاب او بجز هستی ما	در هستی او هستی ما گم شده باد
ای روی تو گل دهان و لب نقل و تینه	عیش همه از لذت وصل تو لذت
تا چشم بد زمانه ماند و تو دور	از دست منت باد بگردن تعویذ
ای چشم من از نور رخت چشمه نور	سرمن از اسرار غیت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا	خورشید صفت در همه ذوات ظهور
از سبزه بصحرانگران لاله عذار	در جا بغط سبزالقی کرده نگار
بر تخته خاک کوئی اطفال بهار	پیوسته الف مشق کننده از و نکار
چشم تو که ریخت خون صه خسته جگر	هر ماتشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان وخت	یکجای دمیده نرکس و نیلوفر
دانی چه کسم ز ناکسان ناکستر	و ز جمله خسیسان بغیبی خستر
در راه طلب که واپسان بپارند	هستم ز همه مرحله ها واپستر
بر مانده جهان چه بر نا وجه پیر	باشد بی یک لقمه بصددونج اسیر
ریزد بثل ز دیده طفل صغیر	صد قطره اشک بهر بقطره شیر

بی گشت و شنودخواهی آمد آخر	بی مایه و سودخواهی آمد آخر
دیرا که فرودخواهی آمد آخر	بسیار مرو باوج هستی بالا
سیر آمده ام ز خویش دستم گیر	ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر	تا چند کنم توبه و تا کی شکم
وصل تو بچه و جبهه جوان همه عمر	ما میم براه عشق پوشان همه عمر
بهرت ز جمال خویر و یان همه عمر	یک چشم زدن خیال تو بیش نظر
هرگز نقتد بغیر کوهر یکنار	بهریست کف جوده شه کوه وقار
جامی بهرات اذان کهر چیده هزار	موجش بهراق چون کهر کردنثار
بر فتح هری یافت دم صبح ظفر	شه چون مه چارده شب آمد ز سفر
روشن چو تامل کنی از شهر صفر	وین طرفه که سال و ماه این فتح شود
دل شیفته خیال مپسندد دگر	جامی دم گفت و کوفرو بندد دگر
انکار سیه شد ووقی چند دگر	در شعر مده عمر کرانمایه بیاد
جوینده اسرار نبودی هرگز	ایدل پی دلدار نبودی هرگز
از بود خود انکار نبودی هرگز	جز بود خودت نیست حجابی بکمل
روتم بدیاد آن مه مهر انکیر	دل خسته و جان فکار و مزگان خونریز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز	من جای نکرده گرم کردون بستی
اقتاده بدام تو بصد عجز و نیاز	کنجشک ضعیف توام ای مایه نا
چون رشته بدست تست میآیم باز	هر چند بها گذاریم رشته دراز
موصل بحریم وصل آن کعبه نا	زین پیش روی بودز بغداد نیاز
ایمن شود از حرامی آنراه دراز	داریم ز شاه همدان چشم که باز
و انقاس ترا بود بر آن حرف اساس	باغیب بیویت آمدای حرف شناس
حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس	باشی آ که از آن در امید و هراس

ای یافته مرهم خود از داغ میزس	نظاوة طائوس کن از داغ میزس
گفتار نکو شنو بقاتل منکر	انکور خور ای ساده دل از باغ میزس
ای فاضل منطقی بفریادم وس	بامن مزن از منطق اژین بیش نفس
گشتم ز تصورات و تصدیقاتش	خرسند بیک تصور سادج و بس
چونشب برسد ز صبح خیزان میباش	چون صبح شود ز اشکریزان میباش
آویز در آن که نا کزیرست ترا	وز هر چه خلاف او کزیران میباش
من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش	تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد	اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش
ای خاک دوت کعبه ارباب خصوص	نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص
از پرتو روی و خاتم لعل لب	ظاهر شده سر لمعاست و نصوص
ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض	فضل و کرم نیست معلل بغرض
هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو	وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض
آنها که نه عاشقست از یار چه حظ	وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ
نا بینا را چو چشم عالم بین نیست	ز الوان چه تمتع وز انوار چه حظ
از تفرقه هجر تو در حلقه جمع	از بس که تشاندم اشک و دوشینه چوشم
در دیده نماد اشک و اکنون ز دلم	لو زاد علی العین دم فهو الدمع
کی باشد وکی لباس هستی شده شق	تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات عشق او مستهلک	جان در غلبات شوق او مستغرق
مائیم بموج خیز حرمان شده غرق	چیزی نه بجز رعونت و حبله و ذوق
ای کاش نمی یافت ره از لجه جمع	کشتی وجود ما سوی ساحل فرق
هر روز روم سوی گلستان غمناک	چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نو رسته ز گل	با من سخنی زانگل نو رفته بخاک

شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک
دارم جگری کباب و چشی نمناک
کلبه‌ها همه سر و خاک بیرون کردند
الا کل من که سرفرو برده بغاک

ای لاله دل سوخته دامن چاک
داری رخی اژداغ درون آتشناک
از خاک ز تو بر آمدی چیست خبر
زانگل که بتازگی فرو رفته بغاک

کردم بطواف خانه یار آهنگ
سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود نهی زیار تا کرده در ناک
بر گردیدم سنگ زنان بر دل تنگ

بگذرید یار یارم ای پیک شمال
بر خاک رهش بجای من دیده بمال
و رقصه حال من کند از نوسؤال
قل مات من الیجر علی اصعب حال

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
همچون مه چارده رسیدی بکمال
یاوب نرسد بحسنت آسیب زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل
هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم
لاله ز کلم بر آید و ناله ز دل

گویم نفسی دار ز من پاس ایدل
چون شرط هست پاس افلاس ایدل
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد
تا بتوانی مبین و مشناس ایدل

در دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می‌جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

از دعوی بارنامه بگرفت دلم
و ز کفت و شنیده عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندر این خدا را نظری
کز ویش و فش و صامه بگرفت دلم

این کاسه که من بی تو بلب من آدم
نی اژی شادی و طرب می آدم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
روز سیه خویش بشب می آدم

صد تیغ جفا و دی و راندی ز درم
وانگه کله میکنی که رفتی ز برم
با این همه خاک باد بر فرق و سرم
کر عهد وفای تو بیایان برم

در مسجد و خانه بسی کردیدم	بس شیخ و مراد را که پابوسیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم	نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم
گفتم که هوای او برون شد ز سرم	از خاک درش درد سر خود ببرم
لیکن چو بجال خویش درمی نگرم	صد بار گرفتار تر از پیشترم
جانا ز تو تا چند من اندوه کشم	وین بار غم گراتر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دل داده منم	اندوه کشم از تو و اندوه کشم
هر دم غم آن ماه چکلی میگویم	بی مهری آن مهر کسل میگویم
چون محرم را زی بجایان یافت نشد	با نامه و خامه درد دل میگویم
تا چند پی نفس دغا باز روم	تا کی ره عقل حیلہ پردا ز روم
از تنگ وجود خود به تنگ آمده ام	یا رب کرمی تا بدم بساز روم
خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم	از تنگدلی و تنگدستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم	و ز محنت تنگنای هستی برهیم
افلاک بود قسی حوادث چو سهام	رامی حق و آماجگه افراد انام
هش دار که سرکار شد گفته تمام	از دایره رضا منه بیرون گام
ما احسن بالك ای جهانگشته حمام	گاهی بمراق میروی گاه بشام
جز تو که برده نکرده در راه مقام	از عاشق مهجور بمعشوق پیام
مائیم و دلی تنگتر از حلقه میم	در زیر جفا و جور چون نقطه جیم
حاشا که چو بی کنار جوید ز بلا	چون لام الف ارشود سراپا بدونیم
عمری بهوس باد هوا پیبوم	در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست زغم فرسودم	دست از همه باز داشتم آسودم
گر در سفرم تویی رفیق سفرم	گر در حضرتم تویی انیس حضرتم
هر جا که نشینم و بهر جا گذرم	جز تو نبود هیچ مراد دگرم

خون میگیریم از تو چه پنهان دارم	کز بهر چه این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم	صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم
که در هوس روی نسکو آویزم	که در سر زلف مشکبو آویزم
القصة ز هر چه رنگ و بوئی یابم	از عشق تو فی الحال درو آویزم
بهر تو به بر و بحر بشتافته ام	هامون پیریده کوه بشکافته ام
از هر چه رسیده پیش رو تافته ام	تا ره بحریم وصل تو یافته ام
هر جا گذرم نوای عشقت شنوم	بر خوان بلا صلاى عشقت شنوم
در دشت روم نفیر درد تو کشم	با کوه آیم صدای عشقت شنوم
از زلف تو تاری نربودم رفتم	و ز لعل تو رازی نشنودم رفتم
ز نیک غمت از دل نزد دودم رفتم	القصة چنان کامده بودم رفتم
تا چند غلام کهنه یا نو باشم	در کشمکش کنیز و بانو باشم
کنجی خواهیم که جاودان با غم تو	با در دامان و سر بزانو باشم
رخ بنمایی که ماه گردونست این	لب بگشائی که لعل میگونست این
سر تا قدمت ز یکدیگر خوبترست	سبحان الله چه شکل موزونست این
یارب دلم از بتان سرکش برهان	و ز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون زهمه	بنمای و مرا اذین کشاکش برهان
هر فصل گسلی کز اثر چرخ برین	آید ز زمین برون کل پرده نشین
آیم بسر خاک تو شاید با گسل	همراه برون آمده باشی ز زمین
بر مسند ناز خفته با دگران	صد کوهر راز سفته با دگران
با من سخن از تگویی این بس که رسد	در گوش من آنچه گفته با دگران
خواهی به بهار گیر خواهی بخزان	کس نیست بجز چنار صباغ رزان
آری دستش بعبادت رنسرزان	که سبز و کهی زرد از آنست ازان

بشکر یجهان سر الهی پنهان چون آب حیات در میاهای پنهان
بید آمد ز بحر ماهی انبوه شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

یارب زد و کون بی نیازم کردان و ز افسر فقر سر فرازم کردان
درواه طلب محرم رازم کردان زان ره که نه سوی تست بازم کردان

یارب همه خلق را بمن بد خوکن و ز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن اذر جهتی دو عشق خودم یکجهت و یکرو کن

سرخ ز لب لعل بسنگ آوردن و ز گل بگیاه بو و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

ای حسن بتان ماه سیما از تو وی جانبشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب زایشان نالیم باز خود یا از تو

ای صفوت روح اعظم آئینه تو وی ظلمت خاک آدم آئینه تو
روی دگرست در هر آئینه ترا ای هژده هزار عالم آئینه تو

نام تو که خامشی نمیشاید از تو در سینه در فتوح بگشاید از تو
تکرار همی کنم با آواز بلند تا هیچ زبان کوشی بیاساید از تو

یامن ملکوت کل شیئی بیده طوبی لمن ارتضاک ذخرا لند
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی تو خواه بده کام دلم خواه مده

در غیر تم از صبا که چون که بیکه کستاخ وود بروی آن زیاده
او میرود و من از قفا میکویم گریان گریان که لبتی کنت معه

مائیم بمناکمی تو شاد شده بل از غم و شادی همه آزاد شده
خاکست وجود ما که در راه فنا کشته همه کرد تو و برباد شده

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته صد نامه غم ز خون دل بنوشته
گاهی چکرم زدست دل خون کشته گاهی دلم از خون جگر آغشته

یارب سوی مقصدم ره سیر بده مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
باغیر تو شغل ناگوار است مرا شغلی با خود فراغت از غیر بده

از غریب مدام و لاف مشرب توبه	وز عشق بتان سیم قنبر توبه
درد دل هوس گناه بر لب توبه	زین توبه تا درست یارب توبه
از میل ملاهی و مناهی توبه	وز نفس میاهی به تباهی توبه
در جو به چو هست اضافه فعل بخویش	زین توبه که میکنم الهی توبه
ای در دل تو هزار مشکل ز همه	مشکل شود آسوده ترادل ز همه
چون تفرقه دلست حاصل ز همه	دل را به یکی سپار بکسل ز همه
هستم ز علائق جهان آزاده	داوم همه اسباب جهان آماده
اسباب ندیم و کسب دانش معشوق	دفعه داف و کلاک نی سیاهی داده
گر خاک سرکوی مذلت باشی	رسوا شده شهر و محلت باشی
به زانکه بزرق و خود نمایی همه حال	شایسته هفتاد و دو ملت باشی (۱)
ای از تو بیباغ هر کلی را زنگی	هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه ز اندوه تو گفتم رمزی	بر خواست صدای ناله از هر سنگی
که ترک وجود غم فراینده کنی	که آروزی حیات پاینده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فرون	در رفته چه کردی که در آینده کنی (۲)
حاشا که نهم من از معاصی و امی	تا صید کنم ز نامجویی کامی
پشتم هوسی بود ز چون من خامی	بر صفحه ایام بماند نامی (۳)

۱- عرفی شیرازی عکس این عقیده را در شعر ذیل ابراز داشته و بنظر بنده
خطا کرده است.

چنان بانیک و بدسر بر که بعد از مردنت عرفی

مسلمانان بزمزم شوید و هندو بسوزانند

۲- این رباعی را بنام دیگران هم دیده ام

۳- از اختیار معاصی جامی که دوین رباعی بدانها اشاره نموده است
خودداری شد.

این اشعار جامی است که در سلسله الذهب ثبت شده

هشام بن عبدالملك در طواف كعبه بود هر چند خواست هجر الاسود را
استلام كند بواسطه ازدحام طايفان میسر نشد بجای بنشست و مردم را نظاره
میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر
شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بجزیر الاسود رسید همه مردمان يك جانب
شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که
این چه کس است هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت
نمایند فرودق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می شناسم و در جواب سائل قصیده
انشاؤ کرده بیست بیت کمایش در تعریف و تمذیح امام زین العابدین رضی الله تعالی عنه :

بور عبدالملك بنام هشام	دو حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف كعبه قدم	لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست	بهر نظاره گوشه بنشست
ناكهان نخبه نبی و ولی	زین عباد بن حسین علی
در كساء بها وحله نور	بر حریم حرم فكنند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف	در صف خلق می فنادش كاف
زد قدم بهر استلام حجر	كشت خالی ز خلق راه گذر
شامی كرد از هشام ستوال	کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد	و ز شناسایش تجاهل کرد
گفت شناسمش ندانم کیست	مدنی یا یمانی یا مکیست
بو فراس آن سخنور نادر	بود در جمیع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو	زوجه برسی بسوی من کن دو
آنكس است این كه مكه و بطحا	زمزم و بوقیس خیف و منا
حرم و حل و بیت و ركن و حطیم	ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعى صفا حجر عرفات	طیبه و كوفه كربلا و فرات
هر يك آمد بقدر او عارف	بر علو مقام او واقف

زهره شاخ دوحه و هراست	قره العین سید الشهدا است
لاله واغ حیدر کراو	میوه باغ احمد مختار
رودا ز قصر برزیان قریش	چون کند جای دومیان قریش
بینهایت وسید فضل و کرم	که بدین سرور ستوده شیم
حامل دولتست محمل او	ذووه عزتست منزل او
هم عرب هم عجم برو قاصر	از چنین عز و دولت ظاهر
خاتم انبیاست نقش نگین	جد او را بمسجد تمکین
فایح از خوی او شمیم وفا	لایح از روی او فروغ هدی
روشنایی فزای و ظلمت سوژ	طاعتش آفتاب روز افزود
از چنان مصدری شده مشتق	جد او مصدر هدایت حق
که گشاید بروی کس دیده	و حیا نسایدش پسندیده
کز مهابت نگاه نتوانند	خلق او نیز دیده خوابانند
خلق را طاقت تکلم او	نیست بی سبقت تبسم او
کو مدانش مغفلی مغرور	در عرب در عجم بود مشهور
کز ضربی ندیده از آن چه ضرر	همه عالم گرفت پرتو خور
بود از آن گریافت بهره چه باک	شد بلند آفتاب بر افلاک
دست او ابر موهبت باران	بر نکو سیرتان و بدکاران
گر بریزد نمی نکردد کم*	فیض آن ابر بر همه عالم
که گذشتند ز اوج علین	هست از آن معشر بلند آئین
بغض ایشان نشان کفر و نفاق	حب ایشان دلیل صدق و وفاق
بعد شان مایه عتو و ضلال	قریشان پایه علو و بلال
طالبان رضای مولی را	کر شمارند اهل تقوی را
و اندران خیل پیشوا باشند	اندران قوم مقتدا باشند
سایلی من خیار اهل الارض	کر پرسد آسمان بالفرض
هیچ لفظی نیاید الایهم	بر زبان کواکب و انجم
هم لیوالتیری اذا نهبوا	هم غیوث التندی اذا وهوا
بر همه خلق بعد ذکر الله	ذکرشان سابق است در افواه
نان ایشانست بعد نام خدای	سر هر نامه رواج فزای

ختم مرتظم و شررا الحق باشد اذین نامشان وونی

تمام شد انشاء قصیده قرزدق در مدح امام زین العابدین رضی
الله عنه و غضب کردن هشام بر قرزدق و حبس کردن وی

چون که هشام آن قصیده را	که قرزدق می نمود اشا
کرد آغاز تا بآخر گوش	حوش اندرک از غضب زد حوش
بر قرزدق کرمت حالی دق	همچو بر مرغ حوش بوا عمق
ساحت در چشم شامیان حواریش	حس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین و دی	راسب کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی	جای آن حبس حلتش دادی
ای بسار است دین که شد مبدل	از حسد حس او و شد احوال
آنکه احوال بود ز اول کار	چون شود حالش از حسدش دار
آفت دیده حسد و مدست	رمد دیده حرد حسدست
از حسد دیده حرد شد کور	وز رمد دیده حسد بی نور
حان حاسد ز داغ غم فرسود	وزغم آسوده خاطر مدود
داماً از طبعست فاسد	رخدا و ترس بود حاسد
که چنان مال یا مال چرا	مرفلان راهی دهنده مرا
گر ندانم نمیکند حوش دل	کاش از ویز داردش رادل
حسد البره یا کل الحسنات	وان اعتاد کسها سواش
نکشید از شر شر و هیرم	آن ضرر کر حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل بس و هوا	میبرد از گزندگان خدا
حای امان مفرقت و وصال	حای آمان ححیم نه و کمال
ز آسمان به می دهد پرتو	بر زمین سگ می رید و عو
ز آسمان خور می درخشد و اش	بر زمین کور میشود حقاش

حبر یافتن امام زین العابدین علیه السلام از مدح قرزدق و دیوانه هیزار
درم فرستادن برای وی و گفتن در آن که من اشعار بسیار گفته ام
و مدایح دروغ آورده ام این ایوب بهر کفارت بعضی از آنها گفته ام
برای حدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه و آله و سلم

قصه مدح یومر اس رشید چون بدان شاه حق شناس رسد
از درم بهر آن نکو که دار کرد حالی روان ده و دوه را ر

گفت مقصود من خدا و رسول	بومراس آن درم نکرد قول
زانکه عرشرف را ز خطا	بود از آن مدحنی بوالوعطا
کرده ام صرف در مدیح و هجی	همه جا از برای هر هجی
بهر کفایت چنان سخنان	تا تم سوی این مدیح عیان
لالان استقیس ما اعطاء	قلته حالماً لوجه الله
ما بودیه عوس لایرداد	قال ذین العباد و العباد
هر چه دادیم باز ستاییم	زانکه ما اهل بیت احساییم
قطره از ما بیا نکردد باز	ار خودیم بر شیب و فراز
بغند عکس ما دگر سوی ما	آفتابیم بر سپهر علا
گشت بیبا قول کرد درم	چون فرزدق آن وفا و کرم
هر چه آمد ازو چه و دچه قول	از برای حدای بود و رسول
میگم من هم از مرزدق دو	بود از آن هر دو قصدش الحق حق
که رسیدش از آن حسته مال	رشحه زان سحاب لطف و بوال
سد از دولت اند طرمی	زان حریم اگر رسد حر می
چون شید آن بشید دوراوشین	صادقی از مشایخ حرمین
بس ود این عمل مرزدق را	گفت بیل مرا صبی حق را
بر بیاید بجات مادت بجات	گر حر ایش زده تر حساب
مستحق شد ریاض رضوان و	مسعد شد رضای و حین را
کرد حق را برای حق ظاهر	زانکه بر دیک حاکم حابر

تمه الكتاب معون الملك الوهاب

چاپخانه حیدری
۱۳۳۵



2484	12
12	24
24	12